١٧

کتاب دیوان کمال الدین مسعود خجندی
و دیوان سلمان ساوجی جزو کتابخانهٔ
[illegible] حسام الدوله
۱۲۷۰
[illegible]

دیوان کمال خجندی و سلمان ساوجی و خواجه حافظ
و ناصر بخارائی
۱۳۴۹ [illegible]
قسمت
لب

کتاب دیوان کمال الدین مسعود خجندی
و دیوان سلمان ساوجی و ...

دیوان کمال خجندی و سلمان ساوجی و خواجه حافظ
و ناصر بخارائی
۱۳۴۹ سنه فوائد جنگ امل

سرور آن کو در ره ... بیعت جمال یافت
[illegible] همتش دو جهان زیر پا یافت

مردی که با بلای ... گرفت انس
از نعت و نعیم دو عالم ملال یافت

از آب خضر ... از آسمان بیست
کو از ادب ... گوشه ... یافت

... در درگه کمال او
خود را نفیده در کمالات ... یافت

... سینه جو سوزن ... طلب
عمری سپهر ... با خر وصال یافت

... آن مقبل شمع جمال او
پروانه وار سوخته ... یافت

کز ناطقه ... خوش ...
در حضر نعت تو خرد ... یافت

... بر آمد از آن ... غزال
یک شمه از رواج ... غزال یافت

... کرده ... لطف دماغ باغ
در جیب آستین صبا ... یافت

... کز اهل عزت تو یافت
نه دل ... نقش ... یافت

... آن کز اقبال
یک ذره از تجلی حسن جمال یافت

در ملک حشمت ... ازو
یک گوشه از ولایت جاه و جلال یافت

یوسف ... و کلیل جاه بلای ...
جاه عزیز مصر ... استقبال یافت

... بلال تو شرف وحی داد
جلوه زلف سیاه آن ز تو ... کمال یافت

... اور از آتش چو ... شمع
آتش ز تاب آن چشمه آب زلال یافت

الطاف تو با عروس جهان یک کرشمه کرد
زان یک کرشمه این همه غنج و دلال یافت

در حضرت تو روی سپید امد اگر
بر روی دل ز قصه سیه روی دال یافت

گر ... به صفات که وصف تو
بر دوست ... عقل ز حیرت عقال یافت

... هوای تو شرف کمال و کمی
در راه کار که وصف تو خجال یافت

... اختری ... و هلال ...
با شهد و بدر قدر و شرف ... یافت

سلطان مرد و کون که کونین در ازل
بر سفره نوال وجود تو آب یافت

ادنی مقام او شب معراج و روح قدس
اعلی مدارج درجات کمال یافت

خلقش بهار عالم لطف الهی است
زان روح ... مزاج عالم ... اعتدال یافت

... صبح و شب خلد نام محمد است
... چاشت و ... شمیم پرین حال ... یافت

معشوق فطرت ... بدیع
مشهور گشت و مهر ولایت مثال یافت

... مدح آل ... درج را
همچون صدف خزینه عقد لآل یافت

... ای ... حرام
شعر ... گر درون ... سحر حلال یافت

یا رب بیاش ... ز حیب
در خلوت دنی ... یافت

گر خلل ایمان شکسته درویش وا نگیر | ای که نظر کرده جهان زای ...

ای فرو ماه لامکان مکانت	معراج ملایک استانت
سلطان و عرش تکیه‌گاهت	خورشید و ابر سایبانت
جا نیست فلک زبارگاهت	هر غیبت ملک زاشیانت
گوهر عرقیت از جبینت	طوبی ورقی ز بوستانت
فرزند نخست فطرت تو	طفلیست طفیل آستانت
هر خنده که بر زند نقد هر	برد آمن اخر الزمانت
ان قرطه که چار دو شب	خورد دوخت سکاف ...
تو خانه شرع را چراغی	عالم همه روشن از زبانت
تو گنج دو عالمی از آن روی	کردند بخاک در نهانت
از تست صلوة در حق ما	وز ما صلوات بر روانت

یا قوم علی النبی صلوا
تو بوا ... نقد ...

بابای شفیع هر دو عالم	فرزند خلف ترین آدم
او خاتم انبیاست زان سنگ	بر سینه ببست همچو خاتم
ای سبب و ز تو کلیم عمران	وی عیش روان مسیح مریم

در ذیل محمدی زد این دست	از دولت احمدی زد این دم
زان شد دم این چنین مبارک	زین شد کف آن چنان مکرم
از عیسی مرسلی تو آخر	بر عالم و آدمی مقدم
سلطان دو عالمی و هستت	ملک ازل و ابد مسلم
با غیبت فضای کبریایت	بیرون ز ریاض سبز طارم
از سرور تش جو طاق خضرا	آویخته چند هزار شبنم
عقلی تو بلی و نیک مقصود	روحی تو نیک و لی مجسم

ای نام تو بر زمین محمد
خوانند برآسمانت احمد

تو ... هر دو کون خاشاک	خاشاک و در دون جز خاشاک
ز معجزات شب ولادت	بر طاق ... ای کسری جاک
رفت آتش ... پارس بر باد	شد آب ... ساوه در خاک
در دیده همت ...	دریای جهان به نیم خاشاک
تو بحر حقیقتی ...	دارای لب خشک و چشم نمناک
با سیر براق تو چو خنده	پستی شده پایه برق چالاک
از طبع تو زاده است دریا	وز نسبت تست گوهرش پاک
زین دلق هزار ... تو	پوشیده به خانقاه افلاک

مردود تو شد نبیرهٔ زر | زینت سرشک دیغ اک

قطب شش و هفت و سیصد اخبار
گردون دو شش و ده و چار

ای بنده ستون بارگاهت | کونین غبار خاک راهت
گردی نه و هفت و چار را ترک | آن روز که فرق شد کلاهت
نه چرخ هزار دانه گردان | در حلقهٔ ذکر خانقاهت
مهر و فلک است از برایت | ملک و ملک است در پناهت
در چشم محققان خیالیست | نقش دو جهان ز کارگاهت
از منزلت سپهر نازل | از منزلت اوج جاهت
ترکان سپید روی بلغار | هندوی دو نرگس سیاهت
وی اجنحهٔ شکر جناحت | قلب فقرا بود سپاهت
ما مجرم و عاصیم و داریم | امید بلطف عذرخواهت
با آنکه هزار کوه کاهست | با صد صد قصه کوه کاهت

سلطان رسل سراج امت
هادی سبل شفیع امت

چیزی تو شنیده و دیده | نادیده کسی و ناشنیده
تا حشر کسی که مثل او نیست | مثل تو کسی نیافریده

در عین سپیدی و سیاهی | ذات تو خرد جو نور دیده
قهر تو حجاب عنکبوتی | بر دیو دشمنان تنیده
گیتی که نیافت سایه ات را | در سایهٔ تست پروریده
روزی که شرار شرک اشرار | مردم ز سر سنان خمیده
وانجا که ز کیش ما دمیدست | مرغان چهار پر پریده
مردم مدد سپاه نصرت | از نصر که الله ات رسیده
این از کرم تو دیو حیت | کاکشت ز حیرتش گزیده

با آنکه کنیزکانت حورند
از بندگی تو در قصورند

با آنکه تراست سدره منزل | با قدر تو منزلیست نازل
عالم همه حق تست و سرحد | کان حق تو نیست هست باطل
آنجا که براق عزم رانده | افتاده خر مسیح در گل
دین تو بقوت نبوت | ذات تو بمعجزه دلایل
برکنده ز جای کفر خیبر | افکنده بچاه سحر بابل
ای بحر حقیقتی که او را | نه غور پدید شد نه ساحل
در ملک تو صد چو مصر جامع | در کوی تو صد چو نیل سایل
در ملک قلوب سرکشان رخ | از گذر تو نیست حایل

از باد هوا عیان نشد گل | گشت از عرق حبیب حاصل

پی برده ت هزار تسبیح
در دست تو کرده سنگ تسبیح

ای خواند حبیب خود خدایت | ملک و ملک و فلک برایت
اول علمی که از نیش | افراشت نبود جز لوایت
تو دیده نقطه تی از آن | در پرده عنکبوت بجایت
تو نافه مشک آفریده | پی آهوی خطا خطایت
آراسته پنجره از وجود | برخواسته معجزه [illegible]
شد قرص چو خورشش اگر چه | قرص مه و خورشید خورایت
ما را چه مجال نطق باشد | جایی که خدا کند ثنایت
با آنکه عطارد ست محروم | از خط بنان تحیرزایت
یک خوشه فلک بخوشه دادش | وان نیز [illegible] من عطایت
پیکان سه آفتات غربت | محتاج شفاعت [illegible] دعایت

سند[illegible] تو چون [illegible]
[illegible] غلام بادیه خوان

ادریس که بر سپهر رسیده | از ذره گذر شمار رسیده
در شارع معجزات عیسی | جان داده ره تو بار رسیده

از ناف زمین نسیم سکت | برخواسته تا خطا رسیده
مرغی که برفت ز آشیانت | پیدا است که تا کجا رسیده
از ذکر رسالت تست | یک رقعه با نبیا رسیده
از ملکت و لایت تست | یک تقعه با ولیا رسیده
برخلق شد چو کام دینی | تسنیم و به تو بلا رسیده
در منزل تو بهشت تو ملایک | از شاه ره دعا رسیده
بامدح تو چند هزار طورت | زانجا که خیال ما رسیده
جسته ملکت مقام ادبی | از پنجره گذشته تا رسیده

رخ چار تو وه ده و چار
سیست دو نیم کرده پندار

رضوان جنان سرای دادت | جبرئیل امین امیر بارت
کرده پر آسمان مستوج | چمن قدم بزرگوارت
ای نخ [illegible] خانه شرع | قایم بوجود چار یارت
اول بوجود [illegible] | صدیق که بود یار غارت
ثانی [illegible] | وا فراخت بنای پسوارت
ابو[illegible] که از خیابش | شد تازه و سبز کشت زادت
باقیست علی وصی عهدت | او بود وصی حق گذارت

دارای دو گوهر که گوش عرشست — آراسته زان دو گوشوارت
این گل عرقیست از تو مانده — بر روی زمین بیادگارت

سردار رسل امام کونین
سلطان سریر قاب قوسین

عمری بزدیم دست و پایی — در بحر هوای آشنایی
چون بر در تو شدیم امروز — داریم امید مرحبایی
ای گل چه شود گر از تو یابد — این بلبل بی نوا نوایی
وز سفرهٔ رحمت تو گردد — خرم بنواله گدایی
از کوی نجات ناامیدی — از راه فتاده مبتلایی
بیچاره هوا رسیده کامم — بخش از سخنش مان عطایی
درمانده شدیم و تیغ جانست — غیر از تو نه جاه و ملتجایی
آورده ام این نثار و دارم — در خواه ز حضرتت دعایی

هر چند که ما گناهکاریم
امید شفاعت تو داریم

ای زینت آسمان عالم بالا شده — در سوات آسمان نشان در برها شده
طاق محراب تو رنگ قاب قوسین آمده — نور ماه قبه آت تا قرب او ادنی شده

در فضای مشکات شرع و دین جانهاست — در هوای بارگاهت عقل و جان والا شده
با دو صحن خاک غیرت بر درح جست زده — گرد فرش آب روی عنبر سارا شده
سدره‌ات مرسالکان را ایمنست معمور آمده — حلقهٔ روحانیان را عروة الوثقی شده
هر کجا در باب فضلت عقل فضل آرا شده است — انس و جان گویای آن آشنا و شیدا شده
گر تو دریایی چه دارد کان رحمت در کنار — ور تو کانی کی بود کان معدن دریا شده
لطف حق نور رحمت در دلت جا یافت — ای همای آفتابی در دلت پیدا شده

آفتاب کبریا دریای در لافتی
فخر آل مصطفی مخصوص نص هل اتی

آنکه چوگان مروت در کف احسان اوست — لاجرم گوی فتوت در خم چوگان اوست
شرع بر پسند نشسته عقل تمکین یافتست — جهل دست و پا شکسته فیه در زندان اوست
باب شهر علم می خوانندش اما نزد اهل عقل — عالم علم اوست گرچه علم عالم آن او
هر کجا در عالم وحدت خلوتگهیست — آستانش لامکان روح الامین دربان او
با همه رفعت که دارد آسمان چون کوی — گوشه‌ای از گوشهای گوشه ایوان او
ملک لم یزلی بر آنکه در وصفش — قل تعالوا ندع از حق منزلت در شان او
خاطر ما وصف ذاتش چون تواند — تا طفیل هوش دل بر کشته حیران او

آنکه ذات او مقدم بر وجود عالمست
بهر ایجاد وجود او وجود آدمست

ای بلا بر کرده ایزد با خلیلت در وفا / ایت یوفون بالنذر در قولت گوا
بوده با ایوب همره در گه صبر و شکیب / گشته با جبریل همره در گه خوف و رجا
نوح را در شکر اگر عبدا شکورا گفت حق / از برایت سعیکم مشکورا اندر بیان
ور برای ... کرد عیسی را او صیا بهم / در یقیمون الصلوة اندر تو حق
ور بغزت مصطفی را ورد لله بر شده / گشته منزل بهر اعزاز تو نص انما
ور سلیمان خلعت ملکا عظیما یافته / ات ملکا کبیرا خلعت تست از خدا
میکنم اقرار و دارم اعتقاد آنکه هست / در ره دین رهبری همچون تو بعد از مصطفی

بر زبان روح گفت با محمد کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

کنیت مرغان شاخ سدره بو تراب کرده اند / مدحت کروبیان عرش از بر کرده اند
فهم و همت مشکلات راه دین بگشوده اند / دست و طبعت خاک و زر را سیم و زر
قدرتت را فصل در شرح پیلاسیل خوانده / قوتت را وصف اندر باب جبر
یک دلیلت در ولایت گرد نعل دلدلت / گر غبار رخش ... گردون منور
یک مثالت در ولایت روی و موی / گر ... با عنبر
درج دانش را دلت دریای معنی کرده اند / او خیش را گفت فرق دهر کرده اند

ختم شد بر تو ولایت چون نبوت بر رسول
شیر یزدان ابن عم مصطفی زوج بتول

این منم در خطهٔ دل عالم جان یافته / وین منم در عالم جان ملک ایمان یافته
این منم با خضر بعد از رحمت راه دراز / در سواد مصر رحمت زآب حیوان یافته
وین منم با یوسف از جاه بلا بیرون شده / پس چو عیسی رتبت خورشید رخشان یافته
وین منم از بعد جندین التماس لطف حق / ملکتی زیباتر از ملک سلیمان یافته
وین منم با ملکت ناطق در نهایت عالی جناب / دستگاهی در فصاحت همچو سحبان یافته
وین منم در بارگاه مقتدای جن و انس / با قصور و عجز خود را منصب خوان یافته
وین منم از پستان فخر آل مصطفی / زینت سلمان و مقدار حسان یافته

حجت قاطع امام حق امیر المؤمنین
بحر دانش کان مردی لطف رب العالمین

تا که در دریای مدحت آشنایی میکنم / هر چه جز مداحی تست از ریایی میکنم
آرزوی مدحت دارم در بحر حسان / با چنین طبعی نه از خرمن حبابی
باز راه ... / از ولایت التماس روشنایی میکنم
تا مگر خود در ... / بر امید توشهٔ راهی گدایی میکنم
با همه ملک گدایی ... / بر سر شاهان عالم پادشاهی میکنم

خاک و خون آغشته لب تشنگان کربلاست / ای فدای چشم جهان بین تو ای جوب علی
جو جسم و جهره بر سر خاک ای ز ره کان همه / نرگس چشم و گل رخسار آل مصطفاست

ای دل بی صبر من آرام گیر اینجا دمی
کاندرین جا آرام جان مرتضاست

این سواد خوابگاه قرة العین علی است
وین حریم بارگاه کعبه عز و علاست

روضه پاک حسین است اینکه مشکین زلف حور
خویشتن را بسته بر جاروب این حجرات

زآب چشم زایران روضه اش طوبی بهم
شاخ طوبی را به جنت قوت نشو و نماست

شمع عالم تاب عیسی داد در وی همچو من
هر صباح از نور خورشید زر مسیحاست

مهبط انوار عزت مظهر انوار لطف
منزل آیات رحمت مشهد آل عباست

ای که زوار ملایک را جنابت مقصد است
وی که مجموع خلایق را ضمیرت مقتداست

نعل شبرنگ تو گوش عرش را گوشوار است
خاک نعلین تو چشم روشنان را توتیاست

صفحه تیغ زبانت عاری از گرد خلاف
روی مرآت ضمیرت صافی از زنگ ریاست

تابی از نور جبینت شمع تابان صباح
تابی از زلف سیاهت خط مشکین سباست

تا سزای کاتش قهر تو در روی شعله زد
تا قیامت چشمه دوزخ ...

بهره خر آتش چه یابد هرکه هرگز شمع
خامه شمع را که چشم و چراغ انبیاست

هر سگی کو زد نهی با شیر یزدان پنجه زد
گر به ... در اصلش خطاست

تا نشان شد آفتاب دولت در زیر خاک
هر ... گشتی ...

در حق باب شما آمد علی با بها
هر کجا فصلی ازین ابیات در ذات شماست

تا صبا از تربت خاک عنبرینت بوی برد
عاشق او شد بصد دل ...

هر کس از باطل به جای بی انجا ...
زان میان یارا جناب آل حیدر ...

گر ... چشم مخالف من حسینی ...
راه حق اینست و توانم ...

ای خود دریا لب تشنگان ...
آب روی ... کاب ... عالم

خواهشت ... ما ... چشم
خاکساران ... با دریا ...

لب آب ... آب دل ...
بسته شد ... روز ...

وین آب فرات از خون ...
وین زمان این آب خویش ...

کنار سینه ... جا ... غرق
... فرات ...

کف بر ... غم ... لیکن ...
کف ... بر سر ... کاندر ...

یا امیر المومنین یا ... عظیم
... صد ... یا ...

یا شفیع المذنبین ... سال ... رحیم
زابرا چیان ... عطا

یا امیر المومنین ... رحمت
مستحق بی نوا ... صلات

یا امام ...
خود ... کو سلیمان ...

نسب ...
... سلیمان ...

روضه ات را ...
آتشین دل ...

خدمتی لایق ... هر ...
... در ... دل ...

هر کس ز ادست ... ما ... دعا
رو ... چون ... دعا

یا ابی عبد الله از لطف تو حاجات ...
چون برآمد حاجت ... برآید ...

تو هم تو بر هستی که همت این باید	وه آن این مکان کآیت عالی جای
رها کن خویش هستی را ترک خود فروشی	که او بازار دین خواهد بر رونق
اساس عالم بالا بر اثبات و تو غافل	تو قدر خود نمی‌دانی که داری منصب بالا
ترا ز افلاک بالایی گفتم زیر و بالا	اگر زیر فلک باشی چه باشد زیر و بالا
کسی بالا بود کارش که از لا لا گذرد	مرو با لا که هر زیرا که تحت الثری شد بالا
درخت لا دو شاخ آمد یکی شرک و دوم وحدت	برون رو شاخ وحدت دست و بر شاخ [illegible]
تو بس تقویت بسم الله فرو دو شاخ [illegible]	که از پیدای لا غولست [illegible] منزل
دلت را با غم عشقش بهشتی شادمانی	که تن را آشنا کردی [illegible]
بهر کو نقشی دارد عزیزست [illegible]	که گل خود دامن خار دست [illegible]
زنگ اینها است که [illegible] چشمت [illegible]	[illegible]
بکر و کعبه دل گرد و حج کن [illegible]	[illegible]
چه را آب ساحل خود را [illegible]	[illegible]
تو رحمت می‌نهی خود را [illegible]	قدم [illegible]
ز شرع احمدی را آیت [illegible]	که خواهی دیدار این ره چون [illegible]
تو علم عزت نفس عزیز را [illegible]	رو از قاف قناعت چو [illegible]
چو شهباز اجل همه شهوات [illegible]	که از روشنان [illegible] خود را گردکم

نشستند بار [illegible] شیر آن خان	ولی چنگش نمی‌بینید که دارد [illegible] را
علی طبعان اویس مسلک [illegible]	تو [illegible] آن دانی که خوانی باز را
[illegible] که خواهی گرد اول [illegible]	چهار رگ نام [illegible]
تن‌های بزرگان ز ایشان اندر دل	که بد خاطر [illegible] آید فرو از عالم بالا
سخن نصیحت ربانی بزرگان [illegible]	بسی در گوش باید کرد همچون لؤلؤی لالا
سخن را بر زمین [illegible]	که حاصل می‌شود [illegible] عنبر را
[illegible]	چه دریا [illegible] انعام [illegible] گشته [illegible]
[illegible]	حکیمی [illegible] که درمانی کند
علاج [illegible]	تو بس [illegible]
[illegible]	همان [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
شنیدم ملک دارا گشت دار الملک اسکندر	[illegible] اسکندر ماند [illegible] دار الملک دارا

ترا با لالهٔ چشم و جان تنهایی داده اند دل
مکن در چشم و جان ...

برون آی از عرفان جنت جاودانی و عقبی
قدم زین مرده و بیرون نه

جهان هیچ منزل ... همچنین
که باشد عالمی دیگر

بقول لیس للانسان الا ما سعی
... تا شود آگه ...

اگر چه از دو ... شاید کرد این
ولی چندین ...

خود برو از روزی بنگر ... آتش
نه ... بر دو ...

بچه حرص بر آسوده باد ...
بصحرا ... دور ...

شب برنایی وار در خواب بودی ...
ده ...

شکوفه رنگ شد ...
برعنایی که ...

تو نوری را که از خورشید ...
زخاک تیره می جویی ...

رنج پس بد اگر نیکی طمع داری جهان
گر ... طمع ...

جهان باطنت چون صبح روشن گرد دل
که صد ... اندرونی را توان ...

چو دید اندکی حال کل ...
بمعنی حال اگر بودی زبان ...

بدینها کان بر تو می آید ...
بباش ایمن که در روز و شب ترا در خانه ...

مشو بدنام ...
گر ... ناست ... بگوی ...

من ... آدمی دانم ...
فراچه مصلحت با آن که این ...

... می خواهم ...
علام غیب اگر هستی علوم غیب

... بر آتش چرا گردد ...
بگو تا عاشق خورشید تابان ...

پای ... از ...
بدان کشتی قدم در نه که بسم الله مجریها

... حق ... احیای ...
سعادت زود آن ... فانوس طب و علل

از خط ... گر ...
جدایی در خلافت تیغ از وی ...

... اکسیر ... حقیقت ...
بگوش سر ز جان بشنو که سبحان الذی اسری

... ما ... در ...
کرم ... بر گناه

... نیست و شب ... تاریک ...
ولیکن نیست غیر از تو خداوندا ...

در ... هم ...
جهان حظی که از هر دو جهانم باشد استغنا

... بدرگاه ...
که کار دو جهان ... یارب ...

سنایی گر مرا دیدی ... نام گل ...
... چون ... زر ...

رقند رفیقان ...
در خواب غروری تو ...

از ... هستی ...
تا شهر وجودت روانست قوافل

داده تو برانا ... وکل ...
بس شاه ... که فروخت ... گل

ای غره دنیا مطلب ...
غور ... درین ...

نا کامی و رنجست همه حاصل ...
ور کام بود حاصل ... حاصل

قسمت نشود بیش و کم از کوشش و تقصیر
تا خود چه قدر رفت مقدر ز ازل

خواهی که بر عقبی همه پیوند تو خوانند
رهرو شده شو بگسل از همه [illegible]

دین جو که کنی جمع که مقصود دو عالم
ولی کهن و نان و پای [illegible]

تن داده بقضا کار بجز خدا بعهد تو
از تو نشود دفع بتعویذ و حمایل

حق را بشناسی ز نظر و جسم [illegible]
کاینها همه بر قدرت حق هست دلایل

کهنی تو که با حق و حق با طرف است
با تست ولی حق و تو مشغول باطل

جز حق که تواند که کند آدمی را
پیدا ز کف خاک بدین شکل و شمایل

در خوردن و خفتن چه شوی همسر انعام
می کن عملی تا نشوی [illegible]

هم خورده و فرسوده شوی آخر اگر خود
[illegible]

قول علمایی که عمل نیست در ایشان
مانند درختیست که خالیست ز حاصل

این طول و امل چیست برای [illegible]
[illegible] تو با تمنیات مشکل

خواهی که چو گل از دم [illegible]
چون غنچه بران باش که [illegible]

عاقل دمی از دست [illegible]
رو دوست طلب کن [illegible]

از خود گذری یار ره [illegible]
[illegible] تو مقصود حاصل

در راه هوا کاه و هوس [illegible]
[illegible] دین کن صنعت [illegible]

این و به [illegible] چه در وجه
سیم سره باید که بصیرت معامل

از چه سر لاف که خواهد شدن آخر
این نرگس چشم و گل رخسار زایل

تو در ظلمات شب کفران و برات
برگرده درین گنبد فیروزه مشاعل

در جاه گرفتم که شدی طغرل و سنجر
بنگر که کجایند کنون سنجر و طغرل

[illegible] که بداید طمع نیک [illegible]
خاصیت کافور مجویید ز فلفل

چیزی که خلاص تو در است حقیقت
باقی همه اجزای تو چیزند و حایل

عالم که ندارد عمل [illegible] حمار است
بی فایده اثقال کتب را شده حامل

از غفلت دل [illegible] چشم نکویی داشت
هرگز نبدید [illegible] غافل

[illegible] که کرد خورشید [illegible]
[illegible]

[illegible] که داد است باغ [illegible]
از تیله گل بسته گلگون سلاسل

یا بهر کمال [illegible] تحصیل خرد را
کز بر سر انبای جهان گرد محصل

یا کیست که از اول ماه [illegible]
نور مه و خورشید کند زاید و کامل

اینست چو محقق شود [illegible]
گر تو بزی طاعت این حاکم عادل

نفس ملکی را نبود حاجت [illegible]
[illegible] ملایک کند [illegible]

دولت نه بجهد است و کفایات و گرانی
[illegible] که عالم رود [illegible] جاهل

در بیت حرم [illegible]
[illegible] این طایفه ساکن و [illegible]

بر دوش [illegible] که [illegible]
این [illegible] و قرآن [illegible]

وحشی که خورد [illegible] آهو
گر [illegible]

توحید بدل کرد کسی آنکه بگفت
[illegible] بران حرف [illegible]

در قطع تعلق بکن امروز که فردا | آلوده ز علایق اسباب و امن ز قفل
تو اصل وجود شرف واضح و لایح | خود را همگی ساخته باطل عاطل
در آمدن سائل چه جواب است دو داخر | آن روز که باشد ز تو در زاری تو سائل
چندین چکنی مکر او آخر که چه باشد | تا بر چه نهج رفته بود حکم اوائل
پیش آن دگری را چه دهی که گذشت | از ضایع تو را اهل جهان سکر و عاقل

بندی که بقول آیدت اول تو بقول آر
ورنه نبود هیچ نوشته دم قایل

ز جنس قیس خلاص ای عزیز از یابی | سریر سلطنت عز زمان خضر یابی
ازین خرابه گذر کن که تعالم اگر پری | فراز کنگره عرش پیشتر یابی
اگر بچشم تامل بخاک بر گذری | جا گه پای خود اندر سرادق یابی
کمال قدر و شرف بیکسی طلب چون ماه | ستاره‌ای که تو می جویی از سقر
ز خود سفر کن اگر نعمت ابد طلبی | که در چنین سفران نفع با حضر یابی
تو مرغ بی پری از بال نیست پرسی | ببال کی طیران تا ز بال بر یابی
بزیر تیغ چو کوهی شکیبه تا باشی | گو سنگ باره از لعل پر بها یابی
بدان قدر که بیابی ز زر زری داعی | چو بیش و کم همه از قبضه قدر یابی
دلت کعبه عرفان و کعبه دل را | ز راه صفاست تو تعیین کن که در یابی

[illegible]

بوی دوست سحرخیز شو چو باد صبا | که بوی دوست ز مسکین دم سحر یابی
تو خفته‌ای زده عالم خبر نداری هیچ | ز حال خویش بحال عدم خبر یابی
چو مشک و عود عزیزی نفس ز طیب نفس | بسوز سینه و خونابه جگر یابی
ندیم مجلس کروبیان قدس شوی | ز سر نفس خلاصی اگر ... یابی
به خلوت حرم دوست آن زمان برسی | گزین ده و دو در این ... گذر یابی
دل شکسته چو یاقوت یاد کن که اگر | بعهده من از آتش اگر ضرر یابی
ز خویش دور کن آتش بکرده خلاص | اگر نیابی ازین تیغ اگر ... یابی
اگر نه بر دل کاهست خال از دوران | فسرده خون ز چه در سینه جگر یابی
ز غصه بر جگر بحر نیز داغی هست | وگرنه از چه لبش خشک و چشم تر یابی
ز چشمت ار سبل ریب و عیب برخیزد | سرای حجب غیب در نظر یابی
خواص خاص ز عامی بجو که ملکی علت | گدا بجد در دل بجرئت در ثمر یابی
برای مصلحت پادشاه گرد و زنا | کس بجاورو ... بیاخبر یابی
سپهر با عظمت داکه بسته اگر | برای خدمت اولاد بو البشر یابی
تو برتری ز ملک زانکه بو ... نفس | که در ملک نتوان یافت در بشر یابی
تو در مزارع دنیا چو تخم بدکاری | در آخرت ثمر آن را چنین بارور یابی
نداده دان شرف و اعتبار دون | که خویش را تو بدان بیشتر یابی
شنیده باشی بدی درخت بدی | بی طمع کنی و بار از آن ثمر یابی

[illegible]

به بخشش مال و سر بس گر چه هی دهی
چرای آن سنگ که در داد گرانی

تو همچو شمع پایی بهر خندان
که پیش شرر دست فیض شرر رانی

چو غنچه خانه پرداز برگ و دانی و لیک
که کی ز باد شود افسرده زر زرانی

مقدر است نصیب از برای جهد کنی
مرا نه هست مقدر همان بدریابی

چو نرگست همگی چشم بود روسیم است
نظر بروز نکنی هیچ اگر بصر یابی

نکن ملامت دهی که هست بیاد
گرش سرای دو در دشت خلد دریابی

جلیس او شوی اگه گر جسم دیگر گوش تر
گران جمال مقبل حبیب دریابی

چو کام جسم ز دیدار غیب سازی گوش
چو سیل گوش ز گفتار خلق اگر یابی

گذر بلاله ستان کن چو باد تا در جاش
عرق خون همه پیش پا یا جور یابی

اگر بنفشه شیخ جشم در بکری
شروح خلد درین جا مختصر یابی

گذشت عمر عزیزت بهرزه تا امروز
دلا بکوش که باقی عمر دریابی

تو مردی ز همه مردی امید دار آر
گدایی کرم ز تو پس پاک اسیر یابی

مباش در دم بخلی که در دمی بوستان است
که در قدم و قدم او بوشش و بستر یابی

به بین که نامه جنس الثقه کوتاه است
بقای هیچ دوم را که برده دریابی

ز راه سرد حذر کن که گوی را چون گاه
ز باد سینه درویش سر حذر یابی

اگر گدا بحی در غلاف مظلومی
ازان بترس که تیر کارگر یابی

جز از صداع خرادت دگر چو خواهی یافت
ز آسمان کرد حاشیش بر سر یابی

همیشه تیغ زبان باش و بدید آر چو خاک
که گشت عمر گرامی ازین عمر یابی

ای دل آخر بکیدم برون خرام از خوش
اسباب شو بار دوان بکاه شوار چو

روی نماید بلال مطلع عیش اتقن
تا شوای ملک جان تاریک دارد گردش

عیش انسانیت از خواهی گر رود دست
چهره پنهان داد چون انسان عیش آخر و بیش

ادمی را آن زمان ار آتش دهد بر گشید
گاه دش ز آلایش تن پاک کرد آمد بدل

چون نوری بهر دستی کهنه چرخی بر کنار
گر چو امروزی چه کردی گرد چرخ بر زن

لاف میوه می‌زنی با چرخ گرداب خلق کار
رشته پیوند بگسل چرخ دار هم بسلن

زرنی دادی براق اخر چه جستی گر کلیم
نیر آن داری بحب اخر چه یابی در عطن

داره آباد آدمی بند آنی دینی جو مسیح
داره دار الملک جان کی را بخراب آبادی

خیمه جلقی بر جهانی زن که در میدان او
لاله زار گلشن حضرت حضرا یا بدمن

در مقام صدق جان باد که باشد مقیم
جسم خواهی در نعیم باش خواهی در محن

ذات یوسف را بمصر اندر گشا داد زمان
زانکه در کنعان به خون آلوده گردد پیرهن

با یکی بر باد خواهی داد این عمر عزیز
در جهان زنگ پیچو چون از غوان و یاسمن

بس فتیل آتش زمانی کن که در بان جو شمع
خواهد بر باد و بر داد لاز و بالب سخن

هر زمانی گر زبان او سد جان ترا زبان
شمع وادان به که سوزد با بردن در لگن

آب روی برده عالم از زبان پاسگنان | گر نه اخلاص کردی خاک پای بوالحسن

منم که نیست شب و روز جز گنه کارم | گناهکارم و امید عفو میدارم

امیدوار بفضل خدا و هر روزی | هزار بار خدا را ز خود بیازارم

شکم بنان صراحی مدام پر ز حرام | سجود میکنم و زان سجود بیزارم

چو من مخالف دین میزنم چو ساغر چنگ | چه سود گریه خونین و ناله زارم

چو جامه پاره بسینه میکنم بدان سودا | که زلف دلکش مشکین خطی بتاتارم

توان مبین که ز نور خرد ام عسلیست | که من ز بند و از ل بار بستر تارم

بکار رسند نتایج حکمت زبانش | که من بخاک نشسته و دل انبارم

در آب و گل شده ام غرق و مشکلست از گل | ره برون شدن نا هیچ ... بیدارم

بعین به چشم حیای نگر که من در خود | چو نیک می نگرم ...

بیاد میه خوان دگر اگر یک ره | کی نشاید ... بیارم

خود ... پیم و باشناسم گردار | مباد در همه عالم کسی گرفتارم

نماند بند خرد را مجال در بر من | که بر سد ست دماغ از خیالم

بتن ترین مقیمان گنج ... ام | بدل غلام حریفان کوی خمارم

وجید صبح شب ... رسید ... اجل | ولی هنوز من از جهل در ... بارم

کرم چو ... | که چون خود و دل خویشتن گرفتارم

مرا چو روز و شب آتش در دهی گار | تنی که گرم بود در جحیم بازارم

شکسته عهد و شکسته دلم که خواهد کرد | ... تنهای مرا جز عذر جبارم

مهینا ملکا ما در ... خداوندا | تویی رئوف و رحیم و غفور و غفارم

ز کرده توبه و استغفار ... گفت | اگرچه خوب و پسندیده ... کیادم

وزان بعرض که امید از حقوق ... | ز فضل و رحمت خود نا امید نگذارم

اگرچه من برضایت نکرده ام کاری | تو رحمتی کن و ناکرده گیر اینکارم

بهر احوال سبا پیش سلیمانی برد | تا چه هدیه نزد نبی پیغام سلیمان می برد

با جرای قطره افتاده در ... | گرده ابر از بر بحر عمان می برد

ذره حال خویش اگر به قصه با ذرات هوا | گرد روشن نزد خورشید درخشان می برد

قطره چند آب شور ... | تشنه شوریده نزد آب حیوان

ای عجب در گلشنی کا ... | میرود در بحائی و خار مغیلان می برد

از هوا داری نمی با توان بر هوا | قصه مور ... بدرگاه سلیمان می برد

باد گردی ... را پیمان میاورد | آب ... جوی باغ رضوان

حزن یعقوب ... | پیش یوسف شرح حال کلبه احزان

صورت این حال دانی چیست ... | ... از حال ... سلطان می برد

باد صبح آمد نسیم زلف جانان می‌برد
راستی مشک از کمند زلف او جان می‌برد

سیر گشتم جان ز دست بادش گرچه باد — ناتوان افتاده‌ام تا محنت هجران کرد
من بصد جان می‌خرم گردی ز خاک کوی او — باد صبح از زبان شیای دارد و از آن ببرد
یک آهم هر دمش با برگ [illegible] می‌برد — گرچه در تیری کرو صد [illegible] بیگان
پیش آن گلبرگ خندان آن سر ز بهار — قصه احوال من گریان و نالان می‌برد
ذره او سر نهادن چون علم کار گشت — گوی ره سودا ز فرق سر بپایان می‌برد
گرچه من پیرامن از غم ناتوانی حمدم — گوی میدان وصال او کسی پایان می‌برد
یک حباب جای در پی باد صبا افتاده‌اند — او مگر گردی ز خاک کوی جانان می‌برد
عکس جان و بر تو عیان روی ظاهر است — گرچه پا را ز روی [illegible] جان
نقطه نوش دهانش غارت دل میکند — گاه بیداد میکند گاه پنهان میکند
رغبت سیمین تا گوش تو مروارید — چون سر سکندر ز [illegible] سلطان

پادشاه بحر و بر دارای دین سلطان حسن
آنکه او دست از همه شاهان جهان می‌برد

آتش مهر رخش جان جهان [illegible] — جای بالا زلف و بابل گردان
آنکه بستان میکند [illegible] خلافت — گر صبا منشور خورشید [illegible] می‌برد
[illegible] حواتش اگر — [illegible] میکند ملک سلیمان می‌برد

بلک رو به ماه رایت گر بگردون سر — چاره تبریز اقلیم خراسان سپرد
بحر و کان را نیست چون دو چشم و ابر جگر — بس که جود وجودش دخل بحر و حاصل کان
خون لعل از کان نمی‌آید برون یک گهر — نیش زرین هر دو گل کان بدخشان
گویا اصلا ندارد ابر تر دامن حباب — کو بعد شمع ست خواهش پنهان
در زمانش بره بر دعوی چون مادران — گرگ را بگرفته گردن پیش چوپان
چون میدان نیرود ز خنک چوگان — گوی خورشید از بر گردون چوگان
بیکه ز تاب تیغ از دست وی باد عیان — روز کین گر حمله بر خورشید تابان
هر که او بر درگه سلطان نمی‌بندد کمر — دور چرخش بسته بر درگه سلطان
آنکه گردن میکشد روزی ز طوق بندگیش — روزگارش بند بر گردن آن
باد چون دست بر دوش روز نام و ننگ — سنگ باد آنرا که نام تو بد پیشان
ای جهانگیری که تیغ تیزت از وهم زمان — سر کش را مغز سر در روز میدان
حلقه از ترا در گوش قیصر شکند — مسند جاه ترا بر دوش خاقان
با گرد شمع روز انار و تیغ [illegible] — روز کین خنجر تو آتش فرو بر دامان
آسمان می‌خواهد از آب [illegible] تاج — تا ابلا از تلج را از بهر کیوان
گیست هند ری که سازد عمل تاج — خاطر [illegible] بر در بارگاه ان
بنده شاه [illegible] گشت شاهان نازک — دور از آن حضرت جفا و جور دوران
خاطر یوسف لقایم کو عزیز حضرت است — در چه کنعان غریب جور اخوان

انچه پیکان برده است از ایلدرم اندر عراق
کاف قم در چین کرار کاف پیکانش برد

گر نمیکرد مرا جود تو دستگیر
ای کمان ابروی تو تیر سیلاب طوفان برد

سر بسر تا کی نماید آسمان دندان صبح
خال مشکین از رخ گیتی بدندان برد

جز بجز مشکین خال باد است از بن دیدان غلام
تا که فرمان ترا پیوسته فرمان برد

ای از ملک ملایک دوش پرچم بر سر
بسته بر بال همایون نامه فتح و ظفر

هم بساط قلب ارباب قلوبش پر صلاح
هم فراغ بال خلق عالمش بر آل در

نامه منسوب کیسه دشمن فتح و ظفر
گیسو وقتش کرسی ... [illegible]

نامه از خون بدخواهان مسلسل و اندرون
شرح عشق در [illegible] ناوشاد بود

در بحر پادشاهی قطب چرخ سلطنت
سایه لطف الهی [illegible]

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
اردشیر شیر دل اسکندر جمشید فر

پادشاه بحر و بر ظل الله الاعلی بود
آفتاب سایه ور کهف الوری حیر البشر

طلعتش را بر تو انوار [illegible]
خاطرش با نسخه اسرار غیبی در نظر

در دل پاکش بجز عدل و جود [illegible]
در دبیرستان مرکب [illegible] دیگر

عالم از ظلمش مزین همچو ظلمت از درون
سکه از نامش منقش همچو سیمای اثر

گر بر اطراف چمن عدلش نشان تحفه
برده دار گل شود نسیم پرده در

چون عقاب آهنین منقار او گیرد سر
نسر طایر گیر دار هیبتش زال و پر

وصف خلقش گاه شقایق را موج آب کرده
بحر چون ناب روان از لب خوار کرد

ای کلاه همتت را چار کوس چار رکن
وی قبای حشمت آن چرخ اطلس آستر

رای عالی تو خواند شمع گردون را دخان
طبع فیاضت شمارد بحر عمان را شمر

آفتاب از مه سپیده روی سود زیرا که او
بار نخواهد بدور تو داده توی

تا سپهر حلقه شکل ایتاری کردون حاصل
بس که گردیدست در خیل خیالات ... در

وین در جهانی که میکردند کردون زمان
از نشاط مجلست بر چیده اندان شستر

گوچه صاحب بود و بد فون دو خاک در
خی ناطق شد بنام سروار تو زر

[illegible] برار و سنگسار
تا چرا در عهد جودت سر فرو دارد زر

[illegible] میدان
نشت بر جان و جهان کرد ... دور ... گر

[illegible] گرد میدان روی کردون
زان زمان کر بانگ اسبان گوش گر

سدره [illegible]
جوشش ماهی زخون ماه رویان سر بسر

شهسوارا در میان تیرها جولان کنان
چون براطراف نیستان روز کین

تیغ کاهی تن زدن کاهی زبان گرد داد
بردی از وز زبان گردش خبر

تارک ترک کلاه [illegible]
در زبان [illegible] قطعا ز بهم رو

جز بسیر عشق میگردید ان دم در جدال
چو پیستان خیزی میگرد آن تا گذر

همچو تیر از هر طرف می جست برق پیچ و خم
بحر گرد از هر طرف می خواست گرد شور و شر

تیغ میزد و شمار جاهی سکوت سپرد
از بهار فتح و نصرت لاله زار انگیخت
بی قرار او دشت سبان کوهی سنگ را
بس که بر سر جا بی سر ریخت لشکر فوج فوج
میزدان از پیش لشکر ایستاده همچو کوه
ماه طلب افروز یعنی آفتاب تیغ زن
بید در جنبید از بیان آهنین خفتان و خود
ماه ملک آرای تیغ از شیر پیکر جنبش
تیر او سرها گرفتی زد اندر نفرت ری
از نهیب مار دو سر نیزه و شمشیر شاه
زرد گون لرزان آفتاب خاوری از رنگ زان
آسمان افکنده بر دوش از شفق گلگون [illegible]
بود ابرش شب رنگی شدی روز ای صبح
نصرة اول کرده بود آن طلب راه کم
صبح زیر لب دعا [illegible] خندید
با درحمت بر دله [illegible] تیغ
آفتاب عالم افروزی که در یک دم چو صبح

تیغ چون بر جوشن تند برکرد کار
گرد ابر و رعد و برق و بیر رعد چون [illegible]
باد بایان علمها کرد [illegible] آتش گرم
همچو دریا ای از جوشش موج [illegible]
برکشید تیغ و دامن بخت [illegible]
برق جوشش [illegible] پیمان [illegible]
هم بدان خیمه [illegible] که در پولاد
همچنان می تاخت [illegible]
تیغ او [illegible]
[illegible]
رخ [illegible] تا [illegible]
آفتاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نمود بر رای [illegible] دعای صبح صادق
در بیت جا تنها [illegible] سر کردن [illegible]
لشکری را آنجا بهم کردی از عالم

[illegible] کرده پیوند [illegible] اعدا
تا کرد [illegible] آب غرا یار [illegible]
[illegible] سوباک شرب [illegible]
[illegible] شمار کر [illegible]
[illegible] که در جنگ [illegible]
[illegible]
[illegible] که عالی رایت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بود اول [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
[illegible] دل [illegible] ایام [illegible]
بر سر عالم کسی گردد [illegible] تیر [illegible]
از ملک سرور [illegible] جمشید [illegible]
[illegible] را زنهار [illegible]

از مخالف در جهان نگذاشت [illegible]
قلعه کفار را آخر علی [illegible]
بر شکست ایام [illegible] پیل [illegible]
[illegible] امروز روی [illegible] جوش
[illegible] الا آمد [illegible]
تا ندارد دست [illegible] لا [illegible]
همچنان سرور [illegible]
بر سر شش بود این زمان [illegible]
افسر از بازوی خود [illegible]
تاج و تخت پادشاهی شد [illegible]
در زمانت سر نهد بر خط فرمان [illegible]
رایت مهدی پس از [illegible]
ماهیان [illegible] نکشودند [illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible]
[illegible] گو [illegible] همه [illegible]
[illegible] انگشتری ملک [illegible]

به مشرق و مغرب عالم برسد تیغ قضا
عرصهٔ ملکی که بستاند امروز در ملک قضا
تا بر و بحر گیتی برود حکم [illegible]
باد شمشیر ترا قبضهٔ ملک [illegible]

هر زمان در عرصهٔ ملکت فزون ملکی ز تو
سر نفیس با رایت جاه تو ضم [illegible]

دارم از خنگ حجاز ای بت عشاق نواز
راست کن ساز و نوایی ز ره [illegible]
راز جان گوش کن از عود که [illegible]
محرمان حرم انده حرم پرده را
پردهٔ ساز ده امروز که فاتح عشق
[illegible]
آفتاب طرب از مشرق خم می [illegible]
چیزی [illegible] کرده
ما توجه بدر کعبهٔ مغی کرده
[illegible]
باز خواهی که گشادی در [illegible]
راه [illegible] نگ کن
مرحبا بی شنود نغمهٔ این [illegible]
بختی از [illegible] سود
بیکران بین شده [illegible]
[illegible] شده و از صوت [illegible]
[illegible] اشعار [illegible]
هر با این غزل از پردهٔ عشاق تو

[illegible] طوف کنان اهل نیاز
عاشقانی به نیاز آه روان [illegible] ناز

چشمهٔ زمزم لبت بر لب کوثر خندان
آب جاه زنخت بر چه زمزم [illegible]

گرد کوی تو که کعبه صفتی [illegible] طواف
پیش روی تو بود قبله مرا روی نیاز
باد گردبان که کاشانهٔ ابروی تو جان
خاصه آن دم که بود چشم خوشت تیرانداز
دست در حلقهٔ موی تو اگر توان زد
بر در کعبهٔ کوی تو نهم روی نیاز
غیرت سودای سر زلف تو کار همه کیمیا
کان طریقت خم اندر خم و دلگیر و دراز
سر کشد راست چو زلف کج تو سر همت
راه سودای تو کان پر ز نشیب و فراز
بروان حافظ [illegible] باور تو [illegible]
میدهم جان تو بستان بده اینجا
باد صد جان صدقه پیش [illegible]
که صبا بوی تو [illegible] از حجاز
[illegible] جانا
به حریم حرم محرمت شاه انداز

[illegible] سلطنت ملک کیان شاه اویس
شاه [illegible] پرور دشمن شکن دوست نواز

ای که از طرهٔ [illegible] کرم مجلس اوست
زامتلا [illegible] از
ای همایان شده در عرصهٔ ملک حجاز
ای لبکان شده در شرع [illegible] حجاز
رای پیروز تو [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] همچون تو بروان ایام [illegible] طراز
هیچکس کی برفت [illegible]
[illegible] که طرهٔ خوبان طراز
بود آغاز [illegible] سنت [illegible] انجام
[illegible] انجام [illegible] تو زما را [illegible] انباز
چرا انصاف تو بود چون ظل همای
[illegible] در [illegible] خنده زند شهباز
شد بخت تو سر [illegible] تمام محمود
[illegible] که تو محمودی و اقبال [illegible] انباز

خصم را تیغ تو در دم بزبان عاجز کرد / در زمانه قاید دم شمشیر تو دست انجاز

گر بتابی دگری میل تو دارد خونریز / عقل داند همه حال حقیقت مجاز

در زمانی تو ببر دشمن جانسوز کمان / گشت ... کس زحمت از دو انداز

که چو خورشید عنان بر طرف مغرب تاب / که به یکبار شرق ببرد بر جهت مغرب تاز

به بیان ده که بخشش رخ احباب فروز / پیشانی در که کوشش سر احسان فراز

طبل باز تو سر انجا که به آواز / پسر طایر کند از تو گردون پرواز

خسروا او و ز فلک هیچ کرا پرواز / بی لحظ تو چیست تند ستیگار زدم پرداز

آسمان خواهدم از خاک درت دور افکند / آفتابا نظر ... خاک انداز

در شاهنشه قدم صلب ترا ز لوح / غم دوران ... ساز

بجز از غصه مرا نیست حزین همدم / بجز ... م

هر کسی بر در تو راهی جز رهی دارد / ... اسیم از جهد احوال ساز

دوستش بیرحم دارد و نصیحت گر / در دو ... بخشی نوشش طریق باز

شد قرابد شدنت عمر سلمان را / ... خوان ... ساز

ای کی دست مرا زین کمند قیمت / ... بخشی ... وکنی ... پرداز

کار آتشه جهان باد که برود فلک

هیچ باقی نماند بجز از عمر دراز

خوش نسیمی از چمن برخاست برخیز ای ندیم / خوش برآور در هوای باغ هم جون نسیم

صبحدم بوی شمال بخشد نشاط شمال / جان و سر بو که توان یافت در این نعیم

می دهد بوی صبا جوش خوش ... / ... مزاج ... سد ... سقیم

جون چمن باید که طرف بوستان ... / جون قدح باید که گرد دوستان گردد مقیم

جون هوا در جنبش آید دل بجا گیرد قرار / جون قدح در گردش آید عقل گیرد سلیم

گر تفرج خواهی اندر باغ بسم الله آ / هر ورق ... در صنع رحمن رحیم

... بشنو که در داستان وصل بهار

بید ... بلبل منصل شرح ... نعیم

در نسیمی جو غنچه گشت در پیدا جو صبح / باد در جستن در حکایت صدف بلبل کلیم

سنبل ... یاد ... / نرگس از چشم ... داد ... سقیم

لاله را در سر خیال ... / غنچه در دل ... خوب ...

نرگس از ... سیم و زر تو گوی کج / ... ریاحین ... چشم ... یتیم

بر سر ... سلطنت گل ... / روشنش در ... سلطنت گل ... سیم

کج باد ... / ... زبان ... کلیم

شد یکدم باد ... / باد ... شان ...

ز ابر نوروزی ... شاخ ... / گر کسی ... کریم

هست جان آنک از لطف هوا پیدا شود / ... نشو ... نخص ... رسیم

ساقی سلطان چنان کو بیا فسانه | ابر را فیض مدام و باد را لطف نسیم

آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین
سایه‌اش همچون آیت از تغلات قدیم

آنکه آرد بوی خلقش با گل چون غنچه داغ | وانکه بندد گشتن آتش اهل چون ابراهیم
زور بازوی او جگر خونین و دل سوراخ است | در جهان چرخ آفت و در هیچ سکنه یتیم
گر نسیم زان او گر بر ریغ و در شاخ وزد | شاخ گلنار همه بار آرد همه بادام زرسم
استوای خط رای او اگر بیند الف | از خجالت آن سیمبن در پیش دارد سرحجیم
در سرکین از خیال تیغ شمشیرش فتد | تا مگر که کین را بیاد او برآرد سردونیم
در مروت نیست شیشش عمر اخوان ناسخی | ور سبکساریست خونش کوه را کش سالم
ای چو تو ناظران از خاک درگاهت کحل | وی حسین پاکجان از درج تو چشمم اشتیم
هم بخت جشتی که دون خسرو گدای | هم بخیل مشتری دریا قبل کاسه یتیم
سفره افلاک را آرای تو بخشند قرص | ابلق ایام را خود تا هید و هرچه سیم
در میان روز و شب شمع مرگ شد مهرا | جیل شب را در بیاد برآورد نیم
کعبه درگاه نشسته تباری کا سمان | پشت اهرام بیادت کرده دوش کرد خیم
خورشیشش را دشمنت را شمع دولت | لا جرم زوالد کسی را در نخورد ازیاد الیم

ای تو آفتاب دولت بی زوال
باد تا انجام ایشی پایان شب نعیم

ای عهد و فرد بر سر چون رایت شاه صبح | دنیا نگر دست ملکی ورد نی بان خرم
چیم بالین سعادت را بگه بیند به خواب | زانکه از حرمش زیادت سکندر با کلیم
پادشاها در بهار دولت و دس نوا | هستم آن بلبل که جوانعات بی مثل عدیم
گرچه بیمارت طبیعی نوتیی دارد سخن | هر چه باریکست معنی دارم الطاف حکیم
گر بدست دیگری ارم تخت عیسم مکن | این سبب در دست خویشم در عذاب الیم
تا بدیم گل بود در سال بلبل هر | در بهار کامرانی دولت بادا یم

باز این بزم که دربخت هم سود است | زان خاک ره که سرمه خورشید و قمر است
باز این بزم که زنده تن شد اسمان | زان آستان که قبله خاقان و قیصر است
یا بداییتیم بیاده به سر طبع و بند کشی | فرمای آن سریر که با عرش همسر است
باز این بزم را بر این کعب گر خلال | با مشتهای سدره تماشش برابر است
ای دل سکایی که زنده ران بود به کار | دارای بهار که در درگاه داور است
ای بنده حاجتی اگرت نیست عرضه کن | کین بارگاه پادشه بنده پرور است
دارای شرق و غرب که تعب بحر و بر | سکاو جهان جز بحر و بر ش او را است
خورشید تیغ شد که تیغ گهرش است | از شرق تا بغرب جهان سر است

سلطان ادیب سایه حق گر کمال عدل
داشتن سحر اول ز دوین محترست

دریا و کان ز تاب کف زرفشانت دار | زآسمان که شد بقعه پایه سریرت
روز ولادتش چو نظر کرد مشتری | انجام داد و کوکب او سعد اکبرست
گردون بجا ز کین جهان تیغ تو برد | کین بادشاه بخشش بخت جوانبخت است
دولت سرای سلطنتش را بسبزه | در گوش کرده حلقه و چون حلقه بر درست
ای از شرف پرانده گل کاینات | ذات مبارک تو که غسل سودرست
جز تو نقطه است درین دایره | کان نقطه بر محیط کرم سایه گسترست
تیر تو طایر یست همایون که روز رزم | خط فراغ تا آل جهانش از آن برست
تا خطبه عروس ممالک بنام | نام تو نوشته بر سر هر دفتر است
تیغ تو بر ساده خصم نشست لیک | از رحمت آمده بر خصم تو کافرست
مانند مجم تو بلشکر که بوم | گر شرق تا بغرب جهان لشکرست
زانجمله خود بعدت لشکر چه حاجت | از آنکه عون و عصمت حق یار و یاورست
قاره و زحل ما نده صفت که بماند | در معرضی نشسته که تقدیر است
کوراه خانه گیرد و حکایت یکی طویل | با آنکه ده هزار لشکر چون تو جاکرست
خصم ترا بحیل توان جست اکنون | کز بیم تیغ تو خوش سپرست
اب مخالفان تو آلا زخون تیغ | تا بش خور مخالفت از جد بحرست
وز روز عرض لشکر منصور کز عراق | تا حد شوشتر همه خندق و لشکرست
آنجا که نام زمانه عدل تو بود | آرام گاه نور و گنام عصفرست

بالین که گنگ خواب گردون زیم او | بالش ز دور او شد و بالین او زرست
بر پیمانه همت تو داد ساغر نوال | یک نیمه از زمین تو دریای احمرست
جائی که وصف تو رخیه هلال | یک ملکه از خیام تو خورشید انورست
ارزاق را حواله بدیوان همت | گردند تا بروز حساب این مقدرست
با عود و شکر از چه ندارد در آتش | دایم ببوی خلق تو او را برادرست
شاها منم بمدح تو آن طوطی فصیح | کز لفظ من دهان جهان پر ز شکرست
از بحر طبع من شد است در محیط | هر جا سفینه ایست کنون پر ز گوهرست
من آن سخنور دین خدا ارم | کش صید غلام همچو ملکشاه و سنجرست
دوری ز حضرت تو کنا بسیار رنج | از بنده نیست این ز سپهر ستمگرست
گردون مدام باعث هجران تو | این خوی در طبیعت گردون مصورست
دوری باختیار نه جستم ز حضرت | خود ذره را ز مهر جدایی چه در خورست
سوگند می خورم بهشت و قصود حور | و آنکه بخاک پای تو کان عنبرست
کز مدت فراق تو روزی که گذشت | بنده گذرده ام که مگر روز محشرست
تا هر دهان بکلکش گرد و طلع کان | آوازه مرصع این جسمه دررست
منصور باد رایت تو کآفتاب صبح | طالع ز برج این علم سیر پیکرست

بهار خانهٔ چین عرصهٔ گلستان است
مخوان بهار مغانی که دست موعود است

وزیدست وقت گل تازه نافک چین را
ندیم بلبل او مجلس چو جان افزا است

خوش است رقص سهی سرو از نوای هزار
از آنکه در حرکت زار زار دستان است

میان باغ درخت شکوفه شد از بس
که قصرها از گل اندر ریاض رضوان است

از آن مصر بن در شکوفه گشت عزیز
که گل ستاره چو یوسف اسیر زندان است

بباغ سبزهٔ مینا از آن کشید گلی
که صحن دست برادر گلستان است

قد بنفشه چرا شد خمیده چون ابرو
شنود عرهٔ عهد نبات بستان است

لب نبات سوسن شنود ...
شنود در دل غنچه خیال بستان است

کمان سوسن تو چون تازه نامه زرد
ز ژاله بر سر گلزار تیر باران است

از آن سهام که پشت قضا شکسته شود
نشسته در سر گلبن هزار دستان است

اگرچه عو کشید دست پای در دامن
زده هوای دلش دست در ...

ز بند خویشتن آمد برون ز بنگ گل
از آن که داده دل تازه ...

گهی ز فرط هوا آب رحیس گل عرق است
گهی ز روی هوا چشم ابر ...

رسید از سحرگاه و بلبلان گل
کمان مهر که زباد هوا ...

بباغ در تشین خلوت ...
ولی چه سود که ...

لبان لاله و دندان ژاله ...
به خون لاله فرو برده ...

خوشا کسی که درین فصل ... نشاط
حباب ...

بیار ساقی گلچهره راح ریحانی
که موسم گل و ایام دور دوران است

چو نرگس این قدح زر به دار ای ...
بگرد دور بگردان که دور گردان است

گل نشاط ببار است کار عیش بساز
که کار و بار جهان را نمی توان دانست

گلشن شاه ریاحین و خطبهٔ بلبل
فراز منبر چوبین بنام سلطان است

مشرف از خلعت آفتاب و انس ...
یمن طالع مسعود ظل یزدان است

سکندر آیت موسی کف خضر ...
که خاک درگه او عین آب حیوان است

خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس
که مملکت تن و حکم روان او جان است

نجوم کوکبه شاهی که زلف پرچم او
عروس چرخ از و رخ منیر رخشان است

جهان رهانه بخشش که باد پاینده
درین سرای سپنجی جهان ازو کان است

بزور بخشش او باد هر کجا گنجی
عجب همت او خاک زیر ...

علو همت او داشت ... ان
سپهر همه ...

حمل چگونه سر آسمان ... در صحرا
... آیش ...

فلک چو کلک ترا دید گشت ...
زمانه ...

خرد خود ... کند ...
سپهر ...

بپای بانی قدر تو ...
خرد ...

کمر بجاشیه ... قیصر روم
کمان ... که این ...

تراست ملک جهان ملک عجم ار خواهند | حسام قاطع تو حجت است و برهانست
گفت زبس که بگردون زر و گهر بخشید | فلک ز سیم و زر آگنده جست و ایوانست
سحاب جز تو در آفتاب گردش چرخ | نشان آیت که بالای ابر احسانست
درم که خلق جهان برکشیده اند ازا | به پیش دست تو با خاک ره یکسانست
بعهد عدل تو مهتاب در جهان تابانست | که رشته تافته بهر رفوی کتانست
حسام تو که می کرد زو بخون گلگون | ز بیم عدل تو چون برگ بید لرزانست
سواد چتر ترا آفتاب در سایه است | مثال خط ترا آفتاب فرمانست
مدار کار جهان بر زمان دولت تست | نه بر سپهر که او تخت سست بنیانست
زبان تیر قلم قاصرست در صفت | که حصر مدح تو بیرون ز حد و امکانست
دبیر چرخ همی خواست تا کند املی | اگرچه شکر شکر ثنا
سپهر گوی صفت با وجود این عظمت | بخدمت تو فرازنده سر چو چوگانست
غبار دار سزاوار نیزه و حربست | مخالفت را که ز سر تا پای سامانست
سپاه مور سیه خانه را نگر که | بسته در طلب منصب سلیمانست
چو دست برد نماید کلیم در معجز | چه جای لشکر فرعون و قوم هامانست

او پیش خلق و پیش نام و مصطفی صفتی | بر آستان تمکان به جای چپاست

پس معجزه دین محمدی امروز | همین نخن نخن نادری سلیمانست

همیشه تا که درین هفت تو سرا پرده | هزار پرده سرآید طرب خوش الحانست
سپهر باد سرا پرده جلالت تو | اگرچه هفت فلک قدرت هزار چندانست

صبح ظفر از مشرق امید برآمد | اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد
از غنچه پیکان وز باد دم شمشیر | بشکفت گل فتح و نسیم ظفر آمد
برآمیز تیغ شهنشاه دگر بار | خورشید دل آرای ظفر جلوه گر آمد
بی دردسر نیزه و آمد شد پیکان | آن فتح که مفتاح امانی و برآمد
سلطان فلک با کمر و تیغ بزنهار | زیر علم داور جمشید فر آمد

خورشید کرم شیخ اویس آنکه ثریا | در کوکبه حشمت او پی سپر آمد

جمشید جهانگیر که خاک کف پایش | تاج سر گردون مرصع کمر آمد
آن قلزم عمان که ز خار گهر بخش | با موج کف او ز شمار شمر آمد
تیغ و قلمش ضابطه خوف و رجا شد | لطف و غضبش واسطه نفع و ضرر آمد
یک دوره عطایش بکیمیا عوض جنس | محصول تر و خشک همه بحر و بر آمد
هرکس که نجاتی در او گشت میسر | همچو فلک از دور ازل تا جور آمد
آن شیر شکاری که بدولت چو غزاله | آهو بره در چشم و دل شیر در آمد
چون خط نگارین تباشیر صد در | طغرای ترا آتش دور در آمد

از شمشیر تو بر خاک بباریدی
از خاک زمین حجه برای آمد

انجا که نسیم دم لطف تو گذر کرد
بر شاخ شجر زهره بجای ثمر آمد

از بس که ساخت خم چوگان فلک را
که گوی زمین زیور کی بود بر آمد

الکس که چو تو کس نتوانست برآورد
از عین چه دیده تو خوش در آمد

چون تیره دلان با همه کس صاف و پاکست
کار تو درست از پی آن بحو در آمد

هر کس که بعهد تو بروایم خطا رفت
چون بید سر از بی سر و پای تبر آمد

اوصاف کمالات تو از شرح برون است
وصفت نه باندازه فکر بشر آمد

از آنکه جگر گرم شد از بس که گفت
هم چشمه خورشید تو آبش بجوی آمد

گرد تو چو سودا بسر علی در افتاد
رحمت بدلش داست جواهد در آمد

تیغ تو که از زخم زبان همچو خسان برد
هر جای که دم زند دم او کارگر آمد

بر دوش ملامت شده اند حصم
بر سر سر موش ملامی شر آمد

دو لشکر جرار که از کینه یکایک
چون کوه سراپا همه کوه و کمر آمد

دو دشمن خونخواره که در یک دار خاک
هر یک سر خویش بلای دگر آمد

ای پیش تو بر خاک ره افتاده چو سایه
وان دانش تیغ تو جهان شرار آمد

فی الجمله یکی جست و برون آمد ز میانه
القصه یکی از نهاد در آمد

شاها تو سپاه او که ... فتح
خیل و حشم و نیزه و تیر و تبر آمد

تیر فلک و ... کو
بر جا شش نه تو فلک کارگر آمد

شاها همه آن طوطی گویا که شکر گفت
از گفته من کام جهان پر شکر آمد

زان رو که دارم دل شکسته ...
چون نافه ضمیرم همه خون جگر آمد

باشد بهنر بیش قدر همه کس لیک
کم قدر من بنده بقدر هنر آمد

قسمت چو شدید بر قضا رفت رضا ده
سلمان چه توان کرد نصیب این قدر آمد

تا هست محل بد و نیک غم و شادی
این خانه شش سو که ز اول دو در آمد

چون در کف ... شاهان جهان باد
درگاه تو گر گاه جهانی دگر آمد

ای کمان ابروت را جان همان ترکش شده
شام زلفت ... صبح ... گردان شده

حلقه غالیت سودای دل شوریده ...
وانش لعل ... چشمه حیوان شده

با همه فردی دهانت ...
آشکارا کرده ... عارضت پنهان شده

تا بش رویت ز تاب حلقه زلفت ...
چون ... کعبه از ... بیابان شده

تا سر زلف تو چوگان ... در میدان حسن
ای بسا سرها که چون گوی ... چوگان شده

سر سحر در حلقه سودای شام طره ...
باد چین بگشاد و باد صبح ... پریشان

گر ندید ستی دلا آتش گل ...
آتش ... خلیل ... گلستان

عاشقانش ... چون نسیم صبحدم
... جان ...

در مغیلان گاه عشقت ...
زخم هر خار مغیلان مرهم ...

در بیابان غمت بشکسته نعل پای من | کرده ترک سر هران بیدای امان شده
خاک و خون آلود این ره را اگر بر جست | جنس کو کردست کوی کیمیای جان شده
بر سر کویش که هاکس خویش ارزنست ها | فیض رحمت ... ناودان باران
ما در رویش ره ... که ... جایی گر سوا | ذره با خورشیدش از رخسار و ... گردان
سالکان راه عشق از تاب خورشید ... | در پناه بادگاه سایه برداران

تا در سرت ... مهر در میران شده
هست او مهر جانی زرافشان شده

وستها کو بنده برسم سرو بر سایت جهار | در هوای مهر جان ترفاصی ... افشان
شاخ گلبن را اگر نه شبانی گل | ریخته رنگ ار ... از مهر جان اوراق
ملک جوین کرده غارت لشکر باد خزان | کنج بادآور ... خسرو در زرافشان شده
شاخ ... جون شاخ ... زباد جان آدم | خوشه پروین ز شاخ ... شده
باز خواهد کرد اطفال نباتی را ز شیر | دایه ابر خریف اینک ... بستان شده
کرده ترکیت زر و یاقوت رمانی ... | زان مفرح لاجرم کام ... خندان شده
از زر و گوهر میان باغ و ... جوبار | جون کنار سایلان در که سلطان شده
ساقیا در کارگاه رنگ رز نظاره کن | جون خم عیسی ... الوان شده
در خم ... زینده ... خم ... خار بن | شاهد گل ... عرش ... دارند آن
جون لب لعل تو رنگ صبغة الله نافه | بر طبابت ... جان و عیسی مرجان

مریم دوران ... بکر آبستن بروح | زبده عنصر آمده بر روز ... دهقان شده
ظاهرا هم شیره انگور بوده در ازل | آب حیوان کو کفیل عمر جاویدان شده
جنگ و نای ... رود مطربان راه زن | پیش سلطان جهان با ناله و افغان شده
... بکیش معز الدنیا والدین که | در صفت اخلاقش برون از حیز امکان شده

آفتاب سلطنت سلطان اویس کز ازل
جوهر ذاتش ملک را حاصل دوران شده

دامن جتر ... که خورشید فلک ... ظل اوست | سایبان رحمت این ... شاد دوران شده
گر دهد ظل بر عالم را ... آب وجد | در دبیرستان ز ... طفل ابجد خوان شده
صدره از رشک دلش جان ... | مردم از دست ... خون در ... کان شده
از خروش کوس او گوش فلک ... | وز غبار لشکرش جشم فلک حیران شده
تا جدی آب تیغ ... تیز آمده | گاه ... آسمان ... لرزان شده
با بزم و رزمت ار نادان جو دود | خاندان ظلم و بنیاد ستم ویران شده
هر که سر پیچد از فرمان تو در گرد ... | جون ... جبل ... اندرین عمان شده
قطره و ذره که تا ... | در هوای حاجت ... خورشید ... شده
از سر مهر ... | وز ... گوش ... تاج قربانی
... نعل سم ... تاج | گوش وار گوشش ... تاج ... شده
مرکبت جون در مقام دست ... | مردی رستم سراسر حیله و دستان شده

باشده طیار شاهین هوای همت
بیش مردم در ترازو سنگ و وزن کمتر شده

سرگها جنبیده شیر رایت در روم بهم
بو سرش شمشیر با آهن دلی الماس شده

طبع موزون و تا فرو بود مثل جام جم
زهره منفعل شد ز آذر بهرام دهقان شده

مشتری کرده شرف گرفت از طلعت هلال
آفتاب طالعش چون خاک ... شده

بر سر آن جایگه گشته ست گردون روان
ماه صد هزار ... در ... شده

در هیبت ترک کلاه بوده چون صبح جان
اهل ده اگر در رزم خود ... شده

کج شده بیش روان در روز کارزار دولت
لیک آیین معنی بر زبان خاطر سلطان شده

تا جهان هر سال عید از ایران کعبه را
بر بساط رحمت خوان کرم مهمان شده

روز عیدت فتح و بد خواه اسیر بهره ات
باد در پای سمند سرگشت و بان شده

بهم بود جای آن رخ چو یاسمنش
بنفشه سر گرفت جانب سمنش

غزالم از کله تا طوق فریاد دل
بگردنت بس خوبی آهوی ختنش

دل از عقیق لب او رحیق گلگون خواست
چو لاله داد قراول پیاله در دهنش

بجای خود بود از سرو نار برچیده
رقابای خوش وشاند جابجا ...

دلم دران ... زلف عنبرین او بحث
بدان طمع که برون آید از چه ذقنش

هزار بار م از آن جاه جان ...
که بر نیاید کار دم ... ارد ...

سرشک من چو درآید ز راه در باز
بود همیشه بر اطراف روم با حشمش

اگر گرفت جهان را سرشک من چه عجب
جهان ربخت جهان چون گرفت چون ...

کر دید بر سر او تو برگ نسترنت
که بود بار سر سرو برگ نسترنش

ببوی انک دید رنگ عارض تو بگل
نسیم صبح چه دمها که داد در چمنش

ز شرم قد لبت در عرق کدا ... ماند
بدین ترانه گرفته خلق در دهنش

کسی که پیش دهان تو نام پسته برد
حیف است که مغز ندارد دانش سخنش

بدور چشم تو دید کو سرشت چرخ عیان
که ترک چشم تو خواند کو سر ...

نهاده بر به قلم غم تو در آتش
مگر خلاص دهد زان خلاصه دهنش

عزیز مصر جهان یوسف سر وجود
که او چو جان عزیز است و مملکت بدنش

عمر صلابت عثمان حیای حیدر دل
که زنج گشت بود دین احمد و سننش

نجوم کوکبه شاه جهان اویس که هست
قرین جان دم صاحب ولایت قرنش

رواج کرد شد ز باغ وجود
خجالت بوی اویس از جوانب یمنش

جهان همت او عالمیست عطرت
که مرغزار جهانست بهره ...

ببرد یار که آب چنان رود ...
فرو نشاند غبار حوادث وطنش

اگر ز همت ایوان او بدی ...
... بار شدی عنکبوت ...

همیشه هست و بود سر فراز گردنکش
سنان صدر نشین و کمند دل شکنش

[illegible]

لالی کشش کو سر بیت کو بن کشش | غلام حلقه بگوشست لولو لالاش
گر آفتاب نه در تحت طاعت او بود | بر در کشته بجرم از نهیبان الحمش
کمند تیرت اگر صبح را بگو گیرد | محال باشد اگر ماش عالم ازو بدش
بتیغ رای توان صبح گوهر آفرود | کو مست طشت سپهر ز مروری لکیس
همای چتر ترا طالعیست بس روزی | شدی معارض خورشید اندیش سر ایش
بباغ بزم ملک باد حشمت اگذرد | ز شاخ نور بریزد شکوفه نیش
خزان شود که بعد تو باز خواهد باغ | زنده زبان خزان برگ بید و یاسمنش
شبان شبان در سمکر جهان شود امنش | که گرگ بیرشود چشتار و خو منقش
مثلث غبار عبیر در کاست | که خاک پای دوست به از خون نافه ختنش
من این مثلث عبر نسیم بر دو شم | وگر نه بت شمن دهند در دستش
بدین قصیده غرا ظهیر وقت منم | زمانه را تو بی از دست هی حسنش
زغصه بلبل طبعم ندا بسرکی و نو | بهار مدح تو آورد بار در چمنش

دعای شاه جهان واجب است و میگویم
که باد حافظ و ناصر خدای ذوالمننش

نره خنگ صبح را آفتاب سلطان ختن | ساقیا گلگون گشت را بمیدان فرمکن
خسرو چین میکند بر اشهب ایام | تهنیت آید ز غیب شکر بتا حسن

مست گلگون باده را کابلی لعل | بس کن تا کام گلگون زاد برادی از دهن
چشمه بر مله کیا رشرف خوش رد | ای ابر سر آب گردان مله را از خوض دل
چرخ توسن را که دارد سر سرکش | بازی بیم که مستی چشم اجرا غره زن
باد مبر سرکش ناخوش سرود | دست و پایش را شکال کن از ای گیسو
گرم گردان ها کمیت را که میگرد | اشهب شکین دم خاور برا هوی ختن
جنبع بر برگ سیاوش | هر کرف از سر بجایش جس بهمن
سر خنگ آسمانها کش مرصع بود جل | زین زرین بر نهاد از بهر خود شاید ز زین

شهسوار ... سلطان اویس
آفتاب آسمان ملک و ظل ذوالمنن

گوشه نعل براقش هاله گوش فلک | انجم هم مکشش سرمه چشم ...
نه سپهر آورده زیر یک سمند همتش | دم نزد در سبزه این مرغزار بهمن
با محیط دست در پاشش جواد اوچرا | ابر پیش ابر ابخور سازد ز دریای عدل
در صفات مرکب جز تحفه ... عجب | میکنم تعیین دو بیت از بحر سحر خوشتر سن
ملک را آید فخر از چرخ با مطلع گهی | چشم بر کرد و بمند شاه آید داشتن
زانکه هیچ از دست و پای الصوم شام تر | بر نمی خیزد غبار از گرد آشوب و فتن
ای سپهر مرکبات شایسته تخم روزی | وی غلام اصطبلت خسرو زرین مجن
گر براق برق را آبر نکند ... لجام | هیچ نتواند ز جا جنبش کردن تن

[illegible]

با تو آوردست زمام احتیاط آفتاب	هر سحر خواهد غلطان زخدا ناسرین

ای گرد دهان تو چه روی ز گل تازه تر	از حیات وز عقبی روی گل تازه تر
یارب این موی سیاه تو چه خوش تر است	کش حریر و اطلس گل تر است
برقع عارض تو عاقبت دلبا	عاقبت باز برانداخته زده بر
تیر از سر زلف گشود	ظاهرا تو این انداز برده بسم سحر
از دیده دلم رفت به خال و خط تو	کرده سکس ز بی سود ندیده
داشت دود دل عود گرفت و تو	تا بدانی که دم سوختگان نادر است
عجب الحکمی که بود در لب	نکر از باده لعل لب تو نیست
چشم نرگس تو تیر نظر انداخت مرا	چشم نرگس تو ام انداخته باز از
بس گناهی دیده نگاه ...	کز خیال رخ او را همه ...
همه از دیده گوید [illegible] رخسار	دم چشم مرا ای اگر در نظر
بسته [illegible] اگر گردش بنگش	پیش لب [illegible] دهان گر بخواهد سکر
جون همیشه تو هم گرچه جانی سده	همچنان این دل مسکین خیال در
کی [illegible] دلم از مو میان	که شب تیره و تار [illegible]
کشت [illegible] زلف تو	از بن گوش [illegible]
چشم [illegible] تو پرده	[illegible] هیچ نظر [illegible]

لب نسک و ذره بزر تو دارم حاصل	در جهان نیست مرا هرچه جز این حاصل رست
سایه زلف تو بر چشمه خورشید افتاد	خم زلف تو مگر جز این داد
بحر زخار کرم آنک که موج عطا	جز بس کف دستش بحار

ناصر دین شاه اویس آنک گفتش
عالم علم علی عادل عدل عمر است

وانکه خلق جهان آنکه وجود دو	با وجود عظمت در نظر
روح محضت ... عقل مجرد	گر چه این مرد و سرا با همه لطف و
ای که خاک کف پایت فلک کحل را	نیل پیشانی مه و مه کحل بصر است
خط فرمان تو طغرای مثال قضا	حکم دیوان تو امضای ...
چشم را دیده به دیوان تو اندر	تیغ راد دست ز انصاف ...
همه در گردن بدخواه ...	بی جرعه‌ای در شده از حلب
طره خم دماه علم منصور	ای همت قدر و شرف ...
در هوا ابر ز ... رکن راست	در زمین آب ز ...
چشمه قدر ترا ...	حسن طبع ترا ...
افتابی ... خورشید خوان تو	آسمانی و ...
در امور ... سلطنت ...	در مقام ... قطع ...
خنجر ظلم ...	خانه ...

زان جهت در دل صمی زده در عشق حیات
زین سبب در ظلمات شب تو کوثر ست

اکنون بیکر حور شستشو در چشمهٔ تو
اگر تشنه ترا عدای ترا آبجو ست

نسخهٔ آیه از خلق تو حاصل کرده
داده تفضیل از آن با علم سکندر ست

خاک ما تند بدو دان تو انجم زان روی
روز و شب خانهٔ ایشان همه زیر و زبر ست

تا بدیدیم اثر سجدهٔ خاک در تو
هیچ معلوم نشد کز چه فلک اختر ست

ملک از آن حرا طراف سپر ست و درو
رفته آهو بره از چشم و دلی سر ست

هر کرا کو نه نام تو برابد بزبان
دهن او چون دهن سگ لبالب از زر ست

همه کس را شرف و قدر بعلم و هنر ست
تو نه آن کس که بعلم و خرد سنجر ست

آن سرافراز نهالیست [illegible] تو بردم
کز سر و سینهٔ بدخواه تو اش بار و بر ست

هر کجا سر زده در طلب [illegible] محنت
هر دم از رمح تو [illegible]

باد از آن در کف [illegible] حیات
که بعهد تو برابر [illegible]

هست با داغ و [illegible] منت
سر چو [illegible]

تا نه افلاک بود و چار طبیعت با در
باز شد [illegible]

وارث باد [illegible]
[illegible] حقیقت خلف [illegible]

باد عید تو همایون که جهان را امروز
دید [illegible] عید تو عید [illegible] ست

زنگ چترا گرش [illegible] بهم برسد
بخار خش [illegible] آن پاره خورشید

داشتش آینه گران و کنون روشن شد
که بآه دل عشاق منور

از لب شربت قند [illegible] چه رسید ست لب
شکر از شرم دهانت بعرق تر

ای طبیب از دهن یار بعطار بگو
بر لبش قند گران زانکه مکرر

شربتی ساز مفرح دل مجروح مرا
زان دو یاقوت که پرورده شکر

بیند به لعل تو [illegible] آماده جوانی بسکن
چشم بیمار تو [illegible] سر پرور

چشم بیمار مرا تا ز تو بی خوابکه است
خاک کوی تو مرا بالش و بستر

صبح بر خواست [illegible] بوی صبا بیدار
گر ز بیمار [illegible] شنید [illegible]

هر کجا گرد کند [illegible] سر کویت
روز من چون شب [illegible] تاریک

چشم [illegible] ز تو [illegible] کرد هوس
[illegible] کوته نظر

تا دگر کی لب [illegible] لب تاب خورد
[illegible] غم [illegible] خون

بعد ازین غم مخور ای دل که [illegible]
[illegible] لطف [illegible]

سایهٔ لطف خدا شیخ اویس [illegible]
پادشاهان جهان را سر [illegible]

[illegible] در نسب [illegible] شرف [illegible]
تاج سلطنت طغرل و سنجر [illegible]

کلک او نقش تقدیر را [illegible]
[illegible] قضا را [illegible]

[illegible] نقش [illegible] آورده [illegible] در خاطر
[illegible] از [illegible]

[illegible]

آن جهانگیر جهانبخش که از حکم ازل | سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است
مار در جیب بستان مهر بکام آمده است | شیر را یافته تو در معرکه چنبر شده
ذره بر دیده بدخواه تو پیکان گشته | آب در حنجر خصم تو چو خنجر شده
روشنست اینکه تو خورشید ایران دوران | شرق تا غرب به تیغ تو مسخر شده
گرگ در عهد تو سرمایه شبان آمده است | باز با عدل تو انباز کبوتر شده
نجم در قبضه شمشیر تو کوکب گشته | چرخ با قبه خرگاه تو همبر شده
عقل با آن همه رای تو هم کارگر | در دماغ خرد این فکر مصور شده
طاعت حکم ترا خود بنهاد فلک | در نهاد فلک این وضع مخمر شده
ذره از عون تو با مهر مقابل گشته | در بدوران تو با سنگ برابر شده
هر که او نام ترا بر لوح جبینش دوران | کار او بازتن درستی همه چون زر شده
وانکه از سایه اقبال تو تابد روی | شده سرگشته تر از ذره و در آذر شده
سرو از هیبت عارض تو بکلی سرکشی | چو خرابی که درین سایه مکدر شده
یارب این شب به بزرگی بود لشکر | هیچ چشم تو تغافل در خاور شده
بس که بر شنود دعای ملک تا لب | سنگ انجم یکباره فلک آمده شده
گنبد سبز فلک گنبد گل تا ابد | بس که از مجمر انوار تو معطر شده
وقت شد در داعی ای ملک عرض | تا دعایت ز لب من ملک ازبر شده
صبح بیدار تو هر روز دعای تو خواند | بدعای تو ازین فتح میسر شده است

جان ملک را و سپهر ملکی ملک دین | در کمان بود که بنشست همه تا دور است
شکر این موهبت و نعمت این صحبت را | تا زبان قلم و تیغ تو درین ... است
تا دل اهل خرد خوش شد از این سرور | خاک را آب ز آب در آذر شده است

خاک را بست تو را خاک جهان را مصون
کاب در حلق دل دشمن تو آذر شده است

آن کس که بر هوای تو جان دهد | آب حیوان ز لب لعل روان دهد
در بوستان بیاد دهان تو غنچه را | سر در هم بلاد برشته صبا بر دهان دهد
زین بیان که عکس رخ و چشم گل | روی عکس چشم ... پیمان دهد
گل گر نه از جمال تو خواهد بهار | باد صبا چو عرض گل و گلستان دهد
بر دم کمان که هست میان ترا کمر | ابروی میان تو در دل کمان دهد
در رشته جان تو سر دل که عاشقست | جانی بیک نظر و ... گران دهد
از حلقه زلف تو عطر بیاد صبح | بوی ... جانی ... دهد
تا چند در هوای جمالت بچشم | بر چهره ... زعفران دهد
... | ... دهد
ماند سینه تو ... | گر ... صبا ... دهد
وانکه آن ... | روز ... دهد

ای کرده حال در چه سپس اوج آفتاب — کان نسیم اگر دهد بتو شب درمیان
پای دلیم و راه غمت پرخطر کنون — با زلف برد آنکه دل بیدلان دهد
دادی دل ضعیف بدست ستمگری — کس چون خسیس دل بجهان داستان
خود دل کرا دهد که دهد دل بی وفا — باری چو دل دهد بمهی مهربان دهد
چشمت به خنجر مژه عالم خراب کرد — کس خنجر کشیده بمستی جهان دهد
هر ناوک بلا که گشاید قضا ز چرخ — چشم تو دادستش مثل می نشان
گردد نعیمه لب ز چشمه حیوة — هرکه که شیخ ان آب شکر فشان
چون شیخ حیوة گردد به عاقبت — ان لب که بوسه بر در شاه جهان دهد
سلطان معز دنیی و دین کریم عدل — کش شیر روان نه بالبه خوش دوران

دریای جود شیخ اویس انکه دو دستش
آب حیوة عدل ز تیغ یمان دهد

شاهی که در بزم و دارات جنت او — گاهی بآب و گاه بآب روان دهد
کیوان یک دقیقه مگر گشتش بکار — جز تیس کرا نهاد فرح بر زمان
بر قامت بزرگی او اطلس فلک — مهر سیدا ز بزرگی او تن فراخ دهد
در ملک دستیار ز بلکه عدل او — تا آب بدو گوشمال کمند و کمان دهد
یک روز و بوجه خرج دل و دست او بود — هر در که بحر بخشد و هر زر که کان دهد
بر روی رای او بهوا گردد او گشت — بس بر بها که بشر بجرت زان دهد

بر دامن سپهر طایر حرج انجم — زین آستان حضرت تحت آسمان دهد
ای سروری که رای تو در ضبط مملکت — هر دم بجالت خرد خرده دان دهد
چون چرخ پیر طلیق بخت تو آمده — کعبه ز مراد و دیده این تو جوان دهد
هست آستان حضرت اجلال را حرم — تقبیل کی که بوسه برین آستان
صد بار گرد بالش خورشید بر نهد — تا شاه زیر دست خود آواز مکان
از نیت تو شرح بدامن سپهر دوان — گر صبح تا بشام جبهه آن نهاد زمان
گشت بازی بار مشرف دست تو — بر پای خویش بوسه جای از آن دهد
حرت مقطه اینک بکیان خاک را — از تاب آفتاب حوادث امان دهد
شکل رسید به خاک درت حیمه خیات — ور خود بدین نهاد همه عنبر جان
حیمت که گشت شیخون آورد می — نیمش دیده زمانه ز نوک سنان دهد
روزی که گرد لشکر تو شیخ لام — بیجیش مار بشور طیلسان دهد
بهر سروران که بسیجا ز عنبها — عارض چو عرض جوشش و برگستوان
پای مبارک تو کند روز بر رکاب — دست مخالفت بمه تاب عنان دهد
رحمت بیان بسته بند بر دام دود — یک ذات کو بشرح زر بکنه بین جوان
شاها اگر چه کنت ظهیر از سر طبع — این بیت نامه چو طبع جوان دهد
داری تو جای آنکه کمینه مدح خوان تو — صد ساله تا بی چو قزل ارسلان
ز نوح ظهیر اگر شنود این قصیده — صد بار ششش بر سر آید رواز آن دهد

[illegible]

با صبح تو عروس زر زد حجاب را | هر روز جلوه از تن خاوران دهد

با داعیه پس بخت ترازی که چرخ
بر ساعتش برون تا صد جهان دهد

ای سر کوی ترا کعبه رساننده سلام | عاشقان را حرم کعبه کوی تو مقام

سعی در راه تو محبت و همت زاد و مراد | در ره حج تو این زاد همه عمر تمام

سالکان حرم عشق تو جان کرده فدا | جان فدایان بادیه دید تو احرام

طایر سدره نشین را که حریم حرم است | از هوای دانه خال تو در آورده بدام

حسرت زمزم خاک در تو ای سرور روح | جان ما را بلب آورده چو جام مدام

بی نبات لب اداب خضر بوده مضمر | بی هوای خود تو بیت حرم گشته حرام

بر در کعبه کوی تو زباران سرشک | با وجود آنهاست برون آمده تا شام زمام

گر بود سنگ سیه دل نعمت زر جابرد | دل چه جا شد که بمهر تو کرد نحوه قیام

کعبه روی حنفا بحث تو در طلعه مولا | آفتابیست بنام انود از ظل غمام

جز زلب سنت تو حق نقطه ادا کردن | گر گدا است جان خود خورشید کدام

هر کجا کعبه جان تو که بنیدی عید | زده لبیک زجان خواجه بسیار علام

آفتابی تو جان در دل تو ار زه صفت | در طواف تو و گل زره ماند ارام

زانکه لب تو حاجت شکرخواه [illegible] | گر تو قربان لبان شکرین ادام

[illegible]

[illegible]

حاجیا در پی مقصود قدم فرسودی | خنک آنان که بکامی برسد بکام

جکنی این همه ره صد رحمت اگر گشتم | گر ترا کعبه مقصود دو گام

دولت حاج شاید مگر آنکس که بصدق | شد ز احرام در کعبه حاجات تمام

صورت لطف خدا مظهر دین شیخ اویس
ظل حق داور ظفر بخش شه اسلام

لمعات ظفر از رحم او می آید | چون کواکب ز سواد شکن لیل ظلام

رای او انک دهد پیر خرد را تعلیم | ملک او آنکه کند سر قصار اعلام

خوانده از چهره ایام فروغ بشش نوا | دیده از روزن آغاز لقای انجام

ای زاده شرع تو ابا بدر شان را | عطا از طلب گر نیاز او حیرت او اراده علم

شرم رای تو دل مهر گر جون تیغ زون | خم تیر تو دل قاف کند جون لام

از لب ساغر لطف تو حیات ابدی | وزدم آتش قهر تو شرار بهرام

نظر پاک تو از کتم عدم می بیند | آنچه اسکندر و جم دیده در آینه جام

دیده ارکنگ در ایام تو شاهین شاهی | گر نه در باشه شیر در ایام تو ارام

چرخ بر عزم طواف در تو سرواری | لب [illegible] از حیا در کا [illegible]

کوه راگر هیبت تو بکیرد تا که | چون لعاشی نظر تو عرق اندام

اب را با سخط پای تو در دور خسر | کوه را با هیبت لرزه شد اندام

باکه ما برصبا داشته ایم سوی [illegible] | کف تو چون [illegible] طلسم کرم

[illegible]

کمترین نایب دیوان تو در مسند حکم ‌‌ اسپهانوا قلم نسخ کشد بر احکام
در زوایای حریم حرم معدلت ‌‌ شده طاووس ملایک کماب خو حمام
شد بخون عدوت تیغ بجدی که کشند ‌‌ گر زبان افکند هر که نکشد بنورت حسام
میکدار ذقن خود را ز زادان سوی که ‌‌ لعبت شاه کند شمس حسین از ادهام
قلم چون شب آن تو در ساخت قدم ‌‌ طبع من ریخت بدامن گهرش در ادغام
مهرجان باد همایون و مبارک سعدت ‌‌ ای همایون ز رخت عید شهور و ایام

شب اقبال که خواه تو فقد نبود روز
صبح اجمال بداندیش تو در شام

بکر و شمع بزنت دیده مهر گیاه ‌‌ تو عین آب حیوتی علیک عین اله
ترا چه حیف معلق ز چشمه خورشید ‌‌ فتاده خال سیاهت چو سایه فرزند ماه
ز شام زلف خودم وعده میدهی که بام ‌‌ گره شده تو دراز است و عمر من کوتاه
بدان دو چشم مکحل نظر دریابیه کن ‌‌ ببین که خانه مردم چراست سیاه
ز سنبل و غالیه تا بر قمر زدی بعیی ‌‌ هزار بار کبود و سنیه برآمد ماه
بهر طرف نگر دل و چشم تست منزل تو ‌‌ که ماه را است ز قلب و نظر گر مرگاه
بنالهٔ سحری دل گواه حال من است ‌‌ اگرچه غمزهٔ تو کرده است چرخ گواه
جواب رخ تو تا رنگ کند و سیه ارید ‌‌ دو زلف تا دو طرف را که بار لنگاه

نمید قدم و چون حبک میگم ز باد ‌‌ ز دست عشق که عشقت ز دست برمی‌آید
حکایت سر زلفین تست در اطراف ‌‌ عبارت لب و دندان تست در افواه
نظر بر آن که تو در چشم ما کمی گذری ‌‌ نهاده ایم همه روز دیده‌ها بر راه
دنانت مهر جمال تو شوخی گستی ‌‌ اگر نه حجتی تیز ظل اله
سعد دولت و دین بادشاه روی زمین ‌‌ که رای و دست ز آرا ز کار آگاه

محیط سلطنت و بحر جود شیخ اویس
که چرخ خیمه کشش حضرت بر خرگاه

نجوم کوکب شاهی که روز رزم کشد ‌‌ زمین سپه سپاه و فلک بر رزم سپاه
نغیر کاسه آسا در زمان معد کشش ‌‌ کسی نغضب نیارست نمود بر لیکن گاه
اگر به کید التفات ممکن است ‌‌ گر آفتاب شود بار وضع سایه سیاه
در آن ملک برآورد کلک و زد دوات ‌‌ شرار خشم برانگیخت او رسیه سیاه
شعاع تیغ اگر در خیال کوه افتد ‌‌ ز چشم باش شود خون روان بجای گیاه
زهی سپهر جهان دیده هم سر ‌‌ تو تا نتایج محکوم دولت برناه
سپرده خاک جناب تو کرده آتش ‌‌ سپرده کرد بساط تو گرد باد بجاه
زدست دست جوانه تو مرحبای سوال ‌‌ شد جهت غفو کریم تو عذرخواه گناه
ز رحم سیلی علم نو روایی کبود ‌‌ ز نار صنعت جود و دست چرخ دو تاه
بپشت پنبه نه تیمار تسنه … ‌‌ سپهر … فرمان … اکراه

ز خسروان سپاه اندری روان صد — جوار دوان برکاب اندری روا جاه
ترا نجوم و فلک شکرت و شکر کرد — ترا ملوک و ملک داعید و دولتخواه
یکی که تابع رای تو گشت چون خورشید — کسی در و تواند دلیر کرد نگاه
فروغ تاج تو در کاه اگر ببیند صبح — عجب که باز برآید سر سپهر بگاه
ترا همیشه تفاخر بگوهر اصلیت — چسود درا بکلاه گهر نگار ز راه
کلاه زر کس نرگس بنیم جو نخرند — توان بسی که بدو داد ندار بکلاه
درون دشمنت از موج قهر چون بحرست — که بیرون ز تو برون جان ازو شتاب
ز لطف و خلق تو ملک ان ملایم باغ — که از ریاح ریاحین وار ز میان گیاه
برای خرج عطای تو بود سنگین کان — که جان بداد و با خر نماند طالب راه
شها بهار جوانی من گذشت و رسید — خزان پیری انده فزای شادی کاه
بر استخوان چو کاهم نماند رگ و پوست — ز بس که بار جهان میکشم بپشت دوتاه
زمان طلوع و ایام اخراست مرا — ز موسم سر شیره مال و فرص و جاه
بران سرم که کشم پای خویش در دامن — برم بملک قناعت پناه و ارتاه
بس از قضای حق با در فکر — ادا کنم بدعای حقوق نعمت شاه
ولی زمانه مجالی نمیدهد مهلت — تو مهلتی بزبرای من از زمانه بخواه

همیشه تا که رود روز و شب و مه و سال
سعادت دو جهانت ملازم درگاه

دُر درج در تغیس لب نعمدان صدف — جنسی عزیز یافت بجای نهان بها
تعلی ز لعل بر دُر ان درج رد لب — خالات ز عنبر امده و عنبری بران
بار یکیر ز موکرت راد تیغ — تا گاه در دل آمده اهمس میان
شیرین تراز سخن بشکر در لطیفه — رویت نمود لعل تو ناشها ن
از قامت خیال شاالی نمود باز — در کسوت لطیف دل آزادوان
تاکی چو شمع سوخته راکشی بدم — گو با تو در میان سر و جان رایگان
ای دل بجوی بسوز هوای عشق او — بیتیا و این معامله را بر زبان
ایزد هوای خاک در دوست بیش از ان — در جان من نهاد که در خاک جان نهاد
جانم حقوق از نظر دوست دام کرد — در دل نیش تیر غمزه بریم نشان
هرکه گرد سنبل او شانه موبموی — آورد جنبش و برطرف ارغوان
خط را بروی کار در اورد عاقبت — سرکشته زلف را همکی بر گران نهاد
روی پیش نهاد خانه سوار دیگر پای — بر خاک پای پادشه کامران

سلطان اویس داور دین که کمال عدل
در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد

از کیش فواضل انعام عام او — هرکو نشیند که کان در دکان نهاد
عمری عنان توسن ایام چرخ اداشت — جون پیر گشت چرخ گفت این جوان
در عهد او نه غیر ترازوی بادکش — ایام هرکه بود که بار گران نهاد

با تو امان برات ز زرین کشد آفتاب
بر طاق طره‌ها که بر کمر تو امان نهاد

تا دید کهکشان بطریق رسن فلک
بس چشمها که بر طرف کهکشان نهاد

نصرت که مرغ بیضه پولاد تیغ تست
بر شاخسار رایت او آشیان نهاد

چون سد آهنین جهان پاس گشته‌ای
چون خشت لب سکندر گیتی ستان

چون دست در شان جواد کشاده
او راز نامه هوس دریا بیان نهاد

ای وارث نگین سلیمان که اعتقاد
سر بر خط مطاوعت انس و جان

شد بر خسروی زنده نو رکاب
تا شهسوار قدر تو پا در میان نهاد

قدر تو تا بپاک پیشان در زمان شکند
صیت تو تا شمال عیان در عنان

بنا نهاد رونق کارگه این فلک نگار
بر طاق چار بن بلند آسمان نهاد

چون بارگاه جلال ترا دید
بر کند مهر از دو بر پیش آستان

در کام طفل خصم تو چون دایه گرد
گردون لعاب عقربش در لبان

از بیت دشمن تو نیاید برون کسی
غیر از سنان که گوش [illegible] پوان

ذات تو گشت واسطه عقد گوهرها
گاه نثار لطف در صدف کن فکان نهاد

در قبضه تصرف تو تیغ امان
تنها نه کار تو بار زمین و زمان نهاد

ایزد نداد نه فلک آسمان جز رخ
بر آب نه این طلا [illegible] شان نهاد

از حرف ملک [illegible]
در روزگار [illegible] کان نهاد

در خاک در که تو که با مشک همدم است
طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد

در روز همت تو اطلس مظفری
بنوشت چرخ پیله و در دکان

هر چوب را که مرکب تو یکدوی گرد
صد ساله بهر قوت هما استخوان نهاد

بنود نسخه تو در آن عرصه خوان
بس کاسه‌های سرکه بر آن سفره خوان

بی دست و سند تو فرزل نهاده بود
او ضایع بخت تخت و دستی بران

قدرت مکان و پایه خود چون قیاس کرد
دست جلال و مرتبه لامکان

از غاوت همیشه بگردون نهاد و ند
جز رایت این فراخ که بر خاوران

شاها من آنکسم که خرد در سخن مرا
شیر صف فصاحت و برهان

بس در آب دار که طبع بدولت
در آستین دولت و افزهان

بس شمع تابدار که فکر من بیان
در مجلس و مجامع کروبیان نهاد

ان نظمها بمدح تو کردم که خود از آن
هر نکته‌ی مقابله یک جهان نهاد

در دور دولت تو که تا دور آسمان
هر ضبع را که کف حسنی المان

اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است
جز ضبع من که بهتر از این توان

ایطا درین قصیده فتادست و این طریق
در صنعت بس قدیم که گوی فلان نهاد

تا پیک شد بر بر زر افتاب صبح
کش روزگار زین سپید دبان

بادا مطیع شود [illegible] تیل تو صبح
پر در هوا و شکر [illegible] نشان

جاوید حکم ران که بنام تو در ازل
ایزد اساس سلطنت جاودان نهاد

دو فرخ درج دولت داشت ایشان پر گوهر تمام | سزای گوهر شاهی سفالی گوهر عالم
سعادت مرد او را باهم عقد داد تو دری | وزان پیوند شد پیدا نظام گوهر آدم
جهان را ایکه بنیاد سور کامکارانش | که خواهد بود تا محشر مصون از رخنه ماتم
مرصع مهد کرده گشته است از ازل دوران | برای این چنین سوری شب ادهم
کشیدی مهد این بر عقلا را بدر کس آتش | گر این مهد را پرده بدی چون عقل محرم
هزاران شاه پرده رو گرفته مرکبی حشمی | تماشا را تماشا گر زین سروره گون طارم
شب قدر آمدست امشب ملک منزل فرود روح | دم صبح آمدست این دم در و صدق و صفا هم
بخلوتخانه خورشید امشب عیسی مرده | بسوی حجله بلقیس آمد خرامان جم
زمین در چرخ می آید ز تاب عیش میراند | فلک پای خوشش میکرد در بانگ زیر و بم
در شادی زده ملک گشاده بارش | گرست این کار و بار ابر نقاب عالی دم
رخصت گهبد دین را حریمی سه خانه | که می خواهد ز طهران طهارت در حرم زمزم
مبارک باد و میمون باد و فرخ باد و فرخنده | وصول مهد این کوکب به برج اعظم

بحدی نازک اندام کم چون زد باد بادام
عذار نازپرورده ش بهم آلوده شد در دم

خط بولاله رویان در عقود لاله لالا | اگر خواهی بیا بنگر عذار لاله شبنم
ستاده نرگس رعنا بسان گلشن خضرا | دو سر در یک بدن پیدا شده چون توامان توام
قماری بر سر سرو از مقام راست در نغمه | زمانی زان سرود در حالت نگارین دم

عروس روی بوش گل درون حجله با بلبل | دهان بگشا ز زیر لب حدیثی بی تبسم
فتاده ژاله بر لاله در افشان ژاله از لاله | چنان کز ساغر ساقی شود گوهر باده در غم
بیا ای سرو گلشن بو که در اکل لاله گون جامی | بشادی گل و نرگس بیاد دیده و ابرو غم
تیغ دیده ابر غم غم از دل کن کنون بیرون | که تیغ دیده و ابر غم چو دید از این غم
ز دیگی بسیج آن حیث ما حصل ای سلطان | نشسته یک نفس باهم برادروار دی ای غم
بیارا زرتوده صافی در میان اطلس زد | بنام شاه خواهد زد همانا سکه بر درهم

سحر که باد مشکین دم بوی داد گل را دم
از آن دم شد عروس گل چو روی تازه و خرم

جمالش را زبان چند آنکه گوید صفت پیش | دهانش را نظر چندانکه جوید بیش یابد کم
حدیث زلف او یکسر گره بر گره می‌گویم | بگویم راستی زان زلف پیچاپیچ خم در خم
بغایت عمر باش هست ولی حیران او بر تن | که تا بر هم زند مژگان زند صد بار بر هم
اگر سر آفتاب چرخ مهر شب کساد گل | سوی تابان از خورشید دور و غنچه مبسم
ندانم را لب شیرین جواب تلخ خون آمد | تو بیدار گمی شکر شد بخت و طالع هم
درون من ز سودای تو در انبان تاب خون | گران چون پاک شد هر دم سحاب دیده ها
ز دردم بر درت افتاده چون خواهم که بر خرم | درآید سیل اشک من بعقل اندر مرا در دم
گرم زخمی بود در جان بود در درمان | ور م زخمی بود در دل بود سرو ام مرهم
نزار آن لعل چون مل هم شیرین گویم | بر سلطان ولی دانی که باشد شاد هم

سکندر عزم دارا را فریدون فر بهرام فرمان
خداوند خداوندان معز الدین والدنیا
خضر الهام موسی کف محمد خلق عیسی دم
کریم اخلاق و جاه و کرم و شمایل

جهان سلطنت سلطان اویس آن شاه دریادل
که گیتی را بحکم اوست اشهب رام و ادهم هم

سماحی که در حل و قایع رای او گوهر
که از دست بحر او کف موسی بن عمران
بعلم بر کمال شاگرد علم آموز من دم
دم از باد خلق او دم عیسی بن مریم
کف دست جواد او شب نیل نیل بار
که تواج فکر او کواکب در عروج برج
سر کلک کریم او فرات آرزو مقسم
که تحریر وصف او عطارد و بیان اکثم
درخت حسن که دست از کمر بر نیس
جو کرد درم و کسر عدو و عزم تمایو
معلق سقف ایوان فلک گون انجم
شود با عزم و حزم او شیب و صبح و شیم
بر در روز حکم او دارا تمام مضمر
تهی ز احکام منشور تمایز اختران باطل
شود در سیر کلک او سپهر اختران غم
زمین را اعلام منشور بسابیان علم
دم کلک تو سنبل بر پس کار دنی
سوی کان بحر سودای خلاف کان ایشان
د اباک درو ان عقل نو باید مریم
بیاد آن صحن میدان شد سکال نو بود و
ساده شدن از عزم درفش از دلکش
تو جمشید جهانداری مبارک طلعت و طالع
سرشت سکندر دارا عزت اعلی و قم
تو خورشید جهانگیری همایون قدم
سر زنت صبح آفاق وسر دم مسعود
کمال عزه فتحت ز شام ظفر رحم

الا با ابر نیسان و صبا صبح در بستان
جمال طلعت تو باد در همه وقتی
گشته او نرهان در بتاج گل گل مقصم
جو روی نو عروسان بهاری تازه و خرم

خیام قدر جاهت را که میرسد تون چیده
با او تا ابد باد آطناب عمر مستحکم

زکان سلطنت لعل تراشید تاج پیدا
مهی کش از افق طالع که پیش طالع سعد ش
قضا تا مهد اطفال فلک میدهد احسانش
قبای اطلس گردون بقد در قدرت از بود ما
همایون مقدم این ماه شیمون فال فرخ
که لولو با همه لطف از بن گوش اندر لالا
کمر چون توامان تست خورشید جهان پیما
تحوا باید از من تا من درین گهواره مینا
بریده بی قماط او از بن شفقت والا
مبارک باد بر سلطان معز الدین والدنیا

سپهر سلطنت سلطان حسین آن شاه کو دارد
جهان در سایه فرخ همایون چتر گردا

سحاب همت او کر بکیند بر جهان سایه
جو در منهاج فکرت رو بمعراج کمال آورد
ز مهر شش صبح مرد دم مرا شد صدقان
جو در سبحه کمان گرد جو در بند مدح
ضمیر شش بتی اورد آن جون آب
یقین را بودی از گردون بدور جوسی استغنا
ملایک در و ساد او از سجائی الذی
که صدق آمد در دنیا توان دادن ثنا
تو کوهی مشتری در کوس خورشید بجد جو دا
ز لوح چهره امروز نقش صورت فردا

بدانا و پیوسته میل اختران ازو / بسوی کل خود باشد چو جنس هر
ز دوست دست طمع او شب و روز فتوا / گهر چو در خانه پولاد و زر در خانه خارا
زبان دین پناه او اگر چه [illegible] / بباز قبله ای خورشید رخشان لعل از سنگ‌ها
دعای دولتش باشد جهان زاوج ارکان / شاه چتر تو شاهنشه ملک را [illegible] اعضا
جوار زاغ کمان کرده عقاب تیر او بران / شود بوم چو شوم دشمن [illegible] عنقا
دو سلطان شده ملک مروت و طبع او / که داد ار چو آورد [illegible] اجزا
بعدلش داد گل باد [illegible] خور از آن / کمین [illegible] بر سرها روز [illegible]
ایا شاهی که تیغ تیر آهن روی دشمن دل / نیارد کرد بی امر تو [illegible] قطعا
تو عین لطفی و دریای اعظم آب مستقبل / تو نور محضی و گردون گردان نور مشتعلا
سواد سایه چتر تو نور دیده دولت / غبار نعل شبدیز تو نور چهره فردا
جلالت از گریبان سپهر آورده سر بیرون / زمانت دامن آخر زمان [illegible]
گذشته روز و شب از حسابت [illegible] دشمن / نشسته [illegible] سهم خدنگ در دل اعدا
بساط مجلس عدل جهان را ملجا و مرجع / بسیط عالم قدرت ملک مولد و منشا
چو چرخ شعله تیغ [illegible] آب [illegible] / چو خندد ساغر [illegible] برادر
خراب می‌شود ور نه [illegible] عدل [illegible] وارث / شریعت [illegible] را
کجا [illegible] اندیشان [illegible] خوشنود شد / [illegible] از در ها
الا ای مظهر [illegible] که از صلب [illegible] اقتدا / گذشته [illegible] در صدف دریای گوهر را

سخن که مر ذات شریفت منتظم بادا
عقود رشته پیوند نسل آدم و حوا

ساقی زمان آمد و دوران عشرت است / چون زال زر زلال بر زندگانی است
در آب جام آتش می کن تا ملی / این اتحاد بین که میان دو دشمن است
زان باغ هم برخور دل [illegible] / کین تاب [illegible] گلاب [illegible] است
گلگون می بیار که هیچ اعتماد / بر جنگ آسمان که [illegible] است
دست از عنان ابلق ایام باز دار / و اندر پیش هر که نهایت [illegible] است
در آتش است رستم و آکشیده تیغ / یعنی که روز رزم و [illegible] است
بهمن [illegible] مرکب جم [illegible] زین / مرکب [illegible] که چون [illegible] زمین [illegible] است
چون [illegible] خامه [illegible] / کاکنون [illegible] چرخ [illegible] است
در تیغ [illegible] / در [illegible] چرخ [illegible] است
خورشید ساخت [illegible] اطلس فلک / باران سحاب که از [illegible] است
شد آسمان کبود [illegible] / گرچه [illegible] است
بر کند دل ز باغ [illegible] / کایام [illegible] است
کاکنون بجای بلبل [illegible] / گلنار آتش [illegible] است
تا گرد ابر آب [illegible] / افتاده [illegible] است

[illegible]

زیر رکش بود آب روان در این چمن
اشکست چون خلیده افسرده چون خلید
مردم ز بیم آتشش و سوز و سوز دل
چون آتشش بتند که با من رسد و سنگ
سلطان معز دین که جهانبان و خاقان او

واکنون روان روشنت افسرده زین سراست
چون در غروی بسته تر از شاخ روبه است
وین ناله کردنش همه از چوب خورده است
از حکم شاه سر که به سجده کرده است
از حادثات چرخ مقرنس و با مراست

دارای عهد شیخ اویس آنکه کرد او
منسوخ کرده قصه دارا و بهمن است

ان سایه خدای که ظل ظلیل او
در بند باب فر گیتی سلطنت
ایات فتح و نصر جوابات صحن دم
با فیض دست و تاب دل او بحر عمان است
سلطان عقل تابع فرمان رای او
ای آنکه در که دعوی پاکیزه گوهری
ارزاق خلق را کف دست تو ضامن است
ای آب تیغ اگرچه در وسینه ...
تا اسم غلامیت کند و هم کنیزکی
لفظ مبارکی تو آیتیست که صفا

تا محکم است بر سر عالم محکم است
در قلع قلعه دشمن ... است
در عرصه نواحی خیلش بسی است
باده که طبع روشن او برق لودن است
زان آن که تابع حکمای برهمن است
تیغ ترا بحجت قاطع ... است
اسرار غیب را دل پاک تو محرم است
از شی خانه تو در آن تماه ... است
خورشید پیاله‌ایست که هم مرد و هم زن است
صافی ساغر ضمیرش دردی ...

گردون شدست داند ملک تو را کلاه
باشد مرا که فسرد رخت اکنون پیش تو
تا رای ضعیف تافته آورده در خیال
رای تو آفتاب و ضمیر تو عین عقل
امال را خطوط جبین تو مطلع است
عنقای قاف قدر ترا انجم و افعیت
قدر تو در سرا بدار این چرخ اکنون
خصمت اگرچه پاکس ابد در کهف است
علم ترا به حمله دشمن چه التفات
سرکش که دید کین تو در سینه میبرد
زین سان که بود در عرب بی باک نحس
سلمان بیار بیت سلیمان ملک نظم
وقت یان خاطر من گرچه شمع را
تا از شعاع جام زرزا نده و اماند

انجا عزا آن را هرم تیر مسلک است
چون شمع بزم کردن و اکه فروسی است
خصم ترا جهان که روح چشم سوزن است
ای صورت تیغ روشن و آیینه خود در است
اجال را حلاوه و چشم تو مسکن است
بالای سنبره طایر گردون که سمین است
قدر تو با شمشیر جوبا آب روغن است
چون کرم پیله بر بدن خود کفن است
البرز را آنچه باک ز سنگ فلاخن است
از دست خویش کوه خاطر چو دامن است
خسان که یافته مدد از لطف ذوالمنن است
زیر نگین طبع نحس فرود من است
آتش همیشه تر زبان الکن است
اطراف جار صفه ارکان گلشن است

از عکس آفتاب دولت باد روشن
جایی که نور چرخ زعفران شاه است

عیدی اگر هست هم ابروش هلال / بر عین عید ابروی چون نون او دال
عیدی که عید دوست بود روی او [illegible] / ماهی که پیش او نبود در هزار سال
خوشتر ز عید فرآمد و زین کوس [illegible] / مردم بدیدنش غالیه زلف او شمال
با خود خیال ابروی او بست ماه نو / کج می‌نمود در نظر مردم این خیال
عید وی اوست سرمه‌ی یاران جهان / بکوی دیدنش مبارک وی در آمدنش هلال
طالع شو ای خجسته که نو که عالی [illegible] / ای عید طلعت تو بود روز [illegible] هلال
لعلت به خنده می‌شکند حقه‌ی عقیق / چشم بگریه می‌کند [illegible]
با چشم مست گو که بمیدان چو می‌زند / خون مرا بگو که حرامست یا حلال
چوگان زلف اگر بمیدان دل برند / رخ خز بگوی ماه [illegible] بود مجال
کم میکنم حدیث میان تو چون کمر / کانجا نمی‌رسد [illegible] محال
رویت گل دو روی [illegible] / چه بازار زرد و سرخ [illegible] ابدال
با تست گویا نظر آفتاب ملک / کامد چو ماه عید مبارک [illegible] سال
خورشید صبح [illegible] ماه زحل محل / دارای چرخ کوکبه [illegible] اتصال

سلطان معز دین خدا باد [illegible]
سلطان بی‌عدیل شهنشاه بی‌مثال

شاهی که ظل مرکز خیر جلال اوست / دوران [illegible] دایر نقطه را بکمال
شاهی که زیر شهپر شاهین دولتش / خوش خسته است کبک [illegible] فراغ بال

اگر [illegible] ماکان همه ملوک ملک و / [illegible] کرده مالک کان [illegible]
تقدیر [illegible] تا ابد [illegible] ایام / ایزد [illegible]
[illegible] / کانست [illegible]
آفاق را [illegible] / افلاک را [illegible] خاک [illegible] ظلال
[illegible] / [illegible] ملک [illegible]
[illegible] / خوبی [illegible] غزال
وان لطف لطف تست که در عیش سلسبیل / بر روی [illegible] طره [illegible]
[illegible] گر یاد [illegible] آتشش / آب [illegible] زهر شود در عروق [illegible]
[illegible] بدخواه را / [illegible] کف [illegible] جدال
برکن [illegible] باد [illegible] هیبت / گردند چون [illegible] در هوا جدال
مرغ را بر [illegible] زهره [illegible] / با ماه رایت تو اگر باید اتصال
[illegible] خواست تا [illegible] / خود را [illegible] بند اگر دارد احتمال
آنجا که خنگ چرخ [illegible] / [illegible] فتاده بود در ضعف [illegible]
ظل ظلیل [illegible] / [illegible] زلف خال
گر آنجا که [illegible] خاور / دیگر نسیم [illegible] زوال
چرخ [illegible] باز اگر [illegible] کند / [illegible] جرم ز جرم [illegible]
بدخواه را چه زهره که گردد معارضت / با شیر خود چه پنجه تواند زدن شغال

با دولت [illegible] کار کند بخت سلطنه   با قلّه جبال چه پهلو زند جبال
دست سؤال پیش تو سایل دراورد   چون هست پیش دست عطای تو سؤال
جود کرد دست تیغ تو از نوا اشارت است   میزان در بست مغزی مهر از زوال
شاها بدان خدای که از خوان نعمتش   دنیاست یک نواله و عقبی نکو نوال
کامروز در جمیع ممالک مسلم است   جز فکر مدحت تو مرا نیست اشتغال
از صبح تا بشام دعای تو میکنم   بی آنکه باشدم طمع جاه و حرص مال
ورنه بدولت تو دگر بندگان تو   من بنده داشتمی منصب و منال
بر غیر حضرت تو حرامست شعر من   کان سحر مطلعیست بنزد نهی حلال
تا در طبایع آتش و آبست در خلاف   تا در مزاج باد بهارست اعتدال
بادا عدو و ملک تو این را خلاف   بادا مزاج عمر تو خالی ز اختلال

فرخنده باد بر تو شب قدر و روز عید
بخت و بنای جاه و جلال تو ذوالجلال

نسیم صبح پیام بدوستان برسان   پیام بلبل عاشق بگلستان برسان
بهمت تو روانم روانه خواهم کرد   روانه کرد و بجانان ز من روان برسان
هزار قصه رسیدست ز من که بگو   و گر مجال نباشد یکی از آن برسان
کمند طرهٔ او با کمر چو در پیچد   دقیقهٔ ز تن من در آن میان برسان

بجای آنکه دم زدت که بود در آن حضرت   زبان [illegible] پس و دعایم ز مان زبان برسان
باستان که مرتبه پیش غبار من لیکن   بس غبار آن از آن خاک آستان برسان
دلم اگر بجا بست وی جگد خوش   بهرباش [illegible] خسار دوستان برسان
برلف او خبر از زین دل شکسته بگو   بگوش او سخنی زان دهان نهان برسان
گرت [illegible] باغ رخ او ز بنفشه یاد آید   ز من سلام بنسرین و ارغوان برسان
زبان سوسن [illegible] الکن است اینجا   بزیر لب [illegible] سخن من از آن زبان برسان
وزان دو لاله نصیبی بسوسن و گل   وزان کلاله نسیمی بمشک دهان برسان
سحر گشت وز اغیار در کمین خالی   دمهای [illegible] بخواب شرح کتاب برسان
بود که او دل ما [illegible] راست   بکام این دل بیمار ناتوان برسان
ز ضعف ناله نمی آید و همی کشمش   بیا بیا نفس او را کشان کشان برسان
فراق لعل لبش خون من بخواهد ریخت   بیا و زان دهنش خاتم امان برسان
از آن بیان که دهد کام عاشقان آور   بگو ز زیر لبش بوسه [illegible] برسان
همیکند نحنش [illegible] زنده [illegible] باور   همیشگی ز من اول بمهجوران برسان
بگوی دوست مرا آفتابی است بکار   بجانبت همه کس را بجان [illegible]
دلم ز شوق عشق لبش رسیده بجان   نسیمی رحمتی ز جانب جانان برسان
حدیث در دو شرنگ مرا بنظم آور   بگوش یار بر فقیر که می توان برسان
نسیمی از سر زلفش بیار و دهان   بپای مرد بگویم که [illegible] برسان

به حق صبحی و مهری که دار آن ایام صبح
کز صدق تجلی صحنه بان بر سان
تویی مرتبه اخلاص و باتوام محبت
برتبت عجم زا تا پجان برسان

چون مت سلطان زاسمان بگذر
دعای من شهنشه اویس خان برسان

زمین ببوس و زمین بوس بنده خاکی
با آستانه آن دولت آستان برسان
برادوست و بگو یا رب آن شهنشه را
به دولت ابد و عمر جاودان
تبا ز پایه قدرش خیال جاه را
روان بران و بسرگی سبک عنان
بسهر خواست که کیوان رسید بدو با...ش
زمانه کف تو او را که بر ... سان
رسیده ده سالا و نه نردبانی از ...
بدان روان ... بزدبان بر
اگر دوام ... عادت سوات از عدلش
خبر لشکر غارت که خزان بر سان
هر حرف نازنین رنگ و بوی بستان
شمال نافه ... بوستان
بگوی کو کمر بندگی شه ...
زمین بلندی خود در آستانه بر
به چرخ گو که تعظیم ... سلطان را
ز دخل ... کهکشان
جهان نبا ... خصم را جهان
ازین جهان به جهانش ... جهان
اشارتی بقلم کن که خیره ... دست
وال کرم با ... و جان بر
تیغ گو که زنا را جواب ... کار
مناقب گهر باد ... بر سان
... بد ... اگر خواهد
بدو دو نان ... برسان

با فات ... تو گشت فیض مرا
رقیروان آن جهان تا ... برسان
ز عدل داد نوالی چو ... ز
گزین گران جهان تا بدان گران
وران زمین عادت خوان ...
با ... شام بجهان برسان
برگ عدل تو گشت از ... خوش
... ز بره ... بر شبان
با برکه خطاب ... و مهر کنف گشت
که فیض مایم وجود ما بکان بر
سبا برای خدا هیچ اگر مجال ...
دعای من به جناب خدایگان
بگر ... ز ... رسایدن
ز درد من بدرش ناله و فغان
با آب جان ... خاک در کاس
دهان ... دعایم ... دهان
حدیث ... جهان ... حضرت
جنابه با تو بگویم بجهان برسان
ربا توان ... بدست ...
تو خدا ... نگویی که ... بر
ملازمان ... را ... بوس ...
جای من به جناب ... یکان
سعادتی که ... اخران ...
سپهر ... این دولت جوان برسان
بگو که ... کام و مراد سرد ... جهان
پادشاه جهان بخش کامران

میان ... دم اویس ...
بعهد دولت این صاحب قران

طراوتیت جانا بفر ... دین
که ... خجل است ... برسان

ز لطف خاک چنان گشت بر هوا غالب | چنانکه ساکن ملک شد نشین ز حیا عرق بر جبین
فلک ز نوبت پس قزح بر هوا کشید کمان | هوا ز برق جهان بر جهان کشید کمین
چو بر سبزه چمن شد شکوفه را بستر | کنار برگ چمن شد [illegible]
مرا ز آب خوش [illegible] که میزند بر رود | ترانهای دلاویز و صوتهای حزین
درخت میوه که چون شاخ [illegible] | چو برج ثور پر از ماه و دلبر پروین
چمن بهشت ز حور و پری آیین | خلاف نیست برین چرخ [illegible] بر زمین
مثال نرگس رعنا [illegible] | که در چمن تماشا [illegible]
گذشته آنچه که مخمور [illegible] | بمانده است [illegible] آمد هم چون [illegible]
نهاده لاله کله کج به شیوه سر | گشاده غنچه دهان خوش خندی برین
رسید خسرو انجم به خانه بهرام | روند خیمه گل بر بساط [illegible]
بوصف عارض گل بلبل غزل گو | معانی دقیق نازک و رنگین
چمن چو عقد ثریا [illegible] | [illegible] اند در آن [illegible]
جهان چو [illegible] باجامه [illegible] | اگر [illegible] بوستان [illegible]
چو باد صبح بوی گل چمن بر | چو شبنم [illegible] بر کنار [illegible]
بکر بلاله و نرگس پیالها در سر | چنین روند لطیفان [illegible] روز
ز تاکی ساغر [illegible] چو غنچه در خرقه | نهان کنند و نشینند یاد اول [illegible]
ز رنگ نرگس [illegible] وقتی مدام [illegible] | [illegible]

[illegible]

بنفشه دسته از آن میرود به مجلس باغ | که در بهار به خود میرود فرو غمگین
کلیم وار زبان عقده است تو | کشاده گرد با چستان سخن را تحسین
گدای زنیض عطای تو در کنار حصر | گل چمن که با آب حیوة کشت عجین
ز مهد خاک نبات نبات را لطیفت | برآورد به نعمات نبات خلد برین
بجا نه مکرمت [illegible] دراو نزد | بتاج لعل گل او [illegible] در
سحاب داد [illegible] | که حق [illegible] آثار فضل شاهست این
منم گدای در بحر و [illegible] فیض | گدای دست و دل پادشاه روی زمین
غیاث اهل ممالک مغیث ملک و | عزیز مصر ممالک معز دولت و دین
قضا توان قدر قدرت ستاره سپاه | زمان وقار زمان آسمان [illegible] تمکین

پناه دولت سلاطین عهد شیخ اویس
محیط بحر سخا آفتاب ابر [illegible]

شهنشهی که به میدان کین چو [illegible] علم | [illegible] ز جمله [illegible] باد [illegible]
[illegible] | اگر [illegible] انعات از [illegible]
برور مردی او گیتی پهلوان فلک | غزال نام زند چرخ [illegible]
ز تاد برحم او [illegible] | چنانکه از شکن زلف او [illegible]
ز داغ طاعت او بر [illegible] | ز راه مرتبه [illegible]
[illegible] زمین که باد گشی بجای نبات | برآورند سر از خاک [illegible]

[illegible]

زهی ز لوح ضمیر تو عقل علم آموز | زهی ز فیض نوال تو ابر گوهر سنج
زمین نعل براق سوار گشت دل | هزار بار شده رخنه رخنه چون ...
جهان بعدل تو بیزار عدل شد طیار | که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین
ازان گذشت که در روزگار احسانت | برای رزق کسی چون خورد بهای حسن
بطالع تو شرف شد ثبت سایه ملک | بطلعت تو منور شدست تاج و نگین
طغرۀ بند کمند تو بتقیص شد و گشت | که فتح را به ازین نیست هیچ حبل متین
بآب تیغ تو میرد بروز کین گر خود | بود عدوی تو برزین چو آتش برزین
اگر سپهر در آید بسایه علمت | ثبات برد نشین فلک بود
نهد ز ضعف سر کم بر زمین پای فلک | اگر وقار تو برپشت او نهد زرین
اگرچه روضه خلعت غزالهٔ گردون | سر از چه روی فرود آورد بسنبل چین
زبان سوسن آزاده در حدیث آید | اگر کنم بثنای تو این سخن تلقین
اگرچه طبع روان منست بحر گهر | وگرچه شعر تیس منست سحر مبین
مرا تصور مدحت چنان نبود که بود | شکسته بر مگسی بر هوای
سخن دراز کشیدم کنون زبان دعا | که جبرئیل امین است بر دعا آمین
همیشه تا متزلزل شود آثار وجود | همیشه تا متزاید بود شهور و سنین

هزار پنجاه سال جلالی بقای عمر تو باد
شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

ملوک ز ملک تملک داتی مطیع و رعی | خدای عزوجل ناصر و حفیظ تو بین

ای منزل با علمت اوج ثریا | روی ظفر از آینه تیغ تو پیدا
چون تیغ تو بدل تو گرفته همه عالم | چون صیت تو عدل تو رسیده به همه جا
گردست بهمت خاک زند در رخ خورشید | موج گهر آب کند زهره دریا
در ابتدا منشور ابد عهد تو تاریخ | در اول احکام ازل نام تو طغرا

خاقان زمان شیخ اویس ایلکانی حقیق
شاهان جهان آنزا در تو کعبه علیا

یک شمسه ز ایوان تو خورشید منور | یک نیمه ز ارزوی تو گردون معلا
گر ماه نشان تو گزیده دل دشمن | گر شیر لوای تو دریده جیب جا
در کور بعهد تو نبازد دل بهرام | در عهد بعدالت نخراشد سر
ای دیده ادراک تو از منظر امروز | ناظر شده بر کار که عالم فردا
عقل از هوش رای تو آموخته قانون | روح از اثر لطف تو آموخته احیا
در سجده درگاه تو خواهند که باشند | اجرام نیک پیروزه سرا از حرص جوزا
جبرت بملک گفت که بالا مرو ای چرخ | زیرا که مرا میرسد این منصب والا
برداشتن تیغ و کمند از چه کمانهاست | در عهد تو جستی این همه در گردن اعدا
بدخواه سبکسار ترا وعده | نان گرز گرانش بر تیغ

انصاف که شمشیر تو با آن همه تیزی
با خصم ستمکار نمی‌کرد مدارا

آن لحظه که از زخم دم تیز سنان
جون خانهٔ زنبور شود سینهٔ خارا

از بس که بر آید بفلک گرد دو لشکر
جون تودهٔ غبرا شود این قبهٔ خضرا

از زخم صدا آید فرغ و کوس صداش
فریاد بر آید ز دل صخرهٔ صما

آن روز همه روز زبان ولب شمشیر
باشند باوصاف ایادی تو گویا

جون دیده زیاده سر بی خصم ترا تیغ
جون شمع بگردن رودش گر دهد آوا

آنجا که گذشت لشکر بدخواه تو شادی
شمشیر تو جون صبح نماید ید بیضا

روی مه رایت اگر از سوی گردون
رایت بگشاید بنهی قلعهٔ مینا

گر ملک هفتم بسپارد تو کیوان
صد بار فرود آری از آن قلعه زحل را

ای مصعد اعلای ملایک گه پرواز
مرغ حرم فکر ترا مهبط او

ای سایهٔ حق بر تو ادا رالهی
در نامیهٔ تربیت جو خورشید هویدا

تو یوسف عهدی که دگر بار از خوشی
این پیرزن دهر بعهدت جو زلیخا

بی درد سر نیزهٔ رایات شه ایکان
بی مالک لب زنو کند تیغ سیالا

اطراف بلاد تو شد ایمن ز فتن
اسباب مراد تو شد از صنع مهیا

المنة لله که درین فتح ذوالی
حضرت متعال تبارک و تعالی

شاها جو سر گنج لآلی معانی
بگشود همین نم شبانی تو در اشیا

ناگاه خیال صنم در نظر آمد
مهر رخ او برزد ازین مطلع غرا

کان کار مرا زلف تو داده است در پا
از روز رخت راز دل من شده پیدا

هم لعل تو جانیست لبالب همه گوهر
هم زلف تو دامیست سراسر همه سودا

از باد سحر شام دو زلف تو مشوش
ور شام پریشان تو خورشید مطرا

افتاد بهر حلقه از زلف تو آشوب
برخاست بهر گوشه از چشم تو غوغا

بنشانده تجلی جمال تو بیک دم
در زیر فلک شمع جهانتاب مسیحا

ور شوق جمال تو دلم خون شده هر دم
بر منظرهٔ چشم من آید بتماشا

درد دل عشاق ترا صبر مداوا
درد آه و دریغا که مرا نیست مداوا

آنجا که رخت دست ستم برده بغارت
صد جان لب شیرین تو اورد بیغما

مژگان تو بر هم زده مردم دل احباب
جون قلب عدو تیغ شهنشه که هیجا

شاهنشه آن بحر معانی که بمدحت
شد حلقه بگوش تخم لولوی لالا

انعام گهر پرور طبع تو نباتیت
در نظم در پا ندهم را بثریا

تا آب برخ ملکت و آیت عدل
از گرد سپاه تو دم تیغت مصفا

با دابسکی نقش مراد تو مصور
در ناصیه این ملک الیه سیما

چشم سپه از گرد سپاه تو مکحل
روی ظفر از خون عدوی تو مطرا

این گلستان یا خرام ارم یا بوستان
وین شبستانست یا حرم یا بوستان

آسمانست این ولیکن آسمانی برقرار
گلستانست این ولیکن گلستانی بی‌خزان

ای فلک را روز و شب در سایهٔ قصرت مسیر
وی زحل را سال و مه با هندوی بامت قران

چون سما ذات البروجی چون ارم ذات العماد
چون جنان ذات السروری چون حرم دار الامان

بحر مسجورست یا از لال سلسبیل
بیت معمورست صحنت یا بهشت جاودان

بر بساط حضرت آیات رحمت را نزول
در حریم حرمت سکان دولت را مکان

با فروغ شمسه‌ات برگشته بازار آفتاب
با صفای صفه‌ات خندیده گل در بوستان

سبزه زارت را شمرهای زمرد برکنار
کوه بیارت را کمرهای مرصع بر میان

بانهال بوستانت شاخ طوبی را اصول
ور نسیم بوستانت باغ جنت بوستان

سر در خیبت از بلندی رایت لوی سدره‌ات
بسته براغصان او مرغان علوی آشیان

شیر گردونی [illegible] گر بر مراد [illegible]
از صفای شیر حوضت آتش اندر دهان

باد و آب تست چون باد مسیح و آب خضر
باد جان آتش تو جان و آب دل روان

جای آب و خاک را باکوه [illegible]
جسم را آب و خاک را [illegible] کوه جان

در شب تاری زعکس شمسهٔ ایوان تو
[illegible] هوا [illegible]

دیده‌های روشنان کردت [illegible] مکحل
در خم ابروی طاقت [illegible] رنگ آسمان

[illegible]
یک [illegible] آستان

با کرم کاری [illegible] طاق گردون
صد گره می‌آورد در طاق ابروی زمان

با غلامان درت اقبال و بشادی خواجه تاش
خواجه تاشان قدیمی بنده [illegible]

ای سحاب [illegible]
چرخ گاه [illegible] از دوش کهکشان

تا [illegible]
قیصر [illegible] از کهکشان دار و صبح [illegible]

[illegible]
گر [illegible] کهکشان [illegible] پاسبان

[illegible]
یافتی از خاک درگاه خدیو کامران

داور دین [illegible] که در اجیال عدل
[illegible] روشن روان [illegible]

آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس
کآسمان چتر او خورشید را سد سایبان

[illegible]
[illegible]

[illegible]
آب [illegible] و خاک [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
چون خون لعل [illegible] روان

[illegible]
آن زمان کز [illegible]

[illegible]
در صف [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

کان و دریا خواستند از دست [illegible]
[illegible]

بنده را شاها بس آزادیست از بند کهت | در ثنایم لاجرم چون سوسن رطب اللسان
زاده دریای لطفت وقف همت | سرکه کان می‌بکند زین ابر طبع
زان کشایم آب تقبل سکر گر نمی | بسته ام را انعام تو چون ... متواتر
گر نه عون دولت بودی بکجا بردی | من بشمشیر زبان از قیروان تا قیروان
التماسی کرده ام زین بعد از همت | از برای خود و از خواهش اهل زمان
چون ندیدم ملک خانی را بحت انتظام | کردم از درگاه تو در خواست ملک جاودان
تا بروزین خشت خورشید و شد اوج | سیدها متکا ... زمین این نردبان
تقد سرو دولت کران مقصود این گلشن است | باد در کنجهای این مبارک خاندان
بارگاهت را جنان جایی که سرور | خادمی چون آفتاب آرد درسم ارمغان

ای غبار موکبت چشم ملک را توتیا | خیر مقدم مرحبا اهلا و سهلا مرحبا
رایت رایت به پیروزی بو پیر آفتاب | سایه بر ربع ربیع انداخت چون
باز خرق سایه بر سر چرخ | فرخ و میمون شده فی ظل خان همای
انفاست دور کاب و مشتری در کوکبه | آسمان زیر علم ماه علم خورشید سا
با غبار نعل شبدیز تو ای اورنگ گون | خاک آمد با جان مشک ختن

شهر تبریز از قدوم موکب سلطان اویس
چون مقام مکه از عنبر آمد با صفا

ای بشارت در چمن بردم گر آن ابر نسیم | ای نهاد اشجار سرها بر زمین شکرانه را
می نهد بر خوان دولت خار گل صد گونه برگ | میزند برده بلبل ... بهر این صد نوا
ای ز فیض گوهرت آب سخن گوهر را | ... باغ امل طوبی نما
سایه لطف خدا ای جهان پاینده است | بر جهان پاینده باد ای سایه لطف خدا
ملک لطیفت ذات ... زمین | لطف ذیل با لطفت ...
وصف لطف در چمن ... کرد ابر نوبهار | چون پس و گل با عرق بر چهره افتاد از حیا
بر ... نیست ... | بار کرد آن افق را ...
غنچه بودی نسبت ... همت | ... کرد ... بوی ...
رایت عزم ... دولتی ... اعلا | ... رفیع ... منتها
در شب ... | ... عقل ... عصا
آفتاب ... شمشیر تو ... فروغ | ... یار ... سرکوه
در جهان ... دو آیت ... | ... خواندمی ... صباح
کرد ... | ... اشتعال ...
... طبع تو ... | ... یابد ... کیا
... آن ... | ... اکلیل ... سا
اطلس ... قدر ... | ... اطلس فلک ...
صدره ... خطاب | ... صدا

هر کجا تیغت همی گرید همی خندد اجل
هر کجا کلکت همی آید همی نالد سخا

هاشبانگاه ازل می کرد دایم ار زوال
گر بحضرت میکند چون سایه خورشید التجا

طبع گیتی بار شد در عهد تو بی سان گر یار
نشنود صوت مخالف هیچ کس زین چارها

کاسی از ملک نیاید بر وصیت ار دهات
از نهیب تیغ میناییت زنگ کهربا

دشمنت بیمار و شمشیرت طبیب حاذق است
بر سر خویش می آید دوی سازد کس

هر که رو بر درگهت ننهاد و کارش شد چو زر
خاک درگاهت نکرد او چو اکسیر کیمیا

هر که چون دل در درون دارد هوای حضرتت
در بسی آزار است او در همه ذمی رجا

همت مستغنی چون اهل زاعوال دولت
گر بدرگاهت نیاید شور بخشی کو بیا

تیره باد آن روز و سال و مه که وا راه
چشمه خورشید چشم روشنایی در دها

خویش را بیگانه میداند ز مهد تو طمع
این غزل در خاطرم سر زد در اثنای ثنا

در فراقت گرچه بگذشت آب چشم از سر مرا
بر زبانم هرگز نیامد سرگذشت ماجرا

هیچ را دم روزگار از جان ... دور کرد
باز داد آنکه دست دیدم سر رشته را

تا مگر وصل تو بگشت از رشته کار گم
در فراقت ساختم بر خویش را بر تن قبا

بس بحیث کرده ام با او ز خود در ...
لاجرم بی باد ... آید مرا

هست دایم ... آبروی عاشق ...
بود خواهد تجان بر جان ما این دعا

در میان چشم و دل گردیده ارزوی تو
خیر و شیش در میان مردم شد ماجرا

حاصل این ساقی که ... حاصلت
از غبار موکب جمشید افزوده ...

این جهانگیری جهاندار جهان ...
تیغ و کلک او جهان را مایه خوف و رجا

دولت او آفتابست و نور کوه و سایه اش
آفتاب از نور کوه از ... جدا

پادشاها شسته نزدیک ... ما کرده ...
دور از آن حضرت ... در دوام

درد پا راحت همچون ... پایدار
در ثبات و پایداری درد و ... یا

تشنه پایم تا بجا ... درد ...
سرزنان می خندد و آنم می جهد ...

شرح این درد مفاصل ... استیلا ...
کی شود ممکن بشرح آن قیام اکنون مرا

ضعف پایم کرد چون نرگس ...
سرنگون بر پای می خیزم ... عصا

درد پایم کرد منع ... خاک ...
خاک بر سر میکنم ... از دست ...

اندرین مدت که بود از غم ...
کرده ام ... دعایت در صباح و در مسا

موکب روز و شب بگذشت تا گه ...
هم ... نکردم ... روا

تا چو باد نوبهار ... گل ...
لاجرم ... از ... دی کله را

هم ... چشم ...
هم ... صحن آسمان ...

گلشن ... سبزه را ...
صبح خیر ... سفره ...

تاج نرگس را به باد آید ...
آتش گل را برافروزد ...

روضه حضرت که ... باغ ...
باد ... دار البقا ...

عالم ... از ...
جاودان ...

باد ماه روزه ات میمون و سرورت ز نو
ابتدای دولتی کان را نباشد انتها

دولت سلطان اویس عرصهٔ دوران گرفت | ماه سر سنجقش سرحد کیوان گرفت
هرچه ز اطراف و آنچه ز اکناف بر | داشت تیغ آفتاب سایهٔ یزدان
پنجهٔ رایتش سر بفلک برفراشت | شاه تبانی ز روم تا در کرمان گرفت
از طرف دولتش کردن دیوان | وز جهت لشکرش ملک سلیمان
گرد سپاهش که هست پرچم ظفر | رفت و ز جاه [illegible] فلک
ساخته و شش نقد زمهر مرکان عرف | دانش [illegible] ز مجر هرجه زندان
ای که چو خورشید چرخ آرای ارام خلق | شیب و فراز جهان عزم تو یکسان گرفت
از چمن مملکت برگ خوردۀ ایک او | باد دم تیغ او با گلستان گرفت
حکم تو خواهد گرفت از همه عالم خراج | واین را بند آر خط ایران
فتح نه امروز کرد روی بخوبی گرفت | با تو ز عهد ازل آمده جان گرفت
مملکتی را که داشت خصم بسستی گرفت | رستم جرات سپرد تابی و سابان گرفت
خصم تو ماریست کو بخت صحرا خوش بوش | مور حیات حسین مار فراوان
دولت تست انکه تیغ تیز ساز دراز و | لیک بدست عدوا ز هر دو جهان گرفت
از فرج فتح تست مطرب خدای دوش | این غزل تو نواخت راه صفاهان گرفت

گرد گل عارضش تا خط ریحان گرفت
چمن رخش خرده ها ز گل بستان گرفت

زلف زره پوشش آن زنگی گلگون سوار | لشکرها از حبش کشید مملکت عاج گرفت
خط غبار شکرها که بدور قمر | کوثر آورد سر خطه ایمان گرفت
رایحهٔ سنبلش نافهٔ تاتار را | چاشنی شکرش چشمهٔ حیوان گرفت
دیده ندارد قران عارضش زیبا نظر | نیست کسی را بران زلف پریشان
داور [illegible] دل هیس غ برده بود | دیده غمت روی دل جای دل بریان
خال تو جان مرا در چه سیمین زنخ | گرد و بعنبر سر چاه زنخدان گرفت
مرد گرفت خون [illegible] چون بود | حالت مردم دران خانه طوفان
هرچه بگیرد دم و تنم یادگیر | نه دم باد صبا در گل خندان گرفت
دست تو بر بیرزه چون عنان | خواستم و خواستم دولت سلطان

خان سکندر سریر آنکه بمکین شهروس
تاج ز قیصر ستد باج ز خاقان گرفت

بس که بامید باربر در او آفتاب | سرزده بر خوشه اش نقد زر دامان گرفت
بار در ایام او طعمهٔ کنجشک داد | گرگ بدوران او سیرت چوپان گرفت
دور حوادث گذشت کاه ... صبا | حادثهٔ چرخ را عادت دوران گرفت
ماه بدرش [illegible] و خورشید تیغ | لاجرم افلاک را [illegible] گرفت

ای ز نوال کفت قطره و فرهٔ | ای که ز فیض فلک یم بستد و کان زرت
سایهٔ چتر تو گشت عین جهان را سواد | اینک دو آفتاب صورهٔ ایوان تست
بود ز چندین وجوه پیش زحل پاسبان | خرج عطای ترا خرج جهان جو میران
شاه پسواری که چون راند میدان ملک | گوی فلک را بحکم در خم چوگان
چشم بدان از رخش دور که شد ملک | فال سعادت بدان طالع رخشان
چون بنگر بیان چرخ قدر تو بر گرد سپهر | قرطهٔ خورشید را گوی گریبان زر
قدر تو نخجه درج از سر جوراشت | صیت تو صد ساله ره زان سوی آنکان
یافت ز انصاف تو کلبهٔ عمران ری | گردم روح القدس پیش در عمران زر
معجز اقبال شاه بود که قبل از سپه سال | نسخهٔ این سرعت خاطر سلمان
تا که بود آفتاب تهمتن نیمروز | اینک بخت از جهان مدح خوان

رایت فتح و ظفر زاید خیل تو باد
اینک بیک حملا بار پس همچو خراسان زر

همای چتر همایون بادشاه اویس | بسیط روی زمین را بزیر سایه گرفت
حدود مملکت پارس باده هرمز | بسال خمسه و ستین و سبعمایه گرفت

نشین از آن ملکی که جم را شد میسر این | شاه را اکنون میسر و نیست از زیر لنن

از غبار فتنه آب تیغ سلطان بشست | روی عالم را نیفض فضل رب العالمین

سایهٔ یزدان معز الدین حق سلطان اویس
پشتیبان ملک و ملت قهرمان ماء و طین

آفرین بر حضرت کانجا که بنشست بخت | آفرین باد آنکه شد از حضرت خاقان آفرین
در میان کار بالش بر سریر سلطنت | همچو خورشیدست روشن بر سر چرخ برین
از حوادث خلق را درگاه او پشتی سند | وز وقایع ملک را از انصاف او حصن حصین
از ره تعظیم و رفعت بادشاهان رهی | وز پی احسان و منت تاج داران رهین
دولتش با آسمان کردست بازو در کمر | آورد صد بار پشت آسمان را بر زمین
در کف دریا نثارش عمل از گوهر کند | با قیاس نقل ... نمی نماید زان سمین
دامن اخضر نما ترا بر جوا سر چون کند | آن دو دریای کرم گرداند اندر آستین
طایر گیر دار سهمش فرا هم بال و پر | چون گشاید کرکس از زاغ کمان از کمین
گر ستم دندان نماید در زمان عدل او | خنجر آتش زبانش بر کشد دندان ازین
پشهٔ خاکی که گردد در هوای لطف او | در دمش سازد عظیم الشان خون منج اکنون
این جهان گر کاینات ایزد محمد کرد | از برای رحمت خلق و بهاء العلاء و دین
او بی ضبط امور مملکت امروز کرد | سایهٔ حق خواجه شمس الدین زکریا ارن
آصف فرخنده رای را بر دیوان گماشت | خود سلیمانی چنان را آصفی باید چنین
پسندشی دست وزارت بگذرانند از فلک | کی وزارت را بدست آید چنین سند تشتین

رونق ملک بملکشاه و نظام الملک رفت — که ملک گویا که گویی نظام الملک بین
زهره اندر پرده گردون فکند آوازها — کافتاب سلطنت را مشتری شد آفرین
این گرانیها که دیدی رستیار آمد گست — زود باشد کو بیکر صاحب ورای کس نگین
داغ تو مانت نهد بر جبهه جبال بند — طوق احسانت کند در گردن گاوان حسن
ملک احسان تیر آمد چون سحاب او زاو جوار — حرز من فضل تر آمد چون عطارد خوش حسن
عقل اول اول از رایت زند دم ز رای مور — چون ز نور شید جهان افروز دم صبح آفرین
هم بطوق منت مرغان مطوق در هوا — هم بداغ طاعت شیران گرگ زمین
در ازل قسم چنین آمد بجود در گهت — زین سعادت بر پر آمد او همه عشق حسین
گر تشاهی تخته بر جای بر سون بوستان — باد بی حکمت نیارد برد گل از یاسمین
دست زد در عروة الوثقی فراک جعفر — کف من زین به خواهم با قیس جبل سمین
کس نمی بیند جهات جز بنیاد ارکان — تا غرور راکو ببویی میکشد با اهرمن
گرده زر مغرب در آستین بنشار — آید از مشرق برت سرور صبح راستین
طالع ما چند مبارک بی حضور طالعت — کافتیار از طالع او میکند چرخ برین
سالها غواص شد زیر بحر کرت تا یافت — آسمان از بهر زیب افسر این در ثمین
مهدش بر عالم و بر شاه عالم جام دان — فرخ و فرخنده بادا ایمن و العالمین

در همه وقتی جهانت تابع و گردون مطیع
در همه حالی عنایت حافظ و نصرت قرین

عشق اند جوی و ماه شب عید چو جام — غرض آنست که امشب شب چاپ مدام
کام خمار شد از خنده لب آب چو قدح — که میش میرسد امشب ز لب کام
ساقیا آغاز طرب کن که چو روزه گذشت — بزم خاصست و فرو جام بی عشاق عام
خلاف پیشت و فرو باده حلالست حلال — روز عیدست و در روز چراست حرام
بر سر کوچه خمار شهر شوال — خانه گیرد که پیوسته در شهر صیام
بسته شد سر که به خام خم خمار رسید — تو ندین آتش اگر در زی باسی خام
شاهد دوش جهان ابروی عیش نمود — که جهانی همه دوش گران بود زنام
دو زیر از علم افراخت به خاور در صبح — دوش دیده زنی نقل برابس در شام
چرخ با شعله صبحی بر دشاهد — جهت تهنیت عید زپی رسم سلام

ای سر زلف ترا در شکن حلقه دلم
از هوا طایر روح آمده با طوق حمام

تا بگرد لب لعلت خط مشکین آمد — دوش شم شد که شراب لب مشکت خام
دست سر شور بست و لب تنگ شکر — من فدای تو و آن پسته شکر اندام
سرو ز لاف گندیا قدم نوشیش قدم — کو قد و پیش شه ویش قد من شخ تو گام
چشم با شکل قد جست تو بیند هموار — دل ما و آم سر زلف تو خواهد با دام
همه خواهند دوا از تو نوش خواهم در — دانه جو بینند بریش در همه مرغان با دام

همچو داشت لبت با من ابروی کرفت / تا که از کوشه اند که کذارد پیغام
جوف میان من و تو هیچ مسکین چون / خود جهات که عجایب قسی التیام
با خیال لعل لبت شده‌ام عرق عرق / با هوای کل دو رخت مست حرم مدام
بر وصلت دکری می خورد و من غم عشق / که بر وصل تو خاطر چیست و غم تو عام
من به خون جگرم وصل تو بر ورده‌ام / دکری خوش کند از نافه مشک تو مشام
دارم امید اگر مهر توام کردد اسیر / کند آزاد مرا داور خورشید غلام
مطلع صبح ظفر مهر دکا ابر حیا / منبع بحر کرم پشت جهان روز ایام

سایه لطف خداوند جهان شیخ اویس / مردم دیده دین پشت و پناه اسلام

آنکه بر عزم طواف در او می‌شده / سقف اجرام سپهر از پی طاعت احرام
آفتابی که چو در رزم زند دست به تیغ / از میان سپر مریخ برآرد صمصام
هم ز نعلین سمندش وقت ملک قالب / هم ز کرد سمندش روی فلک غالیه فام
کار دین از روشن رای تو یافت قرار / نقد ملک از کهر خنجرش انتظام
تا ز دیوان قضا حکم تو باشد امضا / اختر از آنرو بود هیچ نهاد احکام
ابر می خواست که با دانش برود از بحر محیط / کیمیا آب شد خیالی بحر سلام
با وجود کفش از بحر عطای طلبی / اگر کسی همی طلبد هم ز کرام
ای ز میمنت طالع فرخنده تو / نوبت زده در شرق ولایت ایام

خود قدرت بتصور نتوان دانستن / که کسی عرصه افلاک نه پیمود بگام
در وجود از کرد دشمت ادبیس نبود / ایچنار زا حرکت جرم زمین
جام احسان تو چون خنده زند در مجلس / که کند کریه و که ناله ز دست تو غمام
میرود آه خلاف تو می‌باد خصم / بشعالی که رود بخه زند یا چرخ غمام
هرکجا مرکب عزت حرکت کرد کند / کره خاک یکبارکی از جای قیام
باد عزت ندهد بی نجات مصر / ابر کلک تو بدی رشحات اقلام
بی سوادی تو حیات نبات چون آب / بی ثنای تو کلامت چو بی ملح طعام
نه ببر زند سرکوه حلاج افکار / نرسیدند بسر حد کمال اوهام
چرخ سردارم ماه که بنیاد نهاد / عمر تبدیل ضمیر تو بکرد تمام
بعطار از زبان تیغ تو تهذیب زبان کشت / حاجب و واجب و مجوس پس اند سلام
عکس کوه تو اگر تیغ به بیند برجیس / کوه را لرزه ازان هم چو قندیل اندام
خواستم رای ترا خواند به خورشید چو خود / کلک خورشید ز عهدش که رات وکیل ام
این همه ساله کند بذل و عطا با همه کس / وان یک پاره دهد قرصی و باقی بوام
منهی حیرت تو از جیب و دین / کرکند بر دو خشان بلک اعلام
شمه‌ای بر فراز افلاک چو خاتون هلال / بر شاید بس زیبی پی سالم
تا چو ماه علم شاه شود برسر ماه / ماه نو با چتر قبه این خیام
خیمه جاه ترا مدز بان باد طناب / وان طنابش همه پیوسته با و تاد مدام

عهد میمون ترا باد همه در لیل
دور اقبال ترا باد همه در ایام

دمید گرد لب جوی خط ریحانی
بیا و در قدح افکن شراب گلناری

صبا شراب مناریخت در پیالهٔ گل
بیک پیاله گل گشت روی گل ناری

زمان زمان گلست و اوان عزمی
کی آوری می اگر قدر زمان گل داری

بیا تفرج ابیات صنع باری کن
که داده ات باری این همه گهرباری

نهاد گنبد گل بین که از زمرد لعل
نهاده اند و در و میکشند زرکاری

نهند سان هوایش ز نقطهٔ باران
بر آب دایره‌ها میکشد پرگاری

چو قرص گرم فلک دید گل دهن بگشود
نداند ز چه پیدا شد این شکم خواری

شب دراز بتحصیل علم و حکمت کن
ز نرگس مسکین کشید بیداری

اصول و هیئات بیده خلاف نشنیدی
نشسته کلام تقاری و منطق ساوی

فغان بود در دل پیاله نالهٔ سحرش
که هست درد دل ساغر علی ساری

اگر ز باد نه بوی شنید چون بشکفت
چرا شکفت خندید کبک کهساری

شکوفه پیش روش کرد بار آمد
که پیر بر ز بر آن سیاه جالاری

عجب که دیدهٔ نرگس نظر بردم هیچ
بیکند نظرش بر خود ستم داری

ز رشک چشم نداده که لاله را
که لاله نیز چرا میکند کله داری

نهاد شاخ چمن تختهای زنگاری
گشاد باد صبا طبلهای عطاری

ز جعد غالیه بوی بنفشه روی زمین
نهاد خار رخ گل که آن ز خونخواری

نوای بلبل عاشق که بنالهٔ چنگ
که از محبت گل بود هوا بر و زاری

بده مجلس گل جنگ را مجال کی گل
عروس پرده نشین است و جنگ بازاری

دلت غنچه بکبار او بپوشد زبان
ببست ره ز زبان آوری دلداری

تبارکیت عروس بهار در سنی
ورای غنچه دو آینه و لاله در جاری

ثنای حضرت گل بلبل ار بگوید
بیایدش ز ثنا موقت تکراری

چو کلک من بثنای و دعای پادشه نزد
زبان قیری اگر لاله را شود قاری

بزد دولت و دین پناه خدای گرهست
بسایه علمش آفتاب زنهاری

محیط مکرمت و کان جود شیخ اویس
که بحر بود درش رایتست ادراری

مهی که گر بفروشند عقل آن شب را
برای تاج کند مشتری خریداری

جهان بعهد او آن رفیع مملکت
اگر دهند سپهرش چهار دیواری

اگر ز ... او ز ظل جاه راجواز
ز بیم خشمه خورشید را کند خاری

چو دید رایت او آفتاب گفت بتد
که کار تست جهانگیری و جهانداری

گذشت تا کنه روزنامهٔ فردا
ضمیر او ز سواد خط شب تاری

ز جام باسش اگر عقل جرعه بخشد
به خواب نیز نبیند خیال هشیاری

سحاب گشت گران کرم ز بذل او — اگرچه میکشدش دعوی هواداری

کسی که گشت چو قلم در هوای او دو زبان — نصیب او نشود رویی دستواری

ز حمل حلم تو چون بیک آمدست متن او — چرا بدوش کشد بار سر سپاری

زهی بقوت شاهین همت کرده — بهره یار ترازوی عدل طیاری

سریر جاه ترا باکسی کند گردون — بگرد پایش اگر تو سر فرود آری

ببوی خلق تو یابد حیات و برخیزد — نسیم صبح که جان میدهد بدلداری

برای قدر تو گر زانکه گنجدش گردون — قبای اطلس گردون کند کله داری

ندانم تیغ تو خورشید تیغ زن سرش — بنا که آب برده بگوییت و برده استواری

که در جهان نگری جز بطاعت بندد — کران کمر بکشد در میانش زناری

جهان عدل تو باغیست تازه و در او — چرا ز در خدمت تو بندگی کراری

بهای جلوه نصرت قبای پیروزی — ز گرد خنگ تو برش سپهر جاری

برانک نام تو بر دل نوشت عز درش — بکی درم که ز دست تو کش خواری

بسی بکنده رود ابد بدید و شنید — بلطف خویشتن کرده خصم عیاری

اگر تمام درم میکشد باد شاهان — توان شهی که درم را بهیچ بسیاری

بغیر تو جز تیغ و تیر قصد عدو — روا نداشته جز که گهی موری آزاری

بر سکون و قرار تو کوه با همه سنگ — رود بباد و هوا از جدای سبکساری

شها بسوی ثنا خند فلک زگرمی و — همی برد بچشم درا چو شکر بازاری

کواکب سحر طالع ده اتفاق — ولی چه سود که دولت نمیدهد یاری

بوقت حال خود از گرد بخت کال — دو بیت کرد خرد بر زبان من جاری

بخاک پای تو کآب حیات را نکنی — اگر نه بود شعر من ثنایی

همیشه تا بود این نقطه ملمع ز هوا — که روز بیکند شش بود دلم بیاری

سنین عمر ترا باد زور تو روزها
لیال آن شب قدر و شهور آن

زنسیم برف جهان شد چو مکرم سحاب — بیا و کشتی دریای لعل را دریاب

بیا و یکدو قدح کش چه میکشی آتش — که در شتا نه بهیچ آتش آب

ز آب سرخ می افتاد است زوال خرد — چه باک از آن زوال که رستم نشسته بر سهراب

ازین محیط بلوح از نسیم مطلب — کسی برفت برون جز بکشتی آب

تن زمین همه ز انگشت عرق گرچه چرخ — سهام تو چو مهی از تو چشمش میکند پرتاب

ز دست برد بجاییست باد سوال — که دست شیر هوا پای می کند در رکاب

رود بباد چو دست حباب نمرد — نمود تا بلد اگر آورد بروی ز شتاب

میان ابر بنو تاب را زمان — که دست تیغ ز تیغ سیماب

فلک کبود شد و آفتاب میلرزد — ز ابر آنکه چنا شد سرد در سنجاب

جهان مزاج هوا پر سر رسید گون — که از دم شب ...

بیک نظر به اچمان بزمین | که در میانه نبرد و کدورت و حجاب
گذار برگ گل بیکند خورشید | نسیم اگر مبادا فرو رود به خلاب
چگونه نور برد دم رسد که غمس زمین | همه بیاض گرفتست تا سواد سحاب
زمانه خاک سیه خواست کند بر سر | ز دست ابر ولی بر زمین نیافت
شدست حلیه طاووس رنگ خاک | کنون که رنگ هوا چون پر غراب
میان آسیای فلک برد دقیق می بارم | اگر چه فکر دقیقم نماند در این صواب
ازین دقیق چه حاصل سپهر را آرد | نه قرص مهر برآید نه گرده مهتاب
همیکه نظری آفتاب و ممکن نیست | که با چنین بعضی آفتاب دارد تاب
عظیم گوشه تلخ است تیره امروز | چو روز عمر بداندیش شاه عرش جناب

جمال روی تو بی نجم روز بتاب
ز انگشت بر آب حرج بسته نقاب

ز راه چشم ... ابروی ... | چو نیست در نظر من ...
خیال چشم تو در خواب می توان دیدن | خیال چشم تو دارم ولی ندارم خواب
به حسن و عارض و خط تو برده ... | بهشت و کوثر و طوبی ...
... | پدید می شود از آفتاب عالمتاب
بهار شرح جمال تو داده در تفصیل | بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
دل مرا سر زلف تو کرده خانه سیاه | غم تو خانه دل ... شدست خانه خراب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید | بکام اگر برسیدی ز رنج خون ناب
لب و دهان ترا آن پسته چون شکر | که هست در جگر ریش و سینه های کباب
هزار جهد ببر موی می کشی ... | کمند طره ببر سو که میکشی بر تاب
دهان تنگ تو زان روی هیچ جدا نیست | که فرق گشت بعهد خدایگان ...
محیط کوه رکاب آفتاب برق عنان | جم سپهر بساط آفتاب عرش جناب

معز دنیی و دین بادشاه شیخ اویس
کش آفتاب ملوک از ملایکست خطاب

نجوم کوکب شاهی که در جمیع امور | کواکب از در او یافتند فتح الباب
زهی زمین ز وقار تو گشت گرده ... | زهی سپهر ترا عزم ...
نوآئی تو فلک را به ... | ... را گشاده بابها
تعلقی که ... | به دولت تو گشاید مفتح الابواب
برده پیش سنگی ... برون ... | بحق تو ... مسبب الاسباب
به بریر تو گرد و سمای فتح و ظفر | خیال ... کشیش ...
زباد عزم تو خندید ... گلبن | ... تیغ تو گردیده چرخ ...
قضا دقایق فکر تو تا بدید اول | بساخت ... این دو ...
شمال ... گشتی محتاج | بروب ...
عطای دست تو تا دید بادیه ... | ... در دل دریا ...

که بر سؤال کند ... جواب / دو حاجتت که سائل کند سؤال از تو
چو بار تشش نهاد از کف ... / عدو بلا لکت ... تیغ ... کرد
کف تو کف لبلبطی چو لولوی خوش آب / بروز کار تو ابر از محیط این حوادث
که آب میطلبد با وجود ماز سراب / تو ابر تشنه لب تیره روز را بنگر
که از نهیب تو ضیغم کند ... خواب / اگر ز سهم تو نسبت کند علو به عجب
که بنده باز نماند ... / سپهر مرتبه شاها بحرف ...
شدم به حکم اشارت مصاحب اصحاب / اگر چه برگ و نوای نداشتم لیکن
تمام بنده به بغداد دید ساه صواب / چو عزم بود که باشم مقیم در طرفی
بمنت فرح و دوم خانه و سیم اسباب / مقیم را همه ... جائی ...
... خیر غنیمت جان ... رقاب / ... شمارا که بنده را ...
که باشم ... و آسوده حال در ... / امید هست که ... شاها
... شود ... خاطرم ... / بدولت شود ... ز ...
... سان ... حساب / همیشه تا ... از ...

چنان حساب عمر و بقای تو باد چندانی
که در محاسبه عاجز شوند کلک و حساب

کرد ... باز چه ... کشاد / بس که ازین ... ساغر جی در ...

آن که علم زد بام بارگاه طرف / از طرف خیر شاه بال زر دو ... کشاد
... یک زخم دو بازوی ... / ... شش حریف ... شکند در کشاد
... ش ... طبل همای امان / دیده نیارست ... بر کشاد
تا در آفاق کشاد در او حوادثت / چون کمر کین ... درج ... کشاد
کاه ... کین کاه ... بدندان تیغ / عقد ... احوال ملک شاه ... پر
منفردی از خیل اوست او که تنها ... / از طرف باختر باد ... کشاد
منهی ... اوست اکنون ... کشاد / یک طرف از ملک اوست ... سکندر
بمل و ستم دست و ... خون ... / یا ... مخالف به ... دست ... کشاد

ایضاً من قصائده در مدح سلطان اویس
گشت ... سلطان اویس

در سر من زلف او سودا کند / شوق ... در ... شیدا کند
قامت رعنای ... ز راف / فتنه ... در عالم بالا کند
مصلحت ... آن ... / رفت ... ان ... با ... کند
اهل دل ... رعنای ... / ... بر طرف ... کند
آهوی چینی ز ... / ... زنگ ... صحرا کند
دوش با ... وعده کرد ... / آه که امروز باز وعده ... فردا کند
لعل تو در گوش ... لولوی لالا نهاد / نظم تو ... بر ... کند

مصدر بزم بیکسی درین جهان خود | خاصه که ظل خدا سایه بر آنجا فکند

قصیده

مرکز دور جلال نقطه خط کمال | گاه وز نظرش آفتاب یافته جاه و جمال

ای مژه و ابروت تیر و کمان ستم | جان و دل عاشقان شده نشان ستم

صنع جهان آفرین بر ملک حسن تو | یک خورشید را ذره دهان

آنکه رخش صبح آفرید صورت جسم و روان | سرو روان ترا سبح سیان

از سر کویت صبا مجمره کرد ای شده | وز سر زلفت شمال غالیه دان

از رخ تو چمن را آمده و جهی به است | صورت اسباب خود جمله بران

ما بتو مشغول و تو فارغ از احوال ما | ما گدائیم و تو پادشاه گران

درد غم هجر تو جان سوخت و ز آتش شد | گر بغم می شود کار جهان

زاتش دل پیش جو شمع جهد گشود خسته | آنکه شود مدح شاه ورد زبان ساخت

پیش تو عارض یتیم کوه کمر بسته است | وز طرف همتش طرف کمر بسته است

میدهم سر بکوی تو با دشمنان | زنده و بیم داروم بجان امید وصال

چون ز تن من نماند هیچ بجز جان که چون | بی لب او در کمون در شب تاری خیال

خاک سر کوی تست مرهم بادت | آتش دل بنشاند تست به یک آب زلال

با گل رخسار تو گل کی شکفته شد | با ز دیدار تو نه تنها جمال

قصه ما شد دراز در غم آن جادو موی | خانه دل شد سیاه در خم آن زلف و خال

تاب فروغ رخت دیده کی آرد گران | طایر اندیشه را سوخت چو پروانه بال

بی مه دیدار تو دیده ز خون در حجاب | بی لب شیرین تو من زردوان در ملال

می شود از روی تو ماه فلک منفعل | می برد از رای شاه مهر سپهر انفعال

روز شهنشه ز روز فرخ و میمون تر است | منصب او چون هلال دم بدم افزون تر است

آنکه رقیب جهان دولت بیدار اوست | و آنکه طبیب جهان رای خرد یار اوست

چشم و چراغ ظفر تیغ جهانگیر او | پشت و پناه جهان عقل جهاندار اوست

بست قضا داوری از پی کار جهان | عقل بدو ابتدا کرد که این کار اوست

باز در طالعش کوکب سعادت کند | کرده گره مشتری جامه بازار او

نام شهنشه کند سکه زر حسین | زان زده کار شش بیرون لب فدار

ای که غلام تو سد پیش ستارگان | صبح که آیینه صدق داد که اقرار اوست

صفه قدر ترا است سر سپهر گردون | و این آفتاب شمسه دیوار اوست

مرکز خانه تراست پرتو کر جلال | این کره لاجورد نقطه پرگار اوست

روی زمین آن تست ملک فلک نیز هم | عالم ایمان تراست ملک ملک نیز هم

ای ظفر و نصرت پیش روان حشم | کوکبه انجمت پس رو بارگاه حلم

مصدر کرم مسکنی و من به جان حوت | خاصه که ظل خدا سایه بر او افکند

قصیده

هر که در جلال نقطه خط کمال
کاوز نظرش آفتاب یافته جاه و جمال

ای غمزه و ابروت تیر و کمان ساخته | جان و دل عاشقان سپر و نشان ساخته

صنع جهان آفرین بر ملک حسن تو | پیکر خورشید را ذره دهان ساخته

ایک رشیح آفرید صورت جسم و روان | پیر و روان تو را سیم میان ساخته

از سر گیسوت صبا مجمره کرد ای شده | وز سر زلف تو شمال غالیه دان ساخته

از رخ چو چشمن را آمده وحی بدیدست | حور ز سیماب خود حمله بران ساخته

ما بتو مشغول و تو فارغ از احوال ما | ما گرانیم و تو باد گران ساخته

در غم هجرم قضا سوخت و در آتشی | گر بغم ... شود کار جهان ساخته

زاتش دل پیش جو شمع جدا سوخته | ایک شود مدح شاه ورد زبان ساخته

پیش تو عارض یتیم کوه کمر بسته است
وز طرف ... طرف کمر بسته است

میدهم سر بر سحر بوی تو باد شمال | زنده همی دارد م جان با امید وصال

چون ز تن من نماند هیچ بجز آه ... | ... شب تاری خیال

خاک سر کوی تست مقدم با دوست | آتش رخسار تست ... زلال

با گل رخسار تو گل که شکفته بسته | باز دیدار تو ... تماشای جمال

مقصد ما شد دراز در غم آن ماه مون | خانه دل شد سیاه در غم آن زلف و خال

تاب فروغ رخت دیده کی آرد گران | طایر اندیشه را سوخت پر و بال

بی مه دیدار تو دیده ز خون در حجاب | بی لب شیرین تو نیش زر دوران در ملال

می شود از روی تو ماه فلک منفعل | می برد از رای شاه مهر سپهر انفعال

روز شهنشه در روز فرخ و میمون تر است
منصب او چون هلال دم بدم افزون تر است

ایک رقیب جهان دولت بیدار اوست | وانکه طبیب جهان خاطر بیمار اوست

چشم و چراغ ظفر تیغ جهانگیر او | پشت و پناه جهان عقل جهاندار اوست

جست قضا داوری از پی کار جهان | عقل بدو ابتدا کرد که این کار اوست

باز در طالعش کوکب سعادت کند | کرده گرو مشتری جاه بیازار اوست

نام شهنشه کند سکه زر حسین | زان بده که ... دیدار اوست

ای که غلام تو سد ... سیارگان | صبح گواهی صدق داد که اقرار اوست

صفحه قدر تراست مرتبه ... | وان آفتاب ... تمیه دیوار اوست

مرکز خانه تراست ... جلال | این کره لاجورد نقطه پرگار اوست

دهر زمین آن تست ملک فلک نیز هم
عالم ایمان تراست ملک ملک نیز هم

ای ظفر و نصرت ... پیش روان حشم | کوکبه انجمت پس رو ماه علم

مصدر سرم بیکسی و من بجان خود | خاصه که ظل خدا سایه بر آفکند

قصیده

مرکز دور جلال نقطه خط کمال
وز نظر رشش آفتاب یافته جاه و جمال

ای مژه و ابروت تیر و کمان ساخته | جان و دل عاشقان سر و نشان ساخته
صنع جهان آفرین بر ملک حسن تو | یک خورشید را ذره دهان ساخته
اینک رخ تو آفرید صورت جسم و روان | پیر و روان ترا سیم میان ساخته
از سر کویت صبا مجمره کرد ای شده | وز سر زلفت شمال غالیه دان ساخته
از رخ تو چمن را آمده وجهی به | صورت سیب آب خود حمله دان ساخته
ما بتو مشغول و تو فارغ از احوال ما | ما گرایم و تو با دگران ساخته
در غم هجرم جهان سوخت ور آتشی | گر بغم ما شود کار جهان ساخته
زاتش دوریش جو شمع جهد که شود خسته | اینک شود مدح شاه ورد زبان ساخته

بیش تو عارض یتیم کوه کمر بسته است
وز طرف همتش طرف کمر بسته است

میدهم سر سحر بوی تو با دشمال | زنده همی دارم جان با امید وصال
چون ز تن من نماند هیچ بجز آه چون | بی لب او کی بود در شب تاری خیال
خاک سر کوی تست همدم باد صبا | آتش رخسار تست بر لب آب زلال
با گل رخسار تو گل کش نتابد | بار دیدار تو به تماشا جمال

غصه ما شد دراز در غم آن جادو میون | خانه دل شد سیاه در خم آن زلف و خال
تاب فروغ رخت دیده کی آرد گران | طایر اندیشه را سوخت پر و بال
بی به دیدار تو دیع ز خود در حجاب | بی لب شیرین تو نوش در روان در ملال
می شود از روی تو ماه فلک منفعل | می برد از رای شاه مهر و سپهر انفعال

روز شهنشه بر روز فرخ و میمون بر است
منصب او چون هلال دم بدم افزون تر است

اینک رقیب جهان دولت بیدار اوست | وانکه طبیب جهان زخم بیمار اوست
چشم و چراغ ظفر تیغ جهانگیر او | پشت و پناه جهان عدل جهاندار اوست
بست قضا داوری از پی کار جهان | عقل بدو ابتدا کرد که این کار اوست
باز در طالعش کوکب سعادت گند | کرده گرو مشتری جامه بازار اوست
نام شهنشه کند سکه زر بر جبین | زان بزده که در کش بزد و دولت افراد اوست
ای که غلام تو شد خسرو سیارگان | صبح گواهی صدق داد که افراد اوست
صفه قدر تراست منزل بی کرسی | وان آفتاب شمسه دیوار اوست
مرکز جاه تراست رتبه گردون جلال | این کره لاجورد نقطه پرگار اوست

ای زمین آن تست ملک فلک نیز هم
عالم اینان تراست ملک ملک نیز هم

ای ظفر و نصرت پیش روان حشم | کوکبه انجمت بس زده ماه علم

... زیر علم روز و شب | خاتم ملک تراست زیر نگین ملک جم
کشته ز گرد رخت خشم کواکب ز تیر | خورده ز خاک رهت روح ملایک قسم
نسبت اصلی تو با دل و باد است | وز دل و طبع تو یافت این گهر پاک کم
علت اگر یابد در رهٔ سپهر آورد | خنگ فلک بر زمین پیش تو مالد شکم
روی تو چون تیغ زد صبح بر آمد ز کار | عزم تو چون سیر کرد ماه فرو شد بنم
با علت آسمان کسب غضب عدو کرد | با سبب تو رود کار فتح جهان ضیم
مدح تو در جون کنم ذکر که پیش خرد | باشرف دولت فتح خانت کم

عالیان شکر این عالم میکنند گفت
بنده دعای تو بصدق میکند این گفت

مطرب گردون شاه بر ده سرای تو باد | خشت زر آفتاب کرسی سرای تو باد
مفصل هدایت عام لیک قرآن ذو الجلال | گر فلک آید فرود خاص برای تو باد
یاد رگه دار خلق لطف خداوند | یار رگه دار تو لطف خدای تو باد
هرچه تصور کند قیصر و خاقان رای | رای زرین همه تابع رای تو باد
با کف راد تو کیست ابر کنار فرح | بحر عیال تو شد ابر گدای تو باد
تا زراق طالع شد بار سکندر عراق | بر سر شاهان رود چتر ظل همای تو باد
تا بیتیان تقلا زینت تن آدمست | دامن افلاک زان وصل قبای تو باد
کار خلایق کنون مدح و ثنای تو گشت | ورد ملایک همه حرز دعای تو باد

کف لبش نکنت لعل بدخشان شکست | زد دهنش خنده بست پسته خندان
یار به چوگان زلف آمده چوگان بدست | گوی دلم را چو شد باره جوجو کنان
کی بر رخ او رسد با همه تاب آفتاب | خاصه که ز طرف کله برده یلان
با خط پخش که آن اش رها و روت | خال سیه شد غبار روی ریحان
کرد بروی زاستین تیغ گه خون زر دم | دیده چین بر سر یار سرد ستان
یوسف چین پای بست بود بر زلفهای | غمزه او رست اوزد دیده دان سکت
بر قع او روی بست از رز دومش | کار سبکبار کی بار من از این سان
ماه رخان فلک با تو مقابل | مهر جهان تافت گنبد رخشان
چشم تو تیر از کی کرم مشکین کمان | بر دل من زد در رو ناوک و پیکان
روی تو بس فصها گزین بر تیغ نمود | چشم تو بس قلبها کو صف مژگان
گوید خون من رشته گوهر گست | خنده شیرین تو حقه مرجان
در پی روی تو ماه ترک خور و خواب کرد | بر سر کوی تو هر پای دل و جان
زانچه تو تیر کمین ترک نو جوان گرفت | زانکه دلم شکنی عهد تو آن
در دل من بود دست آرزوی تو | بجز تو آن آرزو در دل سلیمان
آتش روی تابان لب جان بخش | کرد ز اعدای دین دولت سلطان
داور خورشید فر شاه که مثل او | از شرف و منزلت پایه ایوان

اگر کفش در سؤال کام و لب بحر است — وا کف ولیش در نوال دل کان است

آب حیاتش بر دوام آتش مستقر است — لب سلسبیل آتشش معین لعل خاقان

نسخه سواد لشکرش صاحب بود است — حل نوال کفش کنز دیوان است

همت عالی تو که کند بر عرش صید — مانده که مثل هلال در سیر گردان

روی فلک لشکرش در که حبس همت — بست زمین بر کبش ... جولان

بشر بسته اوکردن سلیمان سگان — صفوه یا ... او صفو عقب آن

بازوی او کار ... بازوی ... — پنجه او روز زور پنجه دستان آن

بتر ... یک قدم ... — هم قدم ... علم آن ...

خوان فلک گرچه ... جهان ... — سفره انعام او ... خوان

... کمین ... در که ... — ... خوان خطا در گله خوان ...

... خلاف ... — در ... جز آن ...

... پر ... — نیمه ... فلک ... گردان

... سنات ... — ز حرم ... سبز ... عمان

زهره مطرب ... — ... ترا کاغذ دیوان

چرخ ... خلل جهان ... — مال ... ز فلک ... نقصان

... دوران ... — یافت ... آن

... تو ... گوهر منظوم نظم — فلک ... تو ... گوهر عمان

تعمل جو با آفتاب رای ترا دید گفت — بایه خورشید را سایه یزدان گفت

بخت جوان تو برد گوی ز ... فلک — دولت کیخسروی قوت پیران

قد افزون دولت ... — لشکر ترک و حمله طوفان

دولت تو کار کرد لیک تحسین من — با تو بگویم که کار از چه برشان

آنچه نسبت برد به پیمان و خوار — لشکر مازندران بجوی خراسان

بخت و لطف ترا اقدر چو شناسند — گردن آن ... عمان علت طغیان

رود دیگر ... دیده ... — نان و نمک خورد و رفت یاد نمکدان

بود وجوه ... صورت عصیان محض — تحصیل انصاف تو کردن عصیان

... کرد خصم ... — جانب کوران گرفت ... ایمان

با تو معارض شود ضد تو ... — دیو تواند بود ملک سلیمان

دعوی چه با دگر ... قطع — ز آیت اضداد ... آیات قرآن

تا که برانست چرخ گاه گاه جهان — ... شمشیر ...

... خیان ... که چرخ
هیچ ... دوران جاوید ...

سلطان ...

آن ماه روی اگر نمایش ... — ... دل و ...

روی ... — خود ... ان ...

ای خد دل فریب تو با رنگ و بلکت / چون ماه چارده شبه بر خط استوا
تا عاشقان بروی تو سید ماه عید / بردار برقع از رخ و ابرو بما نما
سرو ایستاده است همه روزه در نیاز / تا بهر جاش درازی قامتت کند دعا
بگشا بر شمس لب لعل و روان کام / جان را از آن مفرح یاقوت دلگشا
چون در جوار آستان توام بر امید بار / باری بگو که حلقه بگوشش همی گرا
بر غرهٔ صباح مبارک که عارضت / بر دم طره قطره همچون سما سا
گردد خیال دوست همه گرد جسم من / ای بس خیال دوست که گردد آشنا
من میروم که روی نتابم زکوی تو / سوی تو میکشد بتنها با رسن مرا
مجموع میروی تو و آشفته حالیی / چون موی تو فتاده شب و روز در قفا
از باغ وصل تست بدستم جوانیی / بادام بچگل فروشد و بهر هوا
باری مرا سوای تو خواهد بباد داد / ای اگر عنایت سلطان کند رها
خورشید هفت کشور و گردون سلطنت / جمشید جاه بالش ایوان کبریا

سلطان معز دولت و دین باد پس اویس
ای بر جهان عدل تمتش پادشا

ای سایهٔ خدای که گردون بدیده‌ها / در آفتاب کرده ز رای تو سایه خدا
طالب سپهر احتشامش بود عظیم / کاپیش زبانه را همه شکر پیش بود صید
از چرخ دوخت بر قد قدرش قبای قدر / لیکن نداد همت او تن بدان قبا

ای آسمان حضرت تو مطلع امل / وی آستین کسوت تو قالب نما
هم ذرهٔ کمال تو افزون کیف و کم / هم سدرهٔ جلال تو بیرون ز منتها
شخص حسود را دم تیغ تو بود دمار / شاخ امید را نم کلکت بود نما
گر در سر حسود خیال بلا رسد / آید بخاصیت شود از سر برش جدا
ملک آن تست و تیغ گواه است در میان / بر خصم خویش میکند آن تیغ زبان گوا
کر چوب رایت ز عصای کلیم تست / بهر چه گاه چوب نماید گه اژدها
دار السلام عفو ملکیت بس فسیح / زانسان که محو می‌شود از شمس خطا
ای آنکه چار بالش نزدیک تربت او / شد دیر دست قدر تو بر بر چهار متکا
بحر محیط گنج کند چون سفینه دست / ای آنکه سفینه توکند شعر عطا
حلم ترا جبال و ثوبت الجبال / ملک ترا جیم و لو دکت السما
ذات ترا است بخشش و احسان هر لازمه / چون چرخ را معالی و خورشید را ضیا
تا تیر شکر تو به اپچان بکرد / در دور رحمت تو برآید زمین رها
خورشید را اگر صنعت اکسیر کار اوست / داد التفات رای تو تعلیم کیمیا
کاری که بر خلاف رضای تو رفت / امروز در قضیهٔ قدر میکند قضا
نصرت نداد نوبت گوشه کشید / از آن حیب دعوت آید از آن
بی حکم نافذ تو نیارد بیستاد بود / از کار آن لشکر حیش ناطقه خطا
با سایه‌ات چه پایه سلاطین عهد را / آنجا که طوبی است چه سنجد گیاه

انوار آفتاب چو پیدا رسد ز شرق | پیدا بود که چند شود روشنی بها
گر بر تو همت نکند سایه بر زمین | دیگر باسمان نکند خاک التجا
طبع جواد تست محیطی بمه کرم | ذات شریف تست سپهری بمه علا
شاها تحذرات سخن را نظاره کن | کاورده ام به پیش تو در کسوت بها
هر نکته مشرش ملکی همدیا | هرچند نیست شعر دویست طرفها
من نیستم از آنکه ستایم بهانه سحر | با آنکه هست شعر مرا زینت و بها
من جان دهم برشته کردر گوهر سخن | این گوهر نفیس که در دست بها
بی نظم تست گوهر منظوم من | بی گوهر تست لولوی منشور من بها
شاها ز دست و پای خودم در بلا | کاورده در دو پای سر برسرم بلا
در دهر غرم رضا شیم | کاورد سخ بر سرم این درد تا
تا هست بارکی خیاوا جهان | وین چار صیغ ذات لغو خانما
دولت سرای جاه تو با ده باد دور | گرد فناز گرد قباهای این سرا
ساله دولت مبارک و عید خجسته باد | گردون غلام تست عید بر دوره فلک را

بر خور ز نوبهار بهروز بخت که گرد
پیر خرد بخت جوان وانشد

بهم آرد با دیده کعبه علیا آورد
بازم اقبال ازین حضرت علیا آورد

مثر آن قطره که انداخت سحابم در خاک | باز بر داشتم از خاک و بدریا آورد
در محاق از چه به طالع من بود سوس | آفتابش نظری کرد و بجوزا آورد
جذبه صحبت خورشید چو شبنم ما را | سوی مقصد دگر از مهبط ادنی آورد
چون سکندر طمع بود بتاریکی بار | بلب آب حیوتم خضر اسا آورد
بلجی من در شاه است و الله الحمد | که مرا بخت بدین مقصد و ماوا آورد
بر قضه نبودیم ز پی شعر و سوال در شاه | دوش در خاطرم این مطلع غرا

۵۵
باد نوروز نسیم گل رعنا آورد
کرد شبگیر حق از گوشه صحرا آورد

شاهد باد نفس دم کلاه ودین | غنچه را باغ بشکل سر مینا آورد
لاله از دامن آتش ید بیضا بخود | شاخ بیرون ز گریبان ید بیضا
بلبل آشفته از آن گشت چو وامق چو صبا | بحجله آورد پی غنچه عذرا آورد
از پی چهره گل بلبل سرمست | نغمه پا بر صوت کلیسا آورد
بود دم افتاده ز پا شوق بوام گرفت | بر سر کوی تو ام سبب نا آورد
سر زلف که اسلام کنار | در میان عادت زنار و چلیپا آورد
سرو بالای تو | کجا دل سعیا آورد
طرب لعل تو می را بر ساند بکام | جان شیرین لب ساغر صهبا آورد
عشق تو کیش من ساختم | سوی کجا تنها آورد

سرو را باد صبا منصب آزادگی بخشید / لاله را لطف هوا خلعت والا آورد
بود بر غنچه گل و چهره و آن پرده دران / بلبل از غنچه به تشنیع تماشا آورد
دامن پیرهن یوسف گل را بدرید / باز گویی که برو عشق زلیخا آورد
یافت صدر نشه زر شاخ بر شاخ گهر / شاخ ثروت که برو زهره زهرا آورد
نقش بندی چمن از طبیعت گویی / نقش خضرا آمد برقع خضرا آورد
گل ز غلبه جو نرگس مخمور گران / دیده در ساغر زرین می حمرا آورد
می شود باده دل از روی طلعت شاه / غنچه در دل نگران مکرمت ما آورد
پادشاهی که کمال شرف پادشهیش / نقش در سلطنت بهمن و دارا آورد

ظل حق شیخ اویس آنکه از ... ملک / ملک را در کنف قدر ملک پیما آورد

آنکه در دعوی ملکش چو خرد برهان / آیت معدلتش مملکت آرا آورد
تیغ او یک دو زد از اعجاز ملکش ... / آتش گشت و زبان تا بر ما آورد
ای ز خاک ره شبدیز تو کحل ... / چرخ کحلی ز پی دیده بیضا
وی که نفس تو ... ملک از کوه ملوک / گرد بیرون جهت یازده جوزا آورد
دین پناها خداوندا تو ... / به خداوند تبارک و تعالی آورد
هر کجا مرکب منصور تو بنهاد / دولت از چار طرف روی بجا آورد
جان نیاید دعدو از پی تحصیل اجل / رفت شمشیر تو بر سر اعدا آورد

مهر پرست و جهان زال تو و کیمرو عهد / نوبت ... که برنا آورد
شرف عیش بدان عشرت امروز / از ولایات عدم نسخه فردا آورد
تیر قهر تو سنی تحت عجایب دارد / که بهر جای که در رفت تماشا آورد
بهترین معرفتی اندیشه اخلاص بود / زان تصور که خرد در دل دانا آورد
نور خورشید ضمیر تو در آن جای نبات / شاخ زر بار همه عقد ثریا آورد
پادشاها چه دهم شرح که بیماری ضعف / چه بلا دور ز حضرت بر ما آورد
بخ ... ز صدق او داد پیروز / از ولایت عدم نسخه فردا آورد
تب ... ده و سرای رستاخیز / سر چه آورد به یوم تب ... بر ما آورد
رفته بودم ز جهان تا عدم آباد مرا / دولتم باز به باد توی ابا آورد
بعد سی سال سفر باز ز بغداد مرا / بعراقی از روی مولد منشا آورد
گریه بیرون و اشک ... عراق / ای بسا آب که در دیده نجلا آورد
یاد بیم شب واه ... ضعیف / ای بسا آه که در گنبد اعلا آورد
کیمیای نظر لطف ... از / که خدایت به جهان ... احیا آورد
تا در اطراف جهان نقش ... / بزبان دگر جهان دعای ... آورد

تا که گیتی همه در قبضه فرمان تو باد / که جهان باز نخواهد چو تو ... آورد

باهمای بال او چتر همایون بار کرد | باز بال خویش را چتر کبوتر میکند

تا نهد پا بر سر ایوان قدرش آفتاب | دست محکم در کمر چند دو پیکر میکند

گر حوالت میکند با ملک اعظم فلک | ماه رایت را یک باش سحر

ای شهنشاهی که قدرت بر سریر سلطنت | تکیه گر زین بالش سبز مدور

در سرآن محضر که پیش مسند اشتان | سعد اکبر نام خود الله اصغر میکند

آفرین بر رسم تیغت کو بیکدم خصم را | فرق پیدا در میان ترک و مغفر میکند

دیده فتح و ظفر را میل در میل اسمان | از غبار شاه راهت کحل اغبر

بوی اخلاقت صبا اقصی ناحیتی برد | نکهت احسانت خبر کشور بکشور میکند

عود شکر زده از لطف طبع | دور کار آن سروی را باهم برابر میکند

شرع را بیت در عهدت که گر خواهم | این بها را جدا از جار ثنا میکند

پهلوی انصاف و دین | کیسه خور یا و کان جود تو لاغر میکند

در جبین رایت و روی | ان رقم تنها که رادی ار سکندر

تیره دا بر ره طوطی ناز نفس | تا از آن پس خود را گر سحر

آفتاب نوربخش | کیمیای آن التفات خاک را زر میکند

سر کرا استوفی نهایت | کاتب ارقام شک دفتر

فکر در مدح تو | زانشا آنکه آشنا در خاطر میکند

اسمانی برت دست خوش | گرچه نون خود در خوش

وصف ماه من چو شیرین شور بر پا میکند | آفتاب از مطلع آن شعر سر بر میکند

لعل را لعل لبت گوهر همی سازد گران | قند را الفاظ شکرریزت مکرر میکند

چشم مستش کرد با جامم بدور لعل او | آنچه ساقی با خرد در دور ساغر میکند

تا نشاند با زرو نرگس بیمار تو | ناودان اشک دیدم پر ز آب عنبر

فصلی از دیباچه حسن تو میخواند بهار | لاجرم رخسار گلها از حیا تر میکند

چون رخت نقاش چین را بر صحیفه زد رقت | صورتی از سر چو او با خود مصور

دارم از عشق لبت شکل مصور در درون | زندگانی جان بدان اشکال مصور

خاک پایت میکنم بر جا اختیار | گر نیابی پا سر و گردنم بخبر میکند

هندوی گیسو به پشت سنبل تو | بیش مردان را بگردن سلسله در

شکر چون آینه ام یک رنگ و صافی دل ترا | دم بدم کاینه ام را آدم مکدر میکند

سوکه در کوی هوا آیت بندهای تو | دور را اول سر باخود مقرر

نیک پی آنت گر هندوی ترک جسم | یا غلامی در دارای صفدر میکند

آفتاب سلطنت سلطان معز الدین اویس
آنکه حکمش حکم منع حسن و اخر میکند

آنکه گر عدلش حمایت میکند کو کرد را | زاتش ایمن یا یاقوت احمر

لیک آتش دائما گر عدلش | رای او صیقلی مال اب و در میکند

میشود کو از کنکش عدل آید دل | ده چه بزنار که اکنون با غضنفر میکند

۱۲۶

این سخن را من نمیگویم که بر صدقش گواه
این حکایت شورش در بحر و در بر میکند

آنچه می آید ز مشکات جمال صبح صبح
باغ و بستان را بنور خود منور میکند

تاج گل را گر ز رشک گوهرش کاری فتاد
شمسهٔ شمس او زینت آن در دو گوهر میکند

از کمال نوعروس تو شان شاه داد
باد بر بی چیره دو عالم منور میکند

مغفر لعل شبانی کوه بر سر می نهد
جوشش مواج نیل بحر در بر میکند

باغ عمرت تازه بادا تاج ملک را
از نسیم گلشن دولت معطر میکند

رایت نصرت عزت باد تا در سرو تو
را تیغ هر روز فتح ملک دیگر میکند

از رخ روزی کشد زلف تاب عنبر را
حور بهشت روی تو خواهد شراب کوثری

عارض صبح گویا برده شب در بدو تو
زانکه آفتاب آتشش برده صبح

لعل روان ز جام زر نوشیم جهان بخور
زین ملک زمرد بن بهره ... باری

کشتی ز طلب در قلزم سیل صبح
گوش کجا نگشتی از قلزم غم ...

شاهد بکر باده را در حرم ...
بس بیخ روح ... خاطر ...

هستی ... از ... بر گر ...
ملک ... مملکت سکندری

ساقی مجلس طرب بحر نمود ...
در حق ... گرد ...

از دم باد ... بود ... زمان ...
... باده و دم ساقی جهان ...

دشمنت را در درون از خنجر ... حسرت
روح جوابش ده که سودای غرور

دشمن از شر بخت ... رو باید گداز
بخت یار سر بخت شیر دلاور میکند

روز جهان شب از کوه حبس
دشمن از ... با خورشید خاور

شاه ملک در عهد کسی کو همچو تو
دست در آغوش باشمشیر و خنجر

ملک او بار سرباز و ...
روز کارش در جهان ...

بادشاهی جز داد ... کل را ملک
باوجود نازکی از خاک سر بر میکند

ان منم شاها که طبع ... عهد
بر عروس پس سلطنت ... روز

می نویسم از جوان باز ... زمان
دفتر عیش مرا ابری تر میکند

بنده را عمریست اندک ... ارباب
در دعای پادشاه بنده بروز

در سرش جز هوای دست بوست هیچ
لیک در دو بای آن ... مغز ...

بنده در کمیت چون ...
همچو کنج از دست طالع ...

کی نیاید ... کس نصیب ...
زانکه تا جب ...

گرچه دور از ... جز ... حسرت
تلمید ... پشیمان فکر دگر

کعبه ام عمری دعای شاه و ...
گر در نظر ... فکر منبر میکند

قوت جور جهان ... ضعف ...
این ... آتش ... مقصد

تجب ...
تا جهان ... فرزده جا ...

... دعای ...
وین چه میگویم دولت دایم که باور ...

جنگ بگرکه ترشس بوسه حلقه شد | یک بیک تارک بربوده عیان زلاعری
عودی شکرین نحن ساخت نوای غوش | ازدم و عود و عنبرش مجلس کس عنبری
ساز و نوای این جهان گشته همه بجو نیست | بهر نوای شبه چند جو دف عیان خوری
خاک شرابخانه کن کحل نظر جنت خرم | در نظر سپهر این آینه ایست خاوری
زاهد عیب جو مکن منع شراب خوارگان | بیست بیان ما و تو هیچ محل داوری
کعبه براه آن دهد دیر بما که سرکشان | بخشش اوست این همه ما و دو از بیان بری
مطرب بزم عاشقان دوش نواخت مطلبی | داد نظام نظم این گوهر دری

داد بباد پیش من طره سنبل طریا
باخم طره ات نگردانش هوای عنبری

مادر خال را چو دل دید براس حیرت | گفت تو بیکسی و حال تو هم ز دری
پیش جدو شاهدان [illegible] عارضی | کار عقول عاقلان بر عم رست سرسری
ای [illegible] سیاه کن روی یکیست گر تو | این کیست باکند با رخ تو برابری
ساغر می رسید [illegible] از لب [illegible] | برده زرو [illegible] آتش آب زروی ساغری
تا به رخ و دور لب [illegible] آتش و عود دلم | ای [illegible] ستیزه خوتر از نسیم سحری
ماه همه سپهر خرد یک سر [illegible] لطف تو | [illegible] حلقه [illegible] سری
سکل [illegible] قد [illegible] دلم | [illegible] حال [illegible] دل
[illegible] شکر [illegible] | [illegible] کشوری

بادشس کسیده باد شهان حیدرا | گشت گدای درش سکه و اسکندری

سایه لطف ایزدی شیخ اویس که هست
حامی دین احمدی وارث ملک سنجری

ای که همای چتر شش از سایه رتبت [illegible] | هشت بهشت پایه از رفعت سر ظاهری
یوسف مصر مکرمت اوکه لطافت شمس | اختر صد جو نیل [illegible] مشتری
بحر محیط همتش موج زند و حباب [illegible] | ملعبه سلک فلک کرد ز [illegible] شناوری
در صف رزم هر کجا خواسته تیغ کج | خود بکلاه پرکشان [illegible] محوری
آن نظر عنایت اوست که آفتاب رو | گفت که گذر زمان صنع کیمیاگری
وقت برآمدن صبح از نظر [illegible] | صبح بود [illegible] انفس مکدری
در بجای ماه در سایه [illegible] | نور [illegible] مهر آن حرم [illegible] انوری
ای بجهان رفعت از [illegible] عالم [illegible] | سینه [illegible] هفت [illegible] دوازده درج [illegible]
کعبه جاه و قدر تست [illegible] شرف | طایر [illegible] کوثری
تیغ تو بر کشیده دولت تست [illegible] | گر [illegible] خویشتن [illegible]
[illegible] | از [illegible] پیچان [illegible] نگاه
کو [illegible] | بر سر [illegible] سایه گستری
عادت [illegible] | عادت [illegible] حیدری
تا به قدر و مرتبت [illegible] | خیره [illegible]

دور فلک به همت تو ز علت چه شد
مرده و منشور در ازروی سپهر نوری

شعر منست قاصر از مدح تو چو کشید
شعری ازین بلندتر در فلک بجوری

کردن عجز من نهم از چه ز در که هست
زاغ ار ناغ در خیال ... فزون تری

تا بسر زمانه را تربیت و مدد کند
این جد سپهر پیر از سر مهر گستری

اوده دهر را خلف ذات تو باد زانک او
غره خشم نه بدر ز بدم بهارها دری

عید اضحی روز روشن دان از آن شمس الضحی است
عالی آن زان رو چون من قربان عید روز است

جان من قربان عید باد کو چو خوم
من فدای قرة العینی که صد جان ...

دیدم خوابی شب من کامد بلایی بر سرم
رجه از بالای او وان خواب خوابی ...

کشته عشقش ببالای او ... در بار
جان شهیدان را غبار خاک پایش ...

کعبه طلعت روشنش حلقه آن کعبه ...
خال او ... سیاه و چشم او ...

...

در صباح عید رندان آن آهوی حرم است
ساقی رندان کجایی ... صهبا کجاست

خانه خمار خوان بیت الحرام عاشقان
شو مقیم خاک کوی ... معتکف

دیده دل جای رندان است ... جان
بر لب آن جاه بام جان و دل را ...

در بیابان تشنگی صد ... عرصه کرد
غیر از آن جاه زنخدان ...

روی من در تست ... دیگران
من درون کعبه ام ...

نقطه خال شهنشاهت ... الحرام
خال مشکین که جان ...

سایه یزدان که گرد بارگاهش ...
بهر طاعت در طواف کعبه ...

قبله شاهان معزالدین ... سلطان اویس
کاستان او تماشای خلایق را کجاست

ای که در عزم طواف بارگاهش ...
حاجی کاو کوی ... صبح احرام ...

...

باز کرد ابواب رحمت ...
وز ... با ... ...

چون فلک گستره عالی سپهر عزت … کانش حاجب زابر سران سپهر صلابت
خامه خوان همتش را اگر بزرگی و جاهت … جسته قطب آسمانش مهر و ماه ارادت
ای که عالی محمل جاه ترا در قافله … بهر کسب زاد خورشید طبق گرد
سدره قدر تو چون لطف ندارد منتها … دولت بی انتهایت را ابتدای این
آستان سدره بینش باغ طاوس فریس … از کبوترخانهای کعبه قدر نهاد
عقل پروبخت برنا بجاه جو حد … حضرت عالیت کان بی سرو خواهد ملجا
انجمن کار ممالک رایت گردی عراق … تا حجاز از اوره آبادات آورد یا بارور
چون خلیل الله اساس کعبه قدام العبری … گرده ملک سلطنت را در جهان ذات تناسب
از غریب دارد نسب رنج تو را که کوس … کوه جشن آورده بر دوش رسم ارتفاع
منتهای حاکم پس کعبه قدرت نبات … با وجود آنکه در قلب نماز لشکر
حضرت رازی که بود از بیت سامی نماز … بخت و دولت را بدان صاحب سعادت
دریاهای بلا حیر تو ابر رحمت … گر خلافت کرده مانع تاب خورشید
بادشاها برد جای تخت شمس شعر سر … لاجرم چون کعبه مرحبی از آن العلا
بایت سریث جدید حرمت ایستا … خامه ان بی که بشتی برد جای
کعبه نظم من در حلقه گوش افکند … راستی این که گوهر دری منصب
که چو سلطان بغدت که چو جانم مدح … در جناب گر خطاوات خون حساب مصطفا
تا عروس پیس روی بوش عنبرین خال حرم … در حجاب این نوا سالکی دار العصا

نو عروس دولت جاوید را بادا حرم … بارگاه حضرتت کان کعبه عز و علاست

مقدم عیدت مبارک باد و بادا همت
مردعا کان در مقام صدق و ورد اماست

موصل رسید و آورد اخبار فتح موصل … بادا این خبر مبارک بر بادشاه عادل
دارای هفت کشور مقصود چرخ و اختر … جمشید عدل پرور خورشید آسمان ظل

خورشید پادشاهی سلطان اویس شاهی
کاثار عدلش آمد بر برو بحر شامل

انوار ماه او را مهروه از تناج هس … انعام عام او را بحر و بر آر فواضل
شمع مجاهدش را قاطع بود براهین … رای صبا دگرش را روشن بود دلایل
موج محیط لطفش کشتی عاصیان را … از قطره ممالک می گلگت آمل
ظل ظلیل دارد ملکی بسیط و از ر … عرش بسیج و آنکه عرش بیت کامل
هم ابر راز لطفش آباد هست در سنگ … هم باد راز جوششش بار او فتاده در گل
خط سلسلش بی وانی عین عبارت … گر عقل و جان نبوذی زو حجت سلاسل
ای ساده رحمت تو ابراز خانه … وی رحمت رسید و آراسته محافل
ای قبله جای شاهان چون قبله خاک … مقبل کسی که گردد زان خال مقبل
با ملزم عطاهات چون آل … با موهبت کلامت انشا یا علی

خورشید را ز رایت مکشوف شد دقایق
برجیس را ز دست معلوم شد مسایل

باشد اگر به بند دیر ماه را بستن
شکل رسد بآبی از نیزه بیزل

تیرت گذشت بر دل خصم تراو اورد
بگذشت راستی چه بر تو سپر جرح در دل

آنجا که رای تیرت ضبط امور کرده
عقل از دست چون کودکان جاهل

هر طاعت تو در دل اندیشه که آید
تعاوذ خطا کاندیشه است باطل

بر نقش فیض کامد از قبض تو خارج
هست آن سعادت اکنون در نقطه تو داخل

با چرخ گفت کیوان کز پادشه جوابا
مقهور شد جهانرا اگر و تیغ حاصل

چرخ از غضب بر آمد سرخ و کبود گیتش
این پیر سال خورده باشم تغافل

ما دیده ایم و خوانده از روی طالع او
این شکل مهر بیادی و بس نقش اوایل

اینک منم خلاص بسته کمر بخدمت
وین ملک من ملکش چون گوی در داخل

کش از دبیر کلکت با شام صبح مهجی
شد او ضمن و تیغ اش تاب واصل

زیبد که از نفوذت امروز نیل و مصرت
بون آب و جلا افتد در بای موصل

بیشتر و کرک با تو تا بگت همدم
کاغذ ادرا بهدشک اتفاقی حاصل

تا قدر شاه انجم چون مشتری تو گردد
کاهی ز شرق طالع کاهی بغرب منزل

ظل خلیل عدالت در شرق و غرب عالم
پاینده باد و والی بر خلق جهان از ازل

صبح جمال رخت چو در نظر آرد
طلعت خورشید را الجنده در آرد

جلوه طاووس حسن بال گشاید
طوطی لعلت چو بر پسته بر آرد

نرگس اگر بر کند بچشم تو چشم
باد صبا چشمهاش را بدر آرد

پیش تن چون موی من خیال تو گوئی
در شب تار من چگونه بسر آرد

شاهد رویش چو در محل قبول است
از چه جهان آن رود خطش دگر آرد

سر بچرار ز رشک مشک ناف دولت
آهوی چین آه و ناله از جگر آرد

سر پس از دستان خطرت غیبت
مردم چشمم بیاستین گهر آرد

اشک مست از هوای تو خود
طرفه هوای بهار اگر مطر آرد

خسته دلم را اگر جاست کنج دیار
سر بحر بی ناله از عدم خبر آرد

لولو یاقوت را بیکند از چشم
لعل لبت را کسی که در نظر آرد

یاد تصور ملک که بیشتر آید
خواجه لولادیدش بیشتر آرد

گل نگشاید نقاب تا نرسد بیت
بلبل بسیار گو چه قدر بسر آرد

رو بکش از بهر شور طبع جوانم
هم بشنیده تو گوش دگر آرد

خاصه از آن گوشه که بحر چیده ام
در شنیدن شاه بحر و بر آرد

سایه معز دین کلاه تو باید
سجده خم بر شهش اعتقاد آرد

شیخ اویس ان علی کرم عالم
رای زرینش توابعد عمر آرد

ح

شاه‌سواری که روشنان فلک را / کوکبه‌اش روشنایی بصر آرد
پادشه بحر و بر که دست جوادش / روز مکارم فغان ز بحر و بر آرد
مسرع عزمش بهر طرف که خرامد / مژدهٔ فتح و بشارت ظفر آرد
گر فکند سایه بر وجود چو نرگس / مادر ایام بچه تاجور آرد
شمه‌ای از شمامهٔ خلقش / آنچه نسیم بهار در سحر آرد
گر که کمی در حریم مملکت او / بوته و بر خار را ثمر آرد
ای که نوا آیت یک سؤال بخشد / هرچه برون خور ز بحر و بحر آرد
شاخ خلافت همیشه بار دهد از / باغ وفاقت همه بهی ثمر آرد
نجم و شجر کرده ز رای تو باشد / نجم بود هر شکوفه کان شجر آرد
طلعت اگر مایه بنا بخشد / شاخ برون زهرهٔ و زهر آرد
تا شکرافشانی دم قلمت بی / شرم ندارد که در میان شکر آرد
یک خور ما کند درست ثابت / صبح ندارد بهر صباح قرص خور آرد
در هوس پیکرات ز خاک و زر هم / گل بماند نظر همه چشم بسر آرد
صبح چه پیام تو هر کجا که اثر کرد / موکب بخشش زمانه بر اثر آرد
از روی ظلمت بود بهوس باج / از شرف آب روی و در میان کمر آرد
خود که گفتا ترحمت کند جوش / هر نفس از تو بخشش بسر آرد
... بهر و باد که دست اقدونت / محنف تقابل نکته برقرار آرد

بربرا اگر بگذرد نسیم وفاقت / برگ سمن خار خار زشت برآرد
ور بهوا آبرشود ز بانهٔ قهرت / ابر بهاری همه شرر آرد
طایر قدر تو بال چون بگشاید / بیضهٔ افلاک را بزیر پر آرد
ذرکمر کوه اگر زند غضبت دست / صد شکنش از نهای خویش برآرد
خاطر غواص من ببحر شنایت / بس که خورد غوطه با ایی قرار آرد
تا که نبات و نیش دو در بار را / مادر گیتی نتیجه پدر آرد

باد وجود تو در امان و سلامت
تا که فلک در وجود نفع و ضرر آرد

بیا شاه کن در بهار خیزی را / بدیع شو بر صنع ملک تعالی
قبای ... تا بیه کو پی که بر بسیط زمین / که ... بساط عنبر اعلی را
هوا که می‌کند بهوا تب خاک احیا / بلطف خنده انفاس لطف عیسی را
بآب نخجه بدمن ... که می باید / از آن ... هوای بیلد ... را
بر آب صورت نقش ... که نیز / بر آب ... قلم باد نقش ... را
هوای یوسف مصر ... گردوان / ... لطف زلیخای ... را
زنیب چمن نغمه خنده ... یعقوب / مگر نسیم ... انفاس ... را
بیا بنغمه شاخ شکوفه کل ... باغ / که چون بخنده ... در گلشن ... را

نهاده چشم درخت شکوفه طوبی را
نهاده خار خجالت نهاد طوبی را

بهشتهای بهجت روی زمین شمایله
بر دو آب لطافت ریاض عقبی را

خیال سبزه و آب روان بدان باغ
که خضر بر سر آب افکند مصلی را

درون غنچه بسی بوی سنبلت آن باغ
در آستین خضر برده است موسی را

ببوی صبح چو مجنون ز جان خوش بخت
نگه کشاده دم صبح زلف لیلی را

بنفشه دسته ازان می‌شود بمجلس باغ
که در بهار بپوشد لباس تقوی را

گل دوروی سهی سرو در عروسی باغ
نهاده اند بکف برکنار و حسنی را

برغم افعی غم چون زمرد سبز لب جول
که تا شود ز چه کور دیده افعی را

بدان معانی نازک که غنچه دارد در دل
کشاده است زبان حنظل اعادی را

براءت اجری آب از بنفشه بیخ
[illegible] که [illegible] اجری را

[illegible] نابیش معتدلان بهار
[illegible] نوشتند خط اجری را

بلوغ برق و دو موج سحاب [illegible]
که تیغ [illegible] شاهنشه [illegible] بشری را

سپهر سلطنت و تیغ پادشاهی [illegible]
که روزگار بعدلش [illegible]

زهی که از اختر [illegible] نمایان [illegible]
ستاده کل و جزوی امور [illegible] را

[illegible] که افکار [illegible] کار [illegible]
چو کعبه و حرمش قدس را [illegible]

بجز جهان [illegible] بسیج [illegible]
بعهد دولت عدل تو بار [illegible] را

بروز کار عطایت زمانه یاد نکرد
نگر معنی امساک معن و حسن را

اگر بعهد تو سایل کند سوال زکوة
زکوة نشنود الا صداء آری را

ببر چه رای تو جز یاد [illegible]
ندارد [illegible] در آنجا مجال [illegible] را

بمجلسی که زبان آوری کند قلمت
بکام در کشد آتش زبان آوری را

اگر ز چشمه طلعت نبات آب خورد
بود حلاوت آب نبات کسی را

کند لطف در جا [illegible] یوسف را
نهاد عدل تو در طاق نام کسری را

کسی که غیر ز آب حضرت عزت
نماز برد پرستید لات و عزی را

تراست بر همه شاهان [illegible]
که بر لب [illegible] ایام عذر [illegible] را

اگر جو [illegible] شود خصم [illegible]
[illegible] تجلی را

دل [illegible] تو بنداست [illegible]
از ان [illegible] را

یک التفات تو باشد [illegible]
هزار ساله ببخشد عطای [illegible] را

عجب نباشد اگر شیر [illegible]
که تاب مهر تو [illegible]

باعث [illegible] و باهر [illegible]
بعهد عدل تو توان نوشت فتوی را

قضا متابعت رای روشن [illegible]
که واجبست متابع طریق اولی را

حقوق من [illegible]
که بر [illegible]

بشکر عدل جهان [illegible]
ازان که شکر نعم واجبست [illegible]

کند عذوبت سلسال این کلام [illegible]
ز رشک تیره زلال زبان افعی را

سماش قبول گروسان طبع سلمان را | که در قبایل اعراب وعده وصلی را
همیشه تا که کشد دبیر چرخ بهار | کند برو قلم خار تیز داشی را
بهار سلطنت را طراوتی بادا | که در خیال نیاید آراستنی را

بصورتی که تو خواهی ز نیک خواها
هزار سال بمانی هزار معنی را

بازیگش وند بر گیتی دردار السلام | در طواف ار بد عطا ز انکاس مدام
غنچه زد لنک را دول وا سدبت الذخرمی | بوی نستی زد مگر باد بهارش مشام
بر درفت اند برو گل لاجرم رو باد رد | این چنین باشد چو بر مولی رود ابد غلام
زاده خارست گل را ایش بوی جا | خود کسی بوی وفا شنید ز ابنای لئام
نرگس و سوسن که انگشت نما دی خر کلاه | سرو کو رند و نبود امروز تا بی عیب تمام
لاله لاله سیه روی و زبانی کالم | ار سپید روی سرانداز شش چون ایام
غنچه گل را صبا چون غنچه رفت | خند تقش جوی و روان بسش هندوی نام
آب را شد شهر بار کش شاد گل | خبر بر موکب انداره روی و شادکام
رسوا نی انگشت نرگس کلاه از اهتلیج | لب نمی افزایم غنچه را ارام
خیمها گسترده انداز ها بر اطراف دشت | نرگسان چون بادپهای الطرف بی لجام
کوه می بارد ز شوق و ابر تیغ الذ دوش | سرو می رقصد بنار و غنچه می خندد کام

گر به سبزی نواز دکه پیروزی زند | رایت شاهی صنوبر نوش تا بخیام
هر چه بر کوه حلم انداز دم سردی برف | ان فرو خورد و بجایش کرد نیکی چون کرام
دگر فتح شاه اگر لقبش کند بلبل باغ | در زمان آید زبان سوسنش با الکلام
در چمن پیوست در هم داده هم سرو خاز | راست چون کار جهان در عهد دارای انام
مشتری رای عطارد فطنت گردون وقار | آفتاب زهره عشرت ماه مریخ انتقام

افسر شاهی معز دین حق سلطان اویس
آنکه دارد سلک ملک از گوهر تیغش نظام

آنکه هر روز توجه موکب او می‌خورد | جا شست خان در نیمروز و دهد و دم سلام
تا ثابت او و جرش لست حل لا یزال | آسمان انت و بخشش را غیب لا یتام
لشکر جرارش ار بر کوه خارا بگذرد | کوه برخیزد ز جای خود زبهر احترام
هر کوا انداخت زخم قهر تیغ او در جای | بر نخیزد تا صدای صور فی یوم الختام
میگرفت آرام ضیغم بیش از این ابد ظلم | شد بعهد عدل او آرام بر ضیغم حرام
خوانده آن الذی اسری بعبد کشتی | راند تا اقصای شام آل ... کام
چون خور از راه خراسان تاخت بر صبح | شرق و غرب ... گرفت ... شام
کرده انباد ربیعی روی صحرا لاله زار | بسته اجسام اعادی بر اعادی ...
چون سنان لاله گیرد جیل سلطانی ربیع | لشکر دی را انباشد بهر غنچه زکام
از در نعاینه تا شاطی وادی نیل | لاله نماز رفت ... ز کوه ملوخ نیام

استخوانهای بزرگ جد و آبا بیع / زنده کرد از فضل حق سبحان من احیی العظام

ای وجود از قهر و قدرت لطف و علم و حلم و کرم / هفت جوهر در ازل با هفت کوکب کرده رام

رایت و رای ترا شمس و قمر در موکب / عامل رمح ترا فتح و ظفر در اهتمام

لشکر عزم ترا آمد علم لا ینصرف / در مقام کسر از آنش فتح شد جای مقام

گر کسی تیرت جو از زاغ کمان گیرد هوا / بوم شوم جان بدخواهان شود جفت حمام

تسهار را بخت بیدارت جهان در خواب کرد / کین زمان شمشیر را پشت آتقاقی تا بیام

منزل خیل طلا یا عصیان خواب ناز / کرده قطع آن منازل تیغهای تیزگام

هیبت باران در فور حجاه تو چون تیغ کش خور / گاه از شرق برآی و گاه در مغرب خرام

می نهد سر تا نشت چون آب تیغ می خورد / کاب تیغت در سر بدخواه میگیرد مقام

جز خلافت در میان خلق بدخواه تو کرد / کز خلافت در خلاف جست در دار السلام

بالله ار مستنصر آید در جهان یا معتصم / سر رود را پا بدرگاهت جستن از در اعتصام

عزم اشک تو چون دندان شیر گیرد / لاجرم بر کند دندان را بیا کامی کام

خصم آتش طبع را از آب تیغ چند سیاه / دود او چون دود گردد از سر زدن سودای خام

حال دشمن با تو چون احوال من با زلف تو / تا بود در ظل او در کار او دارد نظام

جوی نور از ما بگدازد تا دو شش رهای / بعد از آن دیگر نیابد گشتن تا شش تمام

هر که ز آتش خوار خورشید شب چال خون سود / با تو لی نعمت تقابل کرد دولت تمام

تا فلک را خیمه فیروزه از نکته بی ستون / شام گردد تیره گون و بام گردد ... شام

خیمه جاه ترا کز سدره می زیبد ستون / باد مستحکم طناب عمر زاو با دوام

بود پیمان ... وزکه سلمان نظم کرد
این دعا در ... این فتح همایون والسلام

صبحگاهی که صبا مجمره گردان باشد / گل فرو کرده بدان مجمره دامان باشد

گل صد برگ سند برگ بصد خوش مجی / تا بران خوان بنوا بلبل خوش خوان باشد

دهن غنچه لب از شکر خنده شود / قامت سرو برابر همه دستان باشد

از سوی گل را چو بیند نرگس / از گل دار او گوید و پریشان باشد

جامه ازرق را سبزی و ... باشد / کمر و کین زفیروزه و مرجان باشد

غنچه را باغ چو آید تقاضا اگر ش / در میان ... نبود دست و گریبان باشد

آب در روده نواهای تر و تار زند / مرغ بر عود شجر با چه الحان باشد

طفل نوزیکه شب ... ترک و زبان / هم شکفته آب ... خبر عمران باشد

میکند باد صبا طفل چمن را در خواب / ورنه مهد شجر شیر ... خیابان باشد

ترک الا ... طفل و ... / کر بلا ... نسیم ریحان باشد

فرخ آنست که ... / سنبل آنست که ... سلطان باشد

با عطر آور دو مرغ غریب خواند / لاله رو ... جوان باشد

ساقی همچو پری جام پری دار بود / چون پری را بکف آورده دل و جان باشد

[illegible]

شاه عادل عمر شیخ اویس آنکه بصدق
داعی دولت او بوذر و سلمان باشد

پادشاهی که ضعیف کرمش روز و شب / تره خشک یم و کان ها حصر کان باشد
ظل حقت و گر آنک نبایذ صدور / ور نبایذ بذر آن سایه یزدان باشد
یم خوان غنی نیست که همت آستین / کان گنجش و آن و تحقیق بذان کان باشد
ای که گر عقل قیاس از سر تحقیق کند / قطره ای از نملکت ملک سلیمان باشد
تا نی کلک تو سودای شکر دارد / ابر نیسان زنی آن گهرافشان باشد
خاک پای تو تیا عینت که هر ذره خرد / بجهانی خرد ارزان بود ار زان باشد
بی حیاییست که آب رخ خود میبرد / برق برابر دین رابطه حدان باشد
با بزرگی تو چنین فلک و طاق سپهر / این یکی طاقچه از طاقچه ایوان باشد
گرد پرچم پرچم تو بیدا ازان / رمح بر جان بداندیش تو از آن
اصل یاقوت بخوان غیر سعد چو شنی / کرد زنگ کرت در جگر کان باشد
دانه در شش خم خون دلکش آتش / کان دریا فت جا در دل عمان باشد
روز مجلس چو شود پای جود خندان / ابر چون طفل دهن ریخته گریان باشد
از غلامان کمر بسته بود حوراست / زینت مجلس صاحب او صاحب ایمان باشد
بجز از طاعت حق طاعت حق ملتست / وین بود طاعت حق هر که پی سلمان باشد
در ممالک بزبان تو هر کنبد کل / خانه دل نتوان یافت که ویران باشد

ازنی جام زبی دار سیا و رق / شیشه را که در آن شیشه همه جان باشد
کاه بردار یزه کل نقطه زاده نشد / کامه ازان نقطه منطق خط ریحان باشد
زلف بندست مگر غنچه و گرنیست چرا / در مربع زر خود پیاخته پنهان باشد
سایه ابر دگر بر سر بستان افتاد / سایه اش موجب سرسبزی بستان باشد
بنده خسرو ایران ملک ملک فلک / در سرا پرده فرمان زده توران باشد
از حمل طالع خورشید شود روز افزون / وین هم از طالع شاهنشه دوران باشد

تن چو کان تو از زلف پریشان باشد
گوی خورشید ترا در خم چوگان باشد

همه بیم من از آن غمزه بیمار بود / همه تشویشم از آن زلف پریشان باشد
عاقل آنست که در کوی تو مجنون باشد / زنده آنست که در کوی تو قربان باشد
نیست جز وصل تو درمانم اگر دردم / گفتم صبر کنم صبر چه درمان باشد
در تماشای که در آید دهانت سخن / سخن اندازد هس پسته خندان باشد
در محفلی که در آید چو جمالت نظر / نظر بند رخ خورشید درخشان باشد
جان من در پی ساده خورشید بود / عشق تو در دل من یوسف زندان باشد
میکنم گر تو ازان در نفسم شکر دهد / میبرم نام تو تا جان در لب من جان
شب هجران تو از وعده تا متلم / غالبا روز قیامت شب هجران
نیست ... دولت شاه / فتنه آن ... نباشد

[illegible]

هر کجا تیغ تو بازار اجل تیز کند | جان خصمت که گرانست ارزان باشد
در جهان کوکب حادثه منزل بکند | یا درین مرحله تیغ تو جهانبان باشد
نو عروس سخن من همه حسنی دارد | لیکن از حسن طلب عاطل و عریان باشد
روشنست اینکه تو خورشیدی و حاجت نبود | که ز خورشید کسی طالب احسان باشد
تا که باشد که از آتش و آب و گل و باد | تا گره گره این دایره گردان باشد
شجرت انبته الله نباتاً حسنا | آنکه اصلش ثمر و میوهٔ او احسان باشد
باد سرسبز و برومند بجدی که اگر | شرق و غربش همه در سایهٔ اغصان باشد

ماه و روز تو مبارک همه تا در شب عید
ماه نو ماهچهٔ رایت ایمان باشد

این وصلت مبارک و این مجلس همایون | بر پادشاه عالم فرخنده باد و میمون
شاهی که از زمین را داد[illegible] عمارت | [illegible] ساز چو ربع مسکون

سلطان ادریس شاهی کز غیر موکب او
بر روی چرخ و انجم داغ نشانه همایون

شاهی که باز چترش هر گه که بر گشاید | طاووس چرخ آید در سایهٔ همایون
از جنبشش ملک را [illegible] دیده | ور [illegible] ملک را ارزاق طبع موزون
در مجلسی که طبعش عزم نشاط کرده | بر دست ساقیانش گردیده جام گردون

چون جام دور بر شه وقت صبوح گردد | خورشید را بر آید از شرم روی گلگون
با صوت رود و سازش چون زهره [illegible] | در چشمهای میزان اشکال زهره موزون
تن [illegible] قطعاً ز درش گردون | از روز و شب ببندش اطلس برید و اکسون
آنکس از فزون صفای [illegible] | چون کوه چشمهایش آرد زمانه بیرون
ای داوری که داری ذات آسمانی | چون ملک آسمانی اطراف ملک مصئون
احوال مهر و مه را آرای تو گره رو | اعمال ملک و دین را آرای تو قانون
با نسبت جلالت [illegible] یوسف | با حیطهٔ کمالت گردون چو چوب گردون
جز بجز عین ذاتت با نور [illegible] | کانی که از حدودش بیرون است [illegible]
در اهتمام کمتر لالای درگهت | بر قصر لاجوردی [illegible] خاتون
می خواست نقل [illegible] گردون وجهی | تاج مرصع از سر برداشت [illegible]
خط مسلسل تو چون بر بهار سنبل | عقل از سلاسل [illegible] مجنون
هر کس که در دیار تو سر با تو چون صراحی | همچون پیاله [illegible] دل از خون
گردون علو رتبت از خرگه تو دارد | فی الجمله بندهٔ [illegible] گردون
نوازشی [illegible] در گردون [illegible] | دارای [illegible] اسکندر [illegible] فریدون
هر شام تا چو یوسف در چاه مغرب افتد | خورشید [illegible]
با [illegible] | تقدیر [illegible]
روز و شب ملازم [illegible] عشرت | روز [illegible]

وقت آن آمد که بلبل در چمن گویا شود | بهر گل گوید خوشش آمد تا دل گل وا شود
غنچه قباچ و شاخ شوخ رنگ از برگ گل | این دم طاووس گردد وان آتش نما شود
روی گل رحمن شود چون در نماید در چمن | نازکی اندامی که چندین خارش اندر ره شود
با شجر بلبل سحر گوید کلیم آسا کلام | چون ید بیضا که صبح از جیب پیدا شود
کوه جام لاله گیرد ابر لولو گسترد | باغ چون مینو نماید راغ چون مینا شود
چشم و ملک ملک بهر تماشای بهار | از زمستان خانهای زیر بر بالا شود
رعد چون رعد از هوا نالد شود دستان زبان | باد چون وامق فدای غنچه رعنا شود
کوه را کاندر زمستان داشت از قاقم قبا | اطلس گل زیر روی جامه خارا شود
بد کشد آوازه ابرو در صحنگاه دین | کو شمائل باغ انان بر لولوی لالا شود
زال گیتی را که هم بلبلت داشت از آهن بیشتر | خط بر رخش برد بیرا نو پیدا شود
روز عیش و عشرت امروز محروم او | عیش امروزی گذارد در غم فردا شود
شکل عین عید پیدا شد ز لوح آسمان | عاشقی کو تا شبی این حسن پیدا شود
در بهار آمد صبوحی فرض اگر بر باده | لاله را ساغر چرا بر لاله گون صهبا شود
گل بچه در گیرد چراغ از شمع کافوری صبح | سنبل شوریده چون پروانه نا پروا شود
پیکر نرگس دو پیر سپهسالار بود | کلکی نسرین بشکل کلشی جوزا شود
سوسن آزاد بگشاید زبان نظم چون تیغ | مدح سلطان معز الدین والدنیا شود

آفتاب سلطنت سلطان اویس ایلکانی آن شکوه
حمله اش گر کوه بیند پای کوه از جا رود

آنکه رای خرده دانش گر نماید احتشام | ذره خورد از بوزکی آفتاب را
گر فراخ نخل و نحل از لطف او یابد مدد | نیش این را نوش گرداند خار آن را
هرکجا بال حمایت چتر شاهی باز کرد | آشیان باز شد شاهین کبک ماوا را
بر درش چون زاید آن امیدی بنده و حکم | کش عطارد صاحب دیوان استیفا
چون بتاق عزم جرأش نهنه زین ارد فلک | ذاکر تسبیح سبحان الذی اسری شود
ملک رای و روی او چون دید از گارمنا | تا پر و پا مان شود زین رای ملک آرا
گفت بروم که با فیض کف خاص او | این همه از آرد و آجری از چه طرح
ابر خندان گرید از رشک کف دستش که | ایدار خشمش روان برد امن صحرا
وصف حلمش گر بگوشش صخره صماء | ای سپاه که در چشم و دل خارا شود
می نماید دشمن ملکت سواد | تا دماغ مملکت شوریده زان سودا
زود بر دفع آن سودا کوش گرد دشش | روی بیضای حسامش چهره روی عدا
این همه سودا که خصمت را کنون | از هوای برگشته طالع کرده زان سوعا
دشمن خود را بدست خود | تا نمکر دشت گرد دیابد
بس عجب برخی حریص انجاز | گر برای ما صد باد
اخوان دانا که سر گردان اش روزی | بسته دام بلا چون رنگ

[illegible]

باکرین پایه دستنا دفی بدیع آن — چون تو شاهی کی بهار حسن یابد اعتدا
در ثنای حضرت شاها ز بحر خاطرم — سر که کان بر سر آرد لولو لالا
این کند خطا کر ستم کرد جو مار ... — بر سر کرکان ز حیلت کر برین تنها شود
ترنها ملک سخن خواهد کشید انتظار — تا چو من صاحب قرانی دیگرش پیدا شود
غره کی شد شاه نظم خویش کر ... — شهره عالم بنظم دلکش رعنا شود
شعر من نگرفت عالم جز بدولت — کی چنین فحلی بس خاطر دانا شود
باید اول التفات پادشاهی همچو تو — بعد از آن چون طبع بنده با بها شود
ماه نو سید منش دور فلک مسعود عید — بر سر منشور شکل ماه نو طغرا شود
باد نام عالیت طغرای منشور کمان — تا مدار دیوان حکم کشور خطا شود

تقدم عیدت مبارک باد ای ... خان
کز علو قدر گردون جاه در حد اعلا شود

۵ ...

جام صبوح ... میدهد نور صفای صبحدم — گر نه آفتاب وشت ... نور لقای صبحدم
صبح آمد و میدهد بیک دو که جام — ار نی و چنگ ... ساز کن برگ و نوای
خواست ... صبحدم جان تن بالد — بانگ ... میدهد جان هوای
جلوه کنان عروس صبح آمد و میدهد — از زر و ... بی خود نور صفای صبحدم
صبح سیه اطلس ساخت قبای اسمان — ساز چو ... لعل قبای صبحدم

[illegible]

شیر کرا هوس ملک سنبل شب جدا کند — زلف غزال ... نافه کشای صبحدم
ان می خور شعاع ده در دل ... — صبح رسید و میرسد خور ز قفای صبحدم
باده فدای ... جان و دلم ... — دیده صفای صبح ... صفای صبحدم
بسکه ز شرم عارضش چهره صبح ... خون — دامن خاک ... صبحدم
صبح تو و نقل ... — اندر زر و لعل جام ده ... بهای صبحدم
صبح بصدق و روشنی ... پادشاه — لاجرم آفتاب شد تابع رای صبحدم

۴

شاه معز دین حق ملک خدائی راستین
شیخ اویس کان کرم بحر عطائی راستین

در دل من نهانی از زمان ... وفای یار من — سر بنهم چو صبحدم صدق ... یار من
در دل سنگ عاشقان ... هوای — زانکه شد که میکند باد و هوای تازه
تازه شدست زخم من ... — جو دل ریش من بیا زخم های تازه
میکند خیال آورد ... جسم و دل — بر طبقات جشم و دل ... تازه
قصه ... کشت ... — عارض ... تازه
از قبل لبت ... — ... تازه
ماه چو دید عارضش ... — دل ... تازه
ساقی بزم در خزان ... باغ بر — باغ و بهار عیش ... تازه
ساقی مجلس طرب جام ... — ... تازه

[illegible]

بیا که ... گل چرا ... / نغمه نو بساز کن نغمه سرای تازه ...

... فراز مان وصل جانان دولتش
ای ... جهان او بر جهان آراستن

صبح چو مطرب ... / گوشه‌نشین ... جو ... گرد ...

خور شود ... پرده روح ... قدح / جون گل ... ساقیان ...

کسوت چشن کهن شد ... / نوبت جشن ...

روزه همی کشید از زاید ... / بر سر کار ... چنگ ...

تازه کند زمان ... عشق کهن ... / نای که ... چون دم ...

چرخ دو تا ... / گوهر ... ساز ...

ان دف ... / مطرب بزم ... از جه ...

زهره ... عود را ... / عود ... خونک ...

با آوه ... که ... / زان سوی ... فلک ...

اینک برون ... طاق ... / تمش ... طاق ...

مطرب بزم عیش را ... جهان ...
زهره ... ساز ... نوای ...

چو گل ... صبح ... / جرعه ... داد ...

... خاک ... / گل کن ... صبح ...

روز و شب آب زندگی جوی ز جشم قدح / رنج ...

آتش ... زنده کن / ز آب ...

... ساقیا ... عروس ... / ایذا ...

آتش ... خاک ... / آتش ...

هر جه ... باد خزان / هر دل ... بر هوای جان باد ...

... / این همه برگ عشرت است ... زندگی

یاد سکندر ... / آب حیوة در جهان خورد برای زندگی

... اردشیر ... ازدهای ...
شاه سکندر آستان ... آراستن

آینه جمال جان گشت ... روی تو / آینه ندیده ام ... روی تو

برگ کلت در جهان ... / ... روی تو

میرود آفتاب ... / رخ ... روی تو

زاب ... روی تو ... / جان ... روی تو

در دو جهان ... / هر دو جهان نهاده ام ... روی تو

دیده ... روی تو آینه ... / آینه کیست ... روی تو

روز مبارک تو ... / هر دو جهان ... روی تو

روی تو دیده چشم من ... / ... چشم من ... روی تو

هست زآب روی او بر لب جوی سلطنت
سرو جلال جاه را نشو و نمای راستین

چند کشند اهل دل بار بلای آسمان
خود دگران نمی‌کشند جور و جفای آسمان

چند ز خویش دیده از اطلس آسمان نهم
بار طمع نمایدم گشت گدای آسمان

پوشش من به پیش من تن بس گرم تو
من نخرم به نیم جو سبز قبای آسمان

من که گلیم فقر را یافته‌ام ز دود آه
گردن من چرا کشد بار جفای آسمان

ملک قناعتم اگر زانچه دهد دهد به من
باز دهم با سمان حبس و عطای آسمان

دل بسپرای آسمان هیچ فرو نیامدیم
کاش بکی آمدی فرو در سرای آسمان

بانی در سرای آسمان خانه فقر کم نهد
گو چه نخست نشسیم ورز بساط سرای آسمان

تند کمال میکند بر در خانگیان خلق
راست از آن نمیشود پشت دو تای آسمان

اشک منت مرد در خیل ده تا به ترین
دامن من سرشتی ملک گشای آسمان

قاضی چرخ میزدم لیک نهم ز حد برون
من حکیم نهاده‌ام تن بقضای آسمان

من ز جفای این جهان بر در شاه میروم
کاین زمانه را درش هست بجای آسمان

جنت وقار قد او مملکت نکو را
عرش حقیقی آمدست ارض و بجای آسمان

اوست جو کدخدای این خانه خدای مملکت
چتر ظل او ز مملکت عدل فرای مملکت

ملک چه قیمت آورد در نظر جلال تو
نعل سم سمند او چیست بهای مملکت

هر که گدای درت نیست مرا که رو دور
ماه خورند بر فلک هر دو گدای روی تو

تا برسد بروی تو چشم حسود دم بدم
فاتحه خواند دو ماه صبح برای روی تو

چون برسد زوی اگر ارکف بادیا ها
در عرقست دم بدم گل ز حیای روی

کیسه من و جیب او هر دو شد دروغ اند
حاتم و معن بر درش هر دو گدای راستین

شاه چه شوم اگر شود کشته برای چون توی
صد چو من ار فدا شود باد بقای چون توی

جور تو هست دولتی کان نرسد بهر کسی
ای که کسی چو من رسید جور و جفای چون توی

عشق همای قدسی است وان کله سر همش
تا بسر که بر سید فر ظل همای آن

نیست ترا وفا و گر نیز بود عجب بود
کی به چو من کسی رسد بوی وفای آن

با نیست سری کسی کسان منزل سر عشق تو
قطع بنا زلی جو نیست بپای چون

بر سر کوی عاشقی شاه و گدا یکی بود
با تو شهی کن کی کوست گدای چون

چشم جو هست یک نظر بیش براز شان
لیکن کم ارنی قدر بود فیض گدای چون

در گل روی نازکت برده چرا صبا
گشت صبا که تا بود برده ان

گر نهم عشق تو جان هر قدر جان بود
زان نهم که داشش نیست سزای

ای که چو عسر ار خوری خون ما
خون بجوزم که خون من نیست خورای

خود نبود چنان روا خاصه برای او بود
بنده شاه ومیرند لاف هوای چون توی

منصب عزت و شرف مملکت شاه را
عزت و منصب دگر است ورای مملکت

حضرت کبریای او ملک دوام سلطنت
ذات ملک تمام او هست بقای مملکت

ملک بروز علم او دیده مهندس خرد
زان سوی ملک آسمان حد سرای مملکت

شام سواد بر جبش صبح نمای سلطنت
شمع ضمیر روشنش راهنمای مملکت

ای که ز حفظ عدل تو مملکت در امان
ور نبود دمی مدد عدل تو وای مملکت

بست عروس ملک را عقد نکاح سرمدی
با تو رضا و بود دائم هم برضای مملکت

مملکت بر دعا داشت بهر تو [illegible]
زانکه دعای جان توست دعای مملکت

از همه رنج مملکت برده پناه با درش
راست [illegible] ازین دوای مملکت

هر که ترا خرد مملکت تن بها نهد
حاصل هفت کشور است بهای نشستن

ای بلمعات حضرت صاعقه رای معرکه
تیره دل شکاف و قلب [illegible] معرکه

خصم ترا شب است ولیک [illegible]
دست [illegible] یا تو بپای معرکه

خانه عمر هر کجا گشت خراب دشمنان
شاه بخت آتش باخت سرای معرکه

تیر تو بر عدو به بس گشت [illegible]
در صف دشمنان [illegible] همای معرکه

داده بجا پهای تیغ تو طعمه [illegible]
کوس تو هر کجا که زد بانگ صلای معرکه

تیغ عدو تیغ زن ترا [illegible]
در همه جا بجای خود [illegible] معرکه

برق شعاع حضرت کوه شکاف [illegible]
موج سواد لشکرت بحر نمای معرکه

گشت هر [illegible] کلک تو نفس شان مملکت
بوده خروش کوس تو [illegible] معرکه

جام طرب بدوستان تیغ بخورد دشمنان
کان زبرای مملکت این زبرای معرکه

خواسته کرد معرکه لشکرت از [illegible]
فرق همای اقتران رفته همای معرکه

عیش تو شد دلاوری [illegible]
شیر سپهر کمر از شیر لوای معرکه

رای تو گشت عدل را [illegible]
[illegible] آسمان را [illegible]

موج ز گوهر زرت بحر عطای شاه را
سایه [illegible] ملک چتر علای شاه را

بر فلک قدر [illegible]
اطلس آسمان [illegible] قبای شاه را

هیچ [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] شاه را

شاه [illegible] قاف تا قاف [illegible] جهان
[illegible] آفتاب شد رایت ورای شاه را

[illegible]
[illegible] شاه را

[illegible]
[illegible] دعای شاه را

[illegible] حضرت [illegible]
[illegible] کران [illegible] شاه را

صورت طالعت [illegible]
[illegible] شاه را

مدح تو [illegible]
ناطقه عاجز آمد از مدح و ثنای [illegible]

بر قدت از قبا نهاد دوخت عطای ایزدی
تا ابد [illegible] قبای ایزدی

باد بقضای ایزدی تخت رضای تو   رای تو خود نمی‌رود جز بقضای ایزدی
حکم قضای ایزدی امر تو دارد و کی   منع کرد و چون کند منع قضای ایزدی
در خلوات آسمان ذکر جهانبان   باد دعای جان تو جمله شبان ایزدی
پشت و پناه لم یزل باد ترا که در ازل   یافت جمال طلعت تو همای ایزدی
ملک بقا بت ارتضا باد مصون که از خدا   ذات ملک لقای تو باد بقای ایزدی
باد همیشه در نظر مکرمت بارگی ترا   حجره غیب کاندر آن پرده پر بها
خوان عطا و رحمت لطف تو گسترد آب   پر سر خوان رحمت کرده صلای ایزدی
باد فلک غلام تو زانک شعار این بود   نوبت سلطنت زند در دو سرای ایزدی

بنده دعای دولت میکند و برای دعا
کان بود از خلوص دل آنت دعای راستین

هر کرا بخت همعنان باشد   در رکاب خدایگان باشد
پادشاهی که بنده کامش را   در رکاب اردوان باشد
کامرانی که ...   صد چو نوشیروان روان باشد

سایه کردگار شیخ اویس
باد پاینده تا جهان باشد

جان ملکی جهان که تو باشی   در تن مملکت روان باشد

ای که بر تخت سلطنت ملکش   کار فرمای انس و جان باشد
والی که در بزم حکومت دستش   کیسه [illegible] بحر و کان باشد
ملک هندوستان دانش را   رای رای اویس جان باشد
هرچه آن رای برزبان راند   کلک هندوی ش ترجمان باشد
بخرد کان دو آستین دارد   مهره هاش بر آستان باشد
ترشای که آید از گردون   نام او بر سرش نشان باشد
ای که معراج قصر قدر ترا   پایه سدره نردبان باشد
آسمان در حریم قدرش   سایه عطف پایبان باشد
ماه در دار ضیف انعامت   گرده روی گرد خوان باشد
ای که ساقی بزم جود ترا   بحر نوشخوار جرعه‌دان باشد
شاه دولت کشان در   دامن افرازمان باشد
صنوبره همت تو برزد   از گریبان آسمان باشد
پیش ملکت اگر هوای کند   ملک جم بقعه ایران باشد
زین چند خاتم سلیمان را   دایم انگشت در دهان باشد
برسر آید زبیم باطلت   دست بر وردان جهان باشد
بر سپهر از رکاب حرمت   هندوی چرخ دیدبان باشد
در جهان از نیابت قدرت   ترک افلاک قهرمان باشد

شمع با قد بود تا خاست تو
با کمالات کرد سؤال آمد

چون سنان عقده بر سنان باشد
در ضعایت که بی کران باشد

در مصافی که در کشاکش رزم
تیر بر هر طرف جهان باشد

در مقامی که از نهیب جنگ
قامت شیر دل کمان بود

لرزه افتاده بر سنان باشد
غمزه تیغ جان ستان باشد

کو سپاه از نهیب بود
کوه با ناله و فغان باشد

تیغ را با نجات دندان دم
گرز از سر نفس کشیدن دم

که سر تیغ خون فشان باشد
لاجرم گرز سرگران باشد

که در سپر زره گذار سنان
شده یک تن جو ناتوان باشد

هرکجا رایت تو با چند
هرکجا خنجرت زبان راند

بانگ و فریاد الامان باشد
ملک الموت کامران باشد

در جبین و جهان و روی دیر
قوة ضعف تن عیان باشد

یک حدیث تو از خرد بخرد
جان شیرین بر چه باد چرند

گر بصد گنج شایگان باشد
به خیانت که رایگان باشد

که رکاب ظفر کران گردد
گرنه پای تو در میان باشد

گر قبای تبار در شود
پادشاهی سال

گرنه شمشیر تو در آن باشد
کر درین خانه خوان باشد

وانک از نعمت تو چون
بسته مغزش در استخوان باشد

بلبل خوش نوات چون کرده
کش خطاب تو گلستان باشد

طایر سدره مبارکت این
که درین دولت آشیان باشد

بنده را بر در تو مردن به
زانکه در خلد جاودان باشد

چون کمان خدمت تو خواهم کرد
تا مرا آبی برا[illegible]ان باشد

من یقین بر در تو خواهم مرد
خود کرا غیر ازین گمان باشد

رایض طبعم ار نماید ران
همه داغ شماران باشد

جان برین گفته روان باشد
انوری گر درین زمان باشد

ذره گر از عراق برخیزد
رشک خورشید خاوران باشد

در بیان گرده ما درست قرا
این همه خویش در میان باشد

هر سیاهی که دارد از ظلمت
کحل اعیان اصفهان باشد

تا ز خورشید گردش گردون
سپه سایه اش بر همه جهان باشد

باد عدلت خاجه خون خور شد
از سرش بر همه مکان باشد

باد چرخت مطیع تا بر چرخ
گذر تیر در کمان باشد

مرد باید شاه عید تا هلال ابرو همال
سوی ساقی میکند ایما بابروی هلال

روزه دی رفت و عید گردید امروز عود
عود داری مغنیت غافل مطرب ابر گوش مال

بر مه از نون زر خود آسمان بالای تاف
شکل عیسی می‌کشد کان شکل عیدت دال

کرشان حکم شهر صوم را کرد ند طی
عید را امروز طغرا آیت آلعی سال

خوان عید ار مستند از باده تاکی احتمال
روز عیش و عشرتست ار عقیده احتمال

از نیاز آمد امروز دولت خانه خوش فردوس
ساقیا می ده که در فردوس می باشد حلال

بر طریق استعانت می جهد نبض صبا
تا سوار آمد در طبیعت گشت پیدا اعتدال

بر نوای نغمه بلبل چو شاخ ...
بر نسیم طره سنبل خنک باحال

شیشه کاران صبا از شب بر صبح میکشند
تاج لعل لاله را شبنم با انواع لآل

دیده نرگس بروی گل منور می‌شود
طلعت بر خنده اش وز خنده پیدا لعل

باد در روی گل ز غنا حدیثی گرد کرد
با وجود تجلی شود زر دو چرخ از انفعال

میکند بازار گرم صنعت داود گرد
هر نفس باد زره بردارد از بر سطح آل

نازنینان چمن غنچه و دلالی میکنند
غنچه‌ها گل کرده لاله من ناز و دلال

لاله دو روی زبان در سنبل هندو شده
ذان زبان لاله روی [illegible] کرده دو لال

آن دم گرم آی باد صبح تا چون دم
تا رگ بن باغ را آورده بیرون از جمال

وقت گل ای کل می‌نشین گر صاحب دلی
یار بلبل شو که هست او بر از تار لال

حسب حالی انجه میگوید نغلغل بلبل
قول بلبل یار آرای کان [illegible] تمثال

ساقیا کشی ز رعنای دور در پای لعل
یک خورشید را با ما بهم اتصال

از غم دوران ملولم خیز آب ار یار
تا فرو شویم ناب [illegible] از دل گرد ملال

روز عید عشرت و سال نو و ماه عیش | باد بر شاه جهان فرخنده روز و ماه و سال

سایهٔ یزدان معزالدین حق سلطان اویس
اردشیر شیردل دارای اسکندر خصال

آنکه چون خیر جلالش سایهٔ عدل افکند | کم شود چون ذره اش خورشید جلال
آسمانست او ولیکن آسمانی برقرار | آفتابست او ولیکن آفتابی بی زوال
سروران مجلس که قدر او شرف گرد صدر | آفتاب همچون هلال افتاده در صف نعال
محور حکم اوست چون دور فلک بی اختلال | ملک جاه اوست چون ملک ابد بی انتقال
گاه در دوران او خندد بر شیر گنگ باد | گاه ز انصافش بود در چشم شیر نر غزال
گر نخاید لعل او دندان حسن لعل را | مشغله سازد در خم دندان او از خام
پای حریم بارگاهت مورد اقبال و بخت | وین زمین آستانت منشاء جاه و جلال
چون زمین از آسمان از تو جهان خواهد عطا | چون هلالی از آفتاب از تو خرد خود کمال
ملک با مقدار جاه عالیت مشت خاک | عقل با تدبیر رای کاملت پیر زال
بوستان [illegible] ایام را امر شکال | [illegible] برکشش اطلال [illegible] عیال
عکس شفقت در سواد چشم اعمی ما هوس | [illegible] اسلامت [illegible] فال
پیش زور بازوت قوس فلک بی کشش | [illegible] همتت [illegible] مال جهان پامال
[illegible] از دریا و کان [illegible] صبح | سایهٔ جاه ترا خورشید و ماه اند عیال
آفتابت [illegible] خون گرده [illegible] از بزم شرف | آسمان کاسهٔ فیروزه بر خوان نوال

بادا هر روزت [illegible] از برای افتخار | خسروا از خاک درگاهت [illegible] کمال
ذرهٔ روزن در ایوان تو خورشید آفتاب | ذره وار از آفتاب آفت چون [illegible]
بادت [illegible] کرم گر جودت بی سوال است | در جوابم گفت بس کن [illegible] جان سوال
خواست از شوق سال و ماه [illegible] طبع | ابد او از صرصری از قدرت [illegible] سال
در هم [illegible] سنگ و دوق [illegible] دست لاجرم | بر ورقت [illegible] زر [illegible] وبال
هرچه در مدح تو میگویم تکلف هست هیچ | هست و باشد ماضی و مستقبل [illegible] حال
دولت مدح تو میگویم سخن در بندگی | این چنین شعری توان کس [illegible] از محال
چون عروس طالع است حسن خاطر هیچ | در جهان چشم می شنید [illegible] حسن مقال
تا سپهر آید ماهی از شوال و [illegible] گشت | شاد باش [illegible] عید و نوروز [illegible] عرض جمال
عید و نوروز و دولت مبارک باد [illegible] | ملک و اقبال و جلالت [illegible] دوام جلال

هم تکحل دیدهٔ بخت تکمیل انتظام
هم مزین چهرهٔ [illegible] ملک [illegible]

عکس روی شیشه [illegible] ما بر باد [illegible] | بار [illegible] تنها بر [illegible]
بعد از این بر سر کویش [illegible] خواهیم رفت | [illegible] کجاست پای
شکر لعلش دل ما را شیرین [illegible] | خود مزاج گرم [illegible] آتش
دم مزن بلبل که وقتی [illegible] | بانگ و [illegible]

من ندانم چون دل سخت تحمل می‌کند
نالهٔ زارم که خارا بر نتابد بیش از این

گر هزاران بگذرد در کشش از طرف چمن
باغ یار از سرو رعنا

دیده‌ام چشمش ندوخت می‌آورد در دیده آب
پیش خورشید ضیا بر

عاقلا ما کی ز عشق و عاشقی کم کنیم
بند عاقل مهر شیدا

میزنم هر شب بسنگ دیده آب لولوی
آب سنگ سنج سقا

بار سودا ایشش از غم درد مسکین
زانک میدانم سویدا

قطره خون شد دلم و این همه قاش کی هم
قطره بر تابد که دریا

ازدهانت من نشان جان خلاص مسکنم
تنگ خویست و عنا

قفل گوهر باز کن تا گوش خلق از همت
منت لولوی لالا

جز خیال خال مشکینت نگنجد در سرم
از دماغ تیره سودا

دل بر خسارت نجم جان نثاره
تا بر رخت این چهره ایما

می‌سپارم جان بکوی رحمت تا
لیکن گران رفتن اینجا

دور زمان عدل شاه تا بنفرخ روز گار
نفس همت میسا بر نتابد بیش از این

بشت دین سلطان اویس آنکس که تیغش دین
خور بر چیتی را از هر باب برنتابد تیغ اندرین

ناصر الدین آن فلک باشی می‌خواهد خلل
هست منشوری که طغرا بر نتابد بیش

آنک بیشش حلم اگر احسان او ز و شود
ظلم اتش اشکارا بر نتابد بیش از این

پیش ازین گر ملک کسری داشت غیر از عز و نار
ملک کسری هیچ کس را بر نتابد بیش ازین

او سزاوار پیت دار الملک دارا و بس
پا سزا را ملک دارا

طاعتش طوقیست اندر گردن دیو و دن
طوق طاعت دیو

سنج مایل شد چون زد عدل او بر گردنش
عدل او میل و محابا

جود او بسیار چه زر ریخت بر دامان کوه
کرم شد خورشید کنا

کاو گردون بر تابد ایچ می‌باید گفتش
بانگ گردون معظا بر

طاق قدرش را قدر می‌برد بر بالای چرخ
گفت خور کین چرخ خضرا

خون بد خواهان او اولیست بر حکم اجل
ایمان حکم التمغا

بر فلک چسپ سمش ماه بانگ فرخ
گر فلک زیر آن زیرا

هست جای آنک با جود کسری اسباب عصر
منت قبض نه ابا

بوی ان می‌آید از عدلت که کلک بر کرم
حلت شمشیر قطعا

گر طبیعت در پناه حرم شیار شود
عقل جور ده صهبا

ور نه رای تو آیت علو ماه خور
جرم ماه و خور بجوزا

دولت بر حشمت دست جهد انجم گر بسر
قوت بازی بر با

اندست ار گبر آید بغرضه گیتی بنگ
اشیاز هجوم عنقا

غرق اندر آن ندو اجر بحر و کان از همت
بحر و کان ندو از در و اجر

از زمین رو بی غایت گر بگردان روز
آفتاب عالم ارا بر نتابد بیش ازین

دستگاه و پایه ات را دیدن جلال | دشمنت کش سر مباد ابر ساند اش این

بر علو و ابتعالم کن کار اندیش ترو | ظهران درگاه و آلا

پیش شر کش دفع کن زیرا که گهرو | حضرت یس و طه

از سکوت خصم اگر گوهت خواهد گو | کن خود نور تجلی

دید عرض لشکرت کردن بجا [illegible] | زانکه لشکر کوه و صحرا

چون سکوهت دید کوه و اسمان نادور | خیز کین میدان غزا

خون مردم خورد از خوان نوال حاصل | ورنه این باشد خود اعضا

لطف عام روح خشت گر بیاد آفتاب | صحبت خاص مسیحا

عادت دور تو [illegible] جهان را کردن تسنیم | ظاهرا عدلت هوا

دست از باب سبزه بر بات آسمان | با ملک [illegible] تا

با وجود جوشی طبع ابر سر | جو زد و در چرخ [illegible] برتا

هیچ عصیان چون خلاف [illegible] | باز عصیان [illegible]

عرق نعمت [illegible] گرچه از | پیش [illegible] می خواهد

در پناه رأیت عدل [illegible] | شیر را [illegible] محابا [illegible]

با براءت [illegible] راهمراه بردن | می جهد [illegible] اقضا

صبح ازین هم میدهد دم [illegible] | خنک منشیم سیما

وهم در صحبت کان دارد گو [illegible] | وهم همراهی هم باز ساید [illegible] این

خورا کرد ز کی نجابی یاد از حال کمش | باد عطر [illegible] جود ابر ساند اش این

بادشاها در خزان دانی که از آب رزان | دور بودن [illegible] دانا

کوه [illegible] سرو قد جو در حریف انگبین [illegible] | انتظار خلا و ماوا

از هوش خنک خوغایت در مجلس | ملک در عهد تو غوغا

بی نوا شد مرغ مطرب نوحه ای [illegible] | بی نوایی مجلس ما

می نهان از چشم صوفی ده که [illegible] | عکس آن راح مصفا

بذات رز در مجلس باغ [illegible] | شاخ عریانیست سرها

شاخ رز چون شاخ نور عریان [illegible] | نور خود عقد ثریا

درجی از یاقوت [illegible] | دانه یاقوت حمرا برتا

شربت جلاب [illegible] | از برای [illegible]

شکل ابرو دیت [illegible] | گیسوی خوبان نقاب

ای جهاندار [illegible] ملک جهان | از خزان شاید که [illegible]

طبع سیلان [illegible] | هیچ طبع و خاطر

من در احصای نوال حضرت [illegible] | شکر انعام تو احصا

در هوای حضرت [illegible] | فرد [illegible] یکتا

دگر مدحت [illegible] ملک | مجلس [illegible]

بر ثنای حضرت [illegible] | [illegible]

طبع من در تربیتش این وارد سخن
الکه ترجم جمع اعلا برتابدش این

پیش ازین زیبا و غرا اوست مدح من
کرده ضم با نظم غرا برتابدش

نوع جنس این سحر کان زیست جمعی سکلست
معنی و الفاظ زیبا برتابدش

تا بود ملک و ملک باقی و اعدا عدا
غیر ذات حق تعالی برتابدش

باد ذاتت در امان حق و ورد دم دعات
خود زبان من دعا را برتابدش این

پرور عمر دشمنت باد او جو [illegible] کام
گرچه مهل عمر اعدا برتابدش ازین

در دل غنچه دگر بار چه جا خواهد کرد
در تن باغ هوا از پی روانی خواهد کرد

قرة العین چه گه باد هوا کرد اورده
غنچه گل همه در کیسه نهان خواهد

سوسن چبل زبان آورد عیسی دم را
از عرق مرضعه بوز لبان خواهد

وین زلیخای گل بر سینه چاک خواهد کرد
دولت یوسف نوروز جوان خواهد

باد با بلبل و گل [illegible] خواهد راند
مرد و زن [illegible] جامه [illegible] خواهد

در چمن نرگس رعنا سر [illegible]
شاخ حشمت [illegible] رمضان

خواهد انگیخت دل غنچه معانی لطیف
منطق طیر نعاتش بیان خواهد کرد

خواهد آسود گل اندر [illegible] غنچه ناز
بر درختش بلبل [illegible] نوا خواهد

[illegible] سحرخوان [illegible]
جد دعا کز [illegible] جهان خواهد

بادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

نسخه خط تو در دور قمر پیدا کرد
شکنی زلف تو در دامن [illegible] پیدا کرد

گوهر پاک تو در درج دهان بود نهان
لب لعل تو نخی کف گهر پیدا

هم نشانی زده‌ایست بسحر ظاهر شد
هم خیال آن ز میان تو کمر پیدا کرد

در میان تو کسی غیر کمر دست نکرد
دست کاهی که کمر یافت بزر

باد را بوی نسیم سر زلف تو رشید
تا نگویی که بجز تاب جگر پیدا کرد

روی پنهان مکن از من که رخ روشن حسن
همه از دولت ارباب نظر پیدا کرد

از شب زلف تو و روز خط ظاهر شد
سر سیاهی و سپیدی که بهر پیدا

باد صبح آمد و زلف تو ز عارض [illegible]
در میان شب [illegible] یک بحر پیدا

دل و جان خواست ز ما عشق تو بار اول
نیم جان نتوانیم بکو پیدا کرد

جون تو جانا [illegible] زلف [illegible]
می توان هر [illegible] جان دگر

شب [illegible] که [illegible] امروز
صبح انصاف شهنشاه اثر پیدا کرد

بادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

دل بجور از سر کوی تو بکجا برخیزد
خاک ره نیست که از باد و هوا برخیزد

بر صبا سرو و صنوبر پیر اراش
کرچه از سر کوی تو بهوا برخیزد

خاک راه تو شدم چند دوانی من | شکل این خاک ره راه تو ز جا برخیزد
چه کنم زانکه گزیر از تو کجا یابم | سایهٔ لطف تو از ذلت ما برخیزد
گر نباشد بد و لطف تو پیدا باشد | گر چه از دست من این پیرو با برخیزد
گر تو در باغ روی لاله کند ترک کله | غنچه کیار کی از بند قبا برخیزد
سرو در پیش تو بی سایه اگر بنشیند | سرو در عرض قد تو چرا برخیزد
ذره سان گر ز سر کوی تو برخیزد دل | به هوا داری خورشید عطا برخیزد
صد جوابت کشش این نخل اندر رخ او | برق روشن کند از زانک رخ جا برخیزد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

دوری از روی تو ای جان جو زان گذرانست | چون کنم چون ز تو دوری جگرم بادا زارست
غم هجر تو مرا گر دو سه روز دور بسند | دست اینها از من و تو از فلک دارست
نور چشمی تو مرا از چه نمداری گوش | ای که چون دیده همه کار تو مردم دارست
گاه آنست که بر هجر نهم دل دل کو | دیر گاهست که او بر سر من سوارست
بار عشق و غم دوران جهان دل بر یک | بس بنودم غم هجران تو ام بر سر بارست
خون من خورد و جوانی خوردم خیز خون | ترک حیثیت که همه عادت او خونخوارست
گر چه از خوان تو ای دوست عدم | ور چه از غربت وصل تو نصیبم خوارست
صبوح توشهٔ تقسیم می خورم ای آب حیوة | که به شکر تو همه روزه زبانم جارست

خانه پرور دغای تو ستاند ز جفا | هر که زاری کند از دست غمت زارست
بیکه زلف تو ام کار پریشان ورزد | شیوه آرای شه روی تو نیکوکارست

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای ز کرد سبب روی تو بر دشمن | آب انصاف ز سر چشمهٔ صنعت تو روشن
دشمن از بند کمند تو تنگ آمده است | تخت کار آیت کش اما دن ز گردن
دست در دامن تو اهل جهان زده انگ | که نهاده زتر کار جهان در دامن
مردمی را که درون با تو نیابی صافی | اینچنان در دل دردش بهادر از او دون
قلم دانه فشان تو چه نیکوکارست | کر عطارد بود این سنبله چین خرمن
ای که بی اثر تو در صفت نبود ممکن | کز یک رشته مه دخل و خرج تو بزن
وین که بی رخصت انصاف تو روز باغ | بادبرد از سره بنا شده که کشته بر گلشن
چشم بر سیم و زر پیشانی تو اکنون | خط آزادی از اطلاق تو دارد دوست
ملک زد تخت تو حرج نکو است سال | ملک را کی گدای ملک خوش خاک من

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ذات تو واسطهٔ دولت و دین آمده است | عدل تو ناشطه روی زمین آمده است
منصب و سلطنتت بعد مرتبه بیش | زانچه در خاطر دریا آب حیوة است

۱۷۲

زین جهت کاب دولت جوانی آمده است | مرد خدمت جوان کرده پیر آمده است
سجده خاک درت می بردار دولت ادب | فلک از ره گذرت ماه جبین
بر سر خنگ فلک حکم تو کرده است لگام | سبز خنگ فلکی زیر تو زین آمده است
ای خطا بخش که طی نقش خلق ترا | صد جوا هوی خطا سنبل چین
خاتم قدر ترا سر نگین فلک | نان جهان بس همه فرزین نگین آمده است
باز از دست بدست تو سر از شه خویش | تا آجرم باز زرش در دست نشین
همه را چیان دل و دست تو حاصل است | سر نیاری که جهان را امین آمده است
داغ فرمان تو دارد دو جهان | مرجع قرار زمین غنچه و بهشت

بادشاها همه حال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای که با قصر جلال تو سپهر است قصیر | وی که آوازه قدرت اثر برتر
ای بجور شید رساینده سرت تاج جلال | با جلالت نوشته تاج بگور سپید سریر
سیده مژده رحمت بجهان چون عیسی | دولت معجزه دار تو که طلعت بشیر
مسرع همت تو چون سکه گیتی گرد | علم عدل تو چون صبح دوم عالم گیر
شمش از چشمه خورشید بود دو شنه | نور رای تو فروز از کند بابد ضمیر
شوق شوق جریان بخت مجنون اب | ورنه باد از جهت میکده ارزیده
در کشش در حینه بر آن زچرد میگردم | که شمشیر که شد کار جهان ماه حوی

کیست کز دولت او ملک جهان یافت قرار | کیست کز خلق او چشم فلک گشت قرار
می شود حیی اموات به دم او بیان | میکند دعوت انصاف دم او بعبیر

گفت دارای زمین بشت زمان آن کس
شاه خورشید نظر دارد جمشید سریر

بادشاها همه حال تو مبارک بادا | شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای سبق برده بنوال دل و دست ز سوال
کرده حاجات جهان را کرمت استقبال

سر نقد کلید در فتحت و ظفر | دم تیغ تو صباح شب کفر و ضلال
خاک پای تو بود دیده دولت را کحل | بر سر تو بود طایر نصرت را بال
انا آیت وجود تو مبارک طالع | تا شب و روز قیامت ایمن ز زوال
شکر انعام تو آورد و صباحت در آب | هیبت آب چیان تو بمراه خضوبت و بیال
در بر آیش شب گرد فلک گرچه ورا | بر پیم آب تو بندد همگی نعل هلال
چهر جود تو ابی آن لب دل تخی | در بر سرت باده از فرزگ جلال و جمال
تاب دست تو بیارد بکشی تو علی فلک | پای آب تو نیارد بروش نعل هلال
بانسیم دم خلق تو کند دیگر خطا | سر که دارد دم سو چین نافه مشکین غزال
بادشاها بشبای تو من آراسته ام | گردن و گوش جهان را ز اینای لالی
گفت در مذهب من جز شبای تو حرام | شعر من باده که خواند هر که شیرین بحر حلال

فرخ ... [illegible] | با شرف گنبد ایوان حمل ... سال

... [illegible] شاها همه سال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای دهنت خاتم ملک جمش نگین
گرد نگین نا صف زده مور عنبرین

زلف از چوگان تو تا فتنه بر هم کمند
جسم کمان تو سپاه چیره بر دل کمین

چشم تو از فسون اسیر [illegible] در دام
حسن تو در شام زلف [illegible] صبح جبین

صفحه روی تو آیینه یکبارگی
با دو ورق باغ گردار گل و از یاسمین

لعل ترا ایزد از جوهر نو آفرید
باد ز فرداد افرینی ... [illegible] آفرین

بر دهد از رخ رنگین تو تا نسوم [illegible]
آینه دار بر [illegible] شین

چهره [illegible] چشم تراست جانب [illegible]
با [illegible] این نه [illegible] جامیس

از پی مشاطگیت بر [illegible] ملک
کحل و سپیده [illegible] آستین

چهره [illegible] آجب مشاطگی
طلعت خورشید [illegible]

چون کند از برقع جلوه عروس جمال
دامن [illegible] ده بر زمین

زلف تو گردد من خرمن از مشک [illegible]
خرمن مشک تراست آهوی [illegible]

خاک در دوست دید صحبت گل دل
خواست ازین ره گذر [illegible] وطن

بر کف پای [illegible] بوسه [illegible]
در سر کویت [illegible] شد خورشید

چو راستم خون تو ...
داور کشور [illegible]

... [illegible] سلطان دین

ورد اویس قرن با تن و جان ...

شیر شکاری که هست ارشد اغ او
بر پیر انعام و وحش گرد بناخن

دایره چرخ او نقطه قطب فلک
آیینه [illegible] مطلع صبح [illegible]

طاقچه قدر او طاق [illegible]
باغچه بزم او باغ بهشت برین

از ظلمات غبار لشکر او [illegible]
از چه [illegible] تعال کوکب [illegible]

ساخت دل [illegible] ز زلف [illegible]
گردن [illegible] تا قاف [illegible] رخنه [illegible]

ای [illegible] عقیم [illegible] دستی
دست [illegible] اعتصام [illegible] المتین

با کف راد تو باد در کف بحر [illegible]
با دل پاک تو خاک بر [illegible]

خدمت درگاه [illegible]
صورت القاب تو نقش [illegible]

نوبه کوس تو [illegible] بر صدا
نیزه صیت تو گرد [illegible] بر [illegible]

برده زفیض کفت بحر و معادن [illegible]
خورده [illegible] خاک درت ملک و ملایک

از علم لشکرت بازوی نصرت قوی
ور قلم لاغرت پهلوی [illegible]

تمشیت ملک داد دست [illegible] دستگاه
عنبر [illegible] هندوی [illegible] نشین

حلق تو از ابتدا تربیت [illegible] کرد
یافت از [illegible] تربیت شاه [illegible]

پیش ازین بر کشش این سرکش آسمان | داشت ز دورت نهاد از سر دوار زمین
دست سعادت نهاد تاج شرف بر سرش | هر که بخاک درت گرد سر من
شد ز کرمت تا زمین خلق جهان را جهان | شکر تو گوید چنین شکر که این چنین
خوشه پروین دید بار رجای عنب | شاخ رزار یابدت مایه رزان این
گشت جهان مرتع حسن که در ملک تو | جز ز دل جنگ و سینه ناله نیاید چنین
روح چنین اموخت از عدل تو در عصر عام | انک ز کرکی راست ایشن درد پوستین
حمل سباه ترا خاک بوطاقت برداشت | کاه ز بس اندشس چون سرش در جبین
ای ز پی مصلحت زهره اپلام را | کرده خدای جهان از دو جهات گزین
وحی سرآیان شعر کرد بسی بوده ام | خاطر وقاد شان مهبط روح الامین
نظم آیات این نظم قسم سخن بر میات | گل معانی مراست تازه ز رنگین
رفت جهل سال تا بنده دعای شما | میکنم و میکند روح امینش امین
تا بود اندر جهان نسل بنین و بنات | تا بود اندر زمان دور شهور و سنین

باد بکام دلت دور سنین و شهور
باد دعای درت ورد بنات و بنین

ثمره افلاک باد قدر ترا ظل چتر | ابلق ایام باد حکم ترا زیر زین
در همه حالت ظفر باد قرین و رفیق | در همه کارت خدای باد نصیر و معین

دوش چو افتاد گذر وقت سحر در چمنی | بود بجهد و بوی تو صبا در چمنی
در میان گل و نسرین بر بالای سخن | سخن روی تو میرفت چه با هر سخنی
با نسیم سحر از شکرین پسته تو | غنچه میکرد حکایت بزبانی دهنی
از خیال تو در و دشت گل یاسمنی | صفحه تازه گل یاوری پیرهنی
صوت بلبل همه را خار ز دل برکنده | گوییا هست بهر برگ گل خارکنی
باد در دام سخن سر زده بر روی چمن | آب در روی ازان برزده چین و شکنی

از نسیم سحر و لاله گلزار چمنی
جنت عدن و ... علی

هیئت امروز دران باغ چمن گلگون تو | لیک در هر چمنی حسرت تو دارد کسی
ای بهر گوشه از چشم تو گلستان | وی بهر ناوک از چین دو زلفت چمنی
نرگس ان دیده ندارد که بچشم تو کند | زنگش آید که پیش تو بود نرگسنی
دم بدم غنچه تو بر دل بستر ... | راست مانند تیغی که زنی بر فی
لشکر اشک ز راه قرار دوها بار | دم بدم بر طرف دیده کند ما حسنی
حال دل تنگ ام از باد صبا کرسی | میکند هر نفس پیش دل اندوشنی
چمن سپاه سمن بین نسیم | بس همینست ولی نیست سخن مرا
همه چشمست و زبان نرگس و سوسن نقش | نظری نیست دراینجا و در انجا سخنی
لاله چون شمع زبان آور و در دست | لیکن او شمع زبانیست که دارد لگنی

لاله گویی که سویدای دل خونین است / زور کارش زده بر سوخته‌ها بر کفنی

بنود آب شمر پر آزرده و خود دو حباب / تا بود رفت یکیش سازی و دوس

شده از مهر زمرد زمره از زر ام / تا بجم زاده سر در بر جمجمه الیمنی

ساقیا یاح روان بخش بده کی برور / بدن و روح بپرورده روان ...

بطرب آراه طرب را بزن امروز گرفت / جز تو در ملک شهنشاه جهان ...

مرکز دایرۀ پادشهی شیخ اویس / آنکه او هست باخلاق حسن بوالحسنی

ای سکندر در جام که در دوران معاف / ذات ایام تو دیبت جهان همنی

آنکه بی تقویت خلق بهار اگر کس / تشنه نیم بود صبح دماغ از چمنی

انجلبتم پستم کند که دوران زمین / شمر ملکیت که باد ورد الوس بیمنی

فتح را ملک بود بی کیان زمانه او / فتح ملک جزان خانه بدارد وطنی

لایق مسند امیت جهان ... / ناز و بینی تو ز دولت نه مسل ...

ای کتابالیه خاطر تو کرد درین ... / در میان صورت شه ... علی

حلقه ... از هویت شیر دلی / کشته ... بدست ...

بید باد بر وانه عدل ... / باد بوین که ... در گل ... بحیی

داری ... برده که باشد و / کهنه جز ... فلک دینی دون ...

بلک ... فلک دینی دون نظر / کم از آن سبزه نماید که دمد بر ...

با سهیلت و عقیقت بطری زان اند شده / قرة العین و جگر گوشه اسمعیل عنی

هر که بر گشت ز تو سایه حق را بلدات / رفت ... یکیا ...

غیر تو هر که برد جز تو کسی را طاعت / خرد از وصیتی خوانده و ... سخنی

و آنکه سر تافت ز حبل تو ... از حبل وزید / کرد در گردن او خنجر گردون رسنی

ملک را جان تو عدل آمد و حلم تو روان / نیست مستغنی از این جان و روان هیچ تنی

بهوا داری لطف تو غلامان تر ا / بنده حلقه بگوش شیبت چو در عدنی

خاطرت از جرگه‌های فلک ... / کش بظلم ... ستم ... عهد حوسی

لاجرم بر در تو ... و می آید / فلک از ... در افکنده بگردن کفنی

شد بکرت ... / کس ندیدست جز گرد تو ...

ای دل ... / کی کند ... ترا ... بیمنی

هست شوم ... / ... شیبت ... الحزنی

کرد ... خار ... / جز قبول در ... ای ...

تا ... فرماغ / سر کلی از زر و یاقوت ...

باد در حفظ امان ... لطف خدای / تن ملک ... تو ...

باد در عهده ... همه آفاق بیاد / خالی از سایه تو هیچ زمان ...

ذره‌ای در پی خورشید جهان می‌گردم
لله الحمد که آن ذره بخورشید رسید

این چه روز است همایون که مرا روزی شد
صبح بر طلعت این روز دعا خواند و دمید

فتح باقی ز فلک یافت کسی کو می‌کرد
خدمتی بر در شاه از بن دندان چو کلید

بر تر از شید سر از پای یکی کی
بر سر آمد چو قلم دست مبارک بوسید

چرخ کحلی که ز صد میل ... مرا
از در شاه جهان سرمهٔ اقبال کشید

آفتاب فلک پادشهی شیخ اویس
که ز بالا منش قامت افلاک خمید

ای ستیس رفعت او برتر ز افلاک
قدر او ... زده عالم

داده بر سبزهٔ افلاک براق همت
سر نیاورده بدان سبزه فرود

همت عرصهٔ جاهش ...
که محیط فلکش گرد تواند گردید

هر چه در باب قضایای ممالک ...
کف ... ملک ...

از دل یم کرمش گرد بیابانی جور
خون لعل ... دل معدن

بستان ... و چشم ...
بیابان ... چشم ...

ای که از دولت عدلت ...
... سینه ...

در زمان تو سران باز که ...
... که ز حسرت ...

... آب ... ملک
طوطی از ... شکر ...

... باغ دین ... شد و شاخ سعادت بالید

ابر برکان زحیای یم تو دارد ...
آسمان خواست که در موکب عزم تو رسید

باز چتر تو سر آنجا که پرواز آمد
مرغ روح از هوس ...

در زمان تو کس از دست کسی ناله نکرد
بجز ابریشم و او نیز ...

لاجرم جذب عدل تو برکات
زهره را زین سبب او کرد ...

جنگ آوازهٔ عدلت ...
دفع ... شید ...

آنکه بهره ... از دست
کرد ... سوراخ دل خصم و ... از ...

نظر اینت اگر تربیت ماه کند
ماه را نور ز خورشید نباید ...

در سرافرازی خصم تو کسی سعی نکرد
بجز از نیزه که بر جان ...

کرم از کلک تو ... جواب
دشمنی از تیغ تو چون ...

هر سوالی که از آن ... عاجز
فرد آن ...

وی که چون ... تلمیذ
آفتاب فلک از برج حمل ...

بر چمن بود گذارم غزلی ... خواند
عندلیبی که چون عشق گلی ...

گل ... سحر از باد بهاری ...
تا بد آمد ز هوا ... لعل ...

بس که چون نافهٔ گل از غیرت ... خون خورد
دل ... از خون ...

بادی داد سحر ...
... گل ...

فصلی از وصف بهار تو همی خواهد جهان — کوه هم شد ز حسد نرگس و گل [illegible]

باد در [illegible] لاله حدیثی میکرد — شاخ بر باد سر از طره همی جنباند

گر نشد از جوش عاشقی روی تو چرا — ناله می کرد و سرشک [illegible] همی بارید

دوش بس در هامون با گوی دستها — لاله تا وقت سحر عنبر [illegible] همی ساید

باد میداد بچه مژده گل را چمن — بر نفس تازه هوایی [illegible] همی خندید

بهوای قد و رخسار تو نرگس چمن — آب در پای گل [illegible] روان

گفته بودی که سرانجام روی در عشق — آه تو در [illegible] انجام [illegible] نامید

دل بی صبری کردان عشق بوی تو — بجان پاره شد اکنون که توان [illegible] شاید

[illegible] لوای سلطان — [illegible] احباب [illegible]

ای گرمی که بدوران بهار عدالت — در چمن [illegible] زمین باد خلافی نوزید

[illegible] بر سید [illegible] خاکی در تو — [illegible] غم بر دل سلمان [illegible]

بر من از [illegible] گذشت آنچه — دلم از [illegible] اعدا [illegible]

رفته بودم که بیایم بدو به گرچه مرا — [illegible]

تا که نه دایم [illegible] نیلی گردون [illegible] — گرد این [illegible] خاکی گردد

مرکز دایره دولت و دین [illegible]

کز دایره دولت و دین [illegible] دید

خورشید نصرتت [illegible] کار — طالع [illegible] جمشید کامگار

دارای شرق و غرب که بیش گسترده است — گرد سواد خطه ایران حصار

سلطان معز دولت و دین شیخ اویس

شاهی که یافت ملک ز شمشیر او قرار

تابان ز برج علمش نصرت ظفر — کالبدر فی الدجیه والشمس فی النهار

نیلی که هست در عدد از دره [illegible] — از شرق تا بغرب [illegible]

گر بایمرد [illegible] کرد [illegible] — باد خریف [illegible]

بخت آسمان [illegible] — اندر کنار [illegible]

دشمن که خواب [illegible] — برداشت از [illegible] نهار

تن جامه [illegible] — خیاط [illegible] آتش [illegible]

هر جا که خسرویت [illegible] — بشکست تاج را آواز [illegible]

گر باز [illegible] — گردد [illegible] پیل

ای شعله [illegible] — وی دامن جلال ترا آسمان قرار

در طشت خانه [illegible] — در [illegible] جام [illegible]

عهد تو در میان قرون [illegible] — چون در فصول اربعه سال نوبهار

بر دل کسی که نام تو [illegible] — مانند خاتمت [illegible] روز [illegible]

مقدار [illegible] سپهر [illegible] — با اوج همت تو یکی [illegible]

آرد برون ز چشم بداندیش جان دم | تیغی که هست چشم بداندیش را دمار
تیغ تو آب دشمن ما هست تمیدها | قطعا اگرچه یک لب اوست اقتدار
بحار کان ظلم سرای سپنج را | انصاف عدل و رأفت احسان اوست جار
دنیای دون چه لایق ذات شریف تست | ای کهتر سنگ عیان کش و کل جار
آب حیوة خوات که خاک درت شود | جان داده و جار صلش زین همه اعتبار
گردون ز رشک مغربی آفتاب را | چون بر محک رای تو زد یافت کم عیار
از روح محض و عقل مجرد سرشته شد | ذات تو چون فرشته ز نور و زیاد
رحمت … بدل لطف طرب | ذات ترا که شرع شعارست و دین دثار
ارکان نیارت فخر وجودت همی بود | ای کاینات را بوجود تو افتخار
پیشت وصف از کیف و از کم گذشته | ای بیش از افزون و کم راه بیرون ز کار
آن بوی مید که شود در زمان تو | کل را نسیم پرده در و صبح پرده دار
بر قد همت تو قصیرست کسوتی | کش روز بود بافته اندوش تار
ملکی که در تصرف عمال عدلست | جواج و بوم آن همه شابکیش بیکار
در دامن جلال تو هر کس که دست زد | محمود بود عاقبتش در جمیع کار
انصاف و عدل رایت رکاب تو بالمرد | اقبال و فتح رایت اعیان تو
برق ممیز که تیزی دهنت نگاشت | ساطور کند را بنوک ذوالفقار
در پایه همت تو بنها دوری که | قطعا نداد کشتی اندیشه را کنار

شاها بچار ماه تمامست تا مرا | دور از سعادت حرمی کرد انکار
همچون قلم مرا به سر تیغ میکشد | از جا بجا نزار و خروشان و زار زار
هم درد پای دارم و هم درد چشم و چشم | با آنکه هر شبیست عذر مرا خواه گرد کار
از وعده که کرده و روزی نشد مرا | حقا که از حیات خودم هست انکسار
سلمان بجای پای ز سر ساختی قدم | گر داشتی عزم درت دست اقتدار
گردم حواله باکرمت عرض حوایج | خود بر که داند از کرمت عرض
گر جز گناه بجهت … | آورده ام …
تا از طبای سبز فلک بر عروس گل | هر صبحدم جواهر انجم شود نثار
بادا نثار جان تو هر روز دو | کانرا نهاده اند ازین درج کار

در مهر … که بود درایت ترا
اقبال … نظر باد بر دبار

روز ظهور مهر سپهر دو عالم است | روز ولادت خلف صدق آدم است
امشب … زجاجه دریای نیاده انداست | نور یکی که چشم و چراغ دو عالم است
از روز و شب مراد جو زین روز بود | الحق شبی مبارک و روزی معظم است
بگذشته از ربیع نخستین دوازده | روز دوشنبه که … الکرم است
در وضع حمل آمنه از بهر خلق | وضعی نهاده خوش …

خورشید طلعتی که شب آمد بیا ما است   از دولتش نشسته برین سبز طارم است
زان روز کو بخیر قدم در جهان نهاد   دیگر سپهر و در جهان خیر مقدم است
در عام فیل نصرت اصحاب کعبه دان   خاص از کسی که کعبه بدانش ملزم است
دانی که چرا سنگ بر اصحاب فیل ریخت   الکس که سنگ ریزه بدعوتش ملزم است
ان خاتم رسل که جهان در نگین اوست   بر سینه سنگ بسته چرا زانکه خاتم است
بر انبیا بصورت اگر چه موخر است   بر انفس و عقول بمعنی مقدم است
ان شب که زاد با خرد برکنت چرخ   طفلی که من طفیل ویم بر تو مقدم است
تمیزی از ملازمت او درو جود   آدم که او چراغ ده علم اعلم است
از مهر او دیده قسم مهر یا فته است   کان زهره زان شعله خورشید معلم است
با خلق او زطیب اگر مشک زد دمی   زان دم بهور که مشک یکبارگی دم است
بر خوان اوست آمده بزغاله در نخست   کرسی حوت که طعم من الوده اردم است
جایست قدر او که بدانجا نمیرسد   جبرئیل اگر چه ساخته از سدره سلم است
در مجلسی که اوست اگر افصح زبان کشد   سحبان و ابل ازو فصیحت ابکم است
هم تاب خورده غضبش آتش جحیم   هم بر کشیده کرمش آب زمزم است
از تاب کوثری حیاتش چشید   این دین پاک که اصل که یا دین آدم است
کردند جان در تن عکوتیش   یعنی که نور دیده حوا و آدم است
بود خواجه کاندرین پرده ایست   پیوسته صاحبی که زمان پرده محرم است

در ملک دین وقت سلیمان صلابت است   گشن عزم بر سر همت شیوان اعظم است
ای منتخب که رشته دین محمد است   از قوه وشش چو رشته در انتظام است
دارد و خلیفه که زفیض عطای تو است   چون باغ خلد روضه اسلام خرم است
فی الجمله او مدینه علمست و باب او   از کل باب اسجع وابی و اعلم است
بر اسمان خواجه دوما شد مصحف   کز سوکش ان سپهر داش ثواب مام است
شکر خدا که تا باید ملک آتشش   در اهتمام دولت سلطان اعظم است
سلطان معز دولت و دین کش برخ است   برین افتاب مشرق و مغرب مسلم است

جمشید عهد شیخ اویس ان شهی که او   مستغنی از تماشای جام و عالم است

خاصیتی که دید جم از جام خویشتن   ان خاصیت ز جام منیند او کم است
ان صفدری که اشهب ایام صبح   چون شب ز کردن سکر چرا ادهم است
شاهی که در شکار عدو در رکاب است   ماهی که در کمال ورع ابن ادهم است
فیض کفش چو دجله لب ابر کرست   عم در غمام ازین چه عطه معلم است
رایش نهاد بر طبق هر علم سکست   هر صورتی که در تن عبث معلم است
در قدر جاه او توان گفت کیف و کم   زیرا که پیش رتبه جاهش کم است
ای داوری که اینه آب و آتش است   در پیش زان و ... ...
در باغ حشمت تو شجر است ابخش   نیلوفرین ... ...

ای آنکه خیل دای (؟) بریش تو خیمه زد
چون از سواد زلف سیاهش غبار یار

جز خشش متغیر از دوران خرم است
تابنده روی نصرت از نمون (؟) ارحم است

ابراز خجالت کف دست گرفته
روزی که بزم عیش تو خندیده برم است

تدبیر دفع فتنه اگر چه ضرورت است
زانها دولت تو بداندیشه درهم است

سرا در دو آورد اگر مسیحا که علاج
تا در دهان تیر نهاد ی زهرگان

ارا دا احتیاج بمجون و مرهم است
بمرادم (؟) داخونتر نشاط است که در هم است

بحکوم باد ملک ترا تا ابا پسین تن
رایات و محکمات وا حادیث محکم است

بایینده باد در کف لطف ملم (؟) زل
ذات مبارک و که لطف مجسم است

در دیده دل دهان تو پیدا نمی شود
پیدا نمی شود ز چه زان روکه سابی است

جا نرا هوای عزم در تست خوش کند
ما را گدای در تو باد شاهی است

بیچاره باز مانده بجندین علایق
خود منصبی چنین گدایی چه لایق

لعل یار است ستاره نهانت در عیش
روی تو صفت مر دهان بر دهانی است

خالت پدید ز نظر چون دیار عیش
از سنبلت نه دامن گل عطر می برد

وان عنبرین دیات شکر ملاحت
باد صبا که نافه کشای جدایی است

از ملک چنین از چه دهان تو عزت است
دایم بوصف چنین توان تن نازکی است

عمست بجان سپردم دایم اری
در وصف ان دهن بخم سپرده وی

سو شیش مه مم که رمن جان معاد
دشواری رود و که [illegible] بصابی است

زلف سیه بیاد چو دل پاره پاره ام / گرد معلق از سر مسکین معالق است
چون خال دیده بر سر آن بصر گداو / گوید که ما عارضت ارباد آتش است
نومید کرده که ندارم روا اگر / جوری که از تو بر دل مسکین عاشق است
دل را اگرچه نیست امیدی بعهد تو / اما بعهد عدل شهنشاه واثق است

سلطان اویس ایلک برای علاماتش / پیوسته بر میان فلکها مناطق است

شاهی که از شرف زده بر اوج همتش / بالای سقف خیمه خضرا سرادق است
لامع طلیعه طغرا کرد بوکشش / چون پرتو نجوم ز شبهای غاسق است
دور کشش فلک فزون ز طباق چرخ نهاد / با مکرانش پیاس بکرخون مطابق است
برجیس بو خیزد با کلیسایش آسمان / تعدیل بوه شاه که تاج مفارق است
کیوان ز هیبت شمس فلک او را دادگست / ای مشتری عمر که بهای مواقعی است
واضح بار علمش در معارب است / طارح کواکب طلوعش در مسارق است
سوگند خورد چرخ که باشم غلام تو / دائم بو کرد فما مادر گیتیم طالق است
مردود و سرشسار گر جز ز ذوق خدمتش / در طینت آن دو فواد شر زمیض بارقی است
ای ملک رطریقه حکم تو همرو / ای نجم باختر که پیمانه بطارق است
حیوان تفاوت زحصم تو با سود / گر خاک خشک بادیه با نخل بارق است
ذات تو گوهر صدف طلعت ملک / شخص تو صورت کرم لطف خالق است

امالح چه را سر بر فرع تو عامل است / ابواب به کلک تو از دم غیب فاتح است
چرخ نیت همت تو که گردش اعظم است / کمترین قیقه ز ذوقش دقایق است
تو ظل خالقی و زخورشید بایدت / گسترده ظل مرحمت بر خلایق است
از علت نفاق عدوت مریض شد / تیغت مفرطی که دوای منافق است
کلک تو ملک را مرکب علاج کرد / بیمار را نگر که طبیبی چه حاذق است
تیغ کشیده است ز فولاد از ملک / حصنی فلک بسته طریق طوارق است
ایوان کبریای ترا نیست منجنیق / کین سقف قصر و هشت سرایش سرادق است
با باز در زمان تو تیهو مصاحب است / با شیر در زمان تو آهو معانق است
شاهان راستان ز تو فرمانبرند / کان راستان ملوک جهان را تمادی
در عرصه زمانه بغیر از تو شاه نیست / غیر از تو هر که هست تخ بیغرابه بیدق است
ار گرد لشکر تو هوا ابر آتش است / وز نعل مرکب تو زمین پر بوارق است
بر مرد دین که رمح تو زد دم کشیده بود / فرخ دمی که عصمت کسایش بمارق است
مصر وجود را اگر دستش ده است / بحری نیل نیل عطایای سایق است
نالد بعهد شاه از دست خار مرغ / رایس دست تهاش کشد جدا ز ساق است
شاها رسید عید و زنجیر هلال او / آتش از ده ظل رحمت ابر خلایق است
ساقی بعید زر او وعده اش ترم / زیرا که برتو عصر کار سابق است
دریاب وقت عیش که وقت صبوح است / می خانه جان ساده باز ... است

بجون بستان هر که در ایام روزه
مستور این زنان متبهک چو حالی است

شد جون سواد چشم تو خرم سواد شهر
هر دم دران سواد کمو کاکل است

بمشهور تریه دولت امد جو افتاب
شعری جو شعر نر که در افاق ساری است

بث دعای خویش سلیمان و عدارتن
شکر گه ان دعا با جابت چو لایق است

با نطق بر سکوه بهر باب رایج است
تا عقل بر نویس بهر جان نایب است

تابنده باد ذات شریف مبارکت
کز فضل بر عقول و نفوس سوابق است

بگرا ای بخت موافق که سپاهی جنگ
جون تو اهای مخالف بمه اورده جنگ

بگرا این حضرت شاهی که ز بهایی حشمتش
میرفت باز سر راه علم بر فرخنگ

هیبت دولت اجبار بر آمد ملک
کوکب طالع اشرار فرو رفت ملک

افسر کار سپه های عدو خاک بسر
بدعی چند فرو امد ان روی زمین شد کلنگ

نیزه شاه ببر وا کرد سر یک
سر آن نیزه که بر جهره فتحت بدرنگ

بود بر حاشیه ایشان دین رنگی
تیغ عرشش بدعی داد به اندر رنگ

زد بجان سپه ایشان حوادث اتش
که چنین کش بپوشید ازین خدنگ

در تماشای جهان باد کنون گه باز
باز فرود نیاید که زند بر بط و چنگ

دلخوش شو ای قول ریی ین غزل
مطرب مجلس مستان بزنی بر اهنگ

گل ز مهتاب رخت لاله و گل یافته رنگ
صورت روی گل از نقش جمالت نیرنگ

عکس مهتاب به رنگ گل و لاله
ماه داده بجهانت که گل روی تو رنگ

تا نسیم سر زلفت شود همدم باد
غنچه را در نفس او بگشاید دل تنگ

تا شکر خنده دهان تو شیرین گشته
تا چو بادام کند شکر مصر از دل تنگ

گر ز گلزار رخت پرده برافتد نکند
بسر ابروی گل بلبل خوش خوان آهنگ

تا پری روی تو در دایره خط افتاد
جون من از دایره بیرون نشد دیوانه

گل و خار ندیدم مدتی چنین چالاک
ترک سلک نشنیدم بدین رنگ

تو چو خورشید بلندی و من خاک
در میان من و تو هست هزاران فرسنگ

دیدم از شیوه جشمان تو مکری که ندید
کس از جادوی کشمیر بجشم آن نیرنگ

من شدم صید تو اما بکرم ...
آه از آن چشم جو اهوی تو خوی پلنگ

اهوی چشم تو با قلب مران گرد
شیر عالی علم شاه جهان در صف جنگ

والی ملکت و جام نگین جمشید
وارث سلطنت و تخت کلاه هوشنگ

دور بادشاهان شیخ اویس ...
خلعت بادشهی بر قد نیکو بیشش اورنگ

رزمی از قاعده معرکه اتشش ...
ترک از کوکبه سلطنتش ... تورنگ

کو فریدون و سکندر که بپا بوسد او
آن جهاندار ... فرهنگ

انکه با مردم ذات تو بود گرم … | انجا تیغ که با مردم کامل نیرنگ

تابش رای جهان از تو بود چندان … | گر بگوشش ملکی تا بگوشش …

… اقبال ترا چار گهر چار ارکان | قطب … تراست ملک …

… اگر از موج غضب باد زند | ماهی از قعر زمین غوطه خورد …

در فرنگ … زبانی خواهد … | در تحمل … تو …

… در دست تو انگشتری … | آسمان … از حلم تو …

کس بدوران تو و عهد تو ندید … | … چرا سنگ …

انکه می خواست که گیرد … | تیغش امروز گرفته است …

هرکجا داده براکشت تو … | … بگوشش …

آتش خنجر چون آب … | …

جنگ در داخل … | …

باب حاصل کان … | در ترازوی عطای تو …

بس که از کوس تو در گوش سپهر … | سر گردون شده گردان …

قوت حملهٔ عزم تو کجا دارد خصم | پای صمصام ندارد …

کشت بر داشت در ایام تو … | ورز عدل تو …

انچه باید … | کی در اطراف جهان …

… | شده زر نافه در گردن او بالا …

۱۹۶

… زای تو برون برد دور زمان | گشت در سایهٔ چتر تو همه عالم …

پادشاها چو بنام تو سر شعر مشهور | گر مرا کس ببرد نام …

شعر من هست معیار قبول … | دیگران کو …

حجر کعبه … شریف سنگیست | گرچه در کوه بسنگش نهاد …

تا که نقش است بر الواح جهان کارم | گشت …

خدمت … که … کلید

قفل …

مبشران سعادت … | … در ممالک آفاق

کسان … | با … طلاق

نشسته … زمین … | فراز تخت سلاطین … عراق

خدایگان سلاطین … عهد شیخ اویس

پناه … ملوک جهان علی الاطلاق

شهنشهی که برای نثار مجلس اوست | پر از جواهر انجم سپهر را اطباق

شام روح و دماغ خرد … | … استنشاق

زبان ناطقه از … عالم | …

… قصهٔ یوسف جمال او … | نهاده نامه … زبان …

اگر ز رگ فلک نیش او کمر بندد | فلک بجای کله بر سرش نهد نطاق
کسی بدولت عالیش میکند جز عود | ز دست راه زنان ناله در مقام عراق
[illegible] که از دست او کشید کمان | چه بر زنش که با نقصان و باف حماق
بهشت انجم ترا کمینه غلام | خهی مبارز پنجم ترا کمینه وشاق
بر بندگی جناب تو خسروان موصوف | بپای بوس رکاب تو خسروان سباق
بگوشهای سریر تو چرخ بسته طناب | جناحهای کمانت ظهور کرده وثاق
فروغ تیغ بچشم تو لمعه ساغر | نوای کوس بگوش تو نغمه عشاق
کمان بجهت افکند سهم در اطراف | کمند طاعت او زد دست زر اعناق
هنوز با تو کمین مینورد فلک سوگند | هنوز با تو کمین میکند ملک شقاق
بپایه برین از شرف که چون سعد | فراخت عرش تو بر ساق عرش ساق
علو قدر ترا آفتاب اگر گردد | چو سایه باد نشسته در رواق چرخ طاق
بحر نسبت طبع تو میکنم همه وقت | اگرچه در صفت بحر میکنم اغراق
صبا ز دفتر خلق تو یک ورق میخواند | [illegible] گل ترا باد داد اوراق
شمال صیت ترا شد براق برق عنان | هلال زین براق تو گشت و بد خناق
ز بیم تو دل دشمنان برو صبان | چنان بود که دل عاشقان بروز فراق
خدایگانا امروز تا بروز حساب | بدست تالیا ترا حوالت ارزاق
ترا است ملک سلطنت باد استقلال | ترا است سلطنت ملکت با استحقاق

جهانیان همه زنهاریان عدل تواند | امیدوار بلطف و مراحم اشفاق
بچشم راستی آنکس که بنگرد در تو | چو نرگسش همه را روز بلکه احداق
بآب تیغ نشان آتش شرارت خصم | از آنکه نیز بدش دیگ سینه جوشان
بیش بوضع تریاق داده بازیسی | بجای زهر عدو را اگر دهی تریاق
اگرچه با تو نه ابای اسپهان خورند | بجای باد در عنصر نزاد به طلاق
ببند عدل حصین کن حصار دولت خویش | مباش غافل ازین چرخ ازرق ازراق
شها بشکر تو طوطی گر این حدیث ارزش | کند سماع شکر خوش نباید بی مذاق
مرا دلی و زبانیست پر صفا و صفات | براستی و درستیست پر وفا و وفاق
همیشه تا فلک شرق بامداد پگاه | برآید و کند آفاق روشن از اشراق

خجسته باد ترا تاج و تخت سلطانی
بر بندگیت سلاطین ملک بسته نطاق

صباح عید اگر بود عزم میدانش | کرم ز غالیه بر دوش داد چوگانش
سوار گشته همی گشت و بی دو دیده ابتغش | چو خال غالیه زلف عنبر افشانش
بحسن غنغش افکنده گوی در میدانش | فتاده گوی دلم در چه زنخدانش
جهانیان همه حلوای عیدی جستند | ز لعل او که عسل آیتیست در شانش
نظر بخاک ره شیخ آتش سلسل کرد قصد | جلای باصره عید داد در ریکانش

بو کرد در پیش افتاد عالم حاتی — نیر رسید ولی دست کس بدامانش
رکاب رخش تکاور به پیش او می‌تاز — باتش که برانگیز و آب جولانش
ز سهو رفت که رخشش جواب بود روان — رخشش جو آتش و زانسو همراه رکابش
کسی که اسب بر زین ندیده بود دلید — بیاد پای روان بر بکاه جولانش
زمانه عرصه تکبیر زد دران ساعت — که داد عرصه جهان اعتبار مانش
چو رکبها که برانگیخت جهار — چه تنها که برآورد چشم آتش
چنین که جام می‌داشت تیغ او مرد افکن — درین زمانه کسی نیست مرد میدانش
بریخت خون دل من که کرد کس خواهان — کم ندیده جگر گوشه نیز ریحانش
چو غنچه داشت دلم پای صبر در دامن — سر آستینش اندوزد دست در گریبانش
بتاب روی چو خورشید نوش عالم — اگر حجاب نبودی ز ظل یزدانش

شه یگانه سلاطین عهد شیخ اویس — که مردی و کرم اتفاق در لباسش

خرد دیده بسر در رکاب — قضا نهاده عنان غبار رکابش
ملک نشسته که گردون ز ذات او صد — مراد بخلد کشید ز دو چشم رضوانش
فلک پیاده که نعل سمند او اندازد — خرد بجان و رکند تاج فرق کیوانش
دلیل روشن تیغ سپهر که دیده عدو — نهاد بر جگر قاطعت برهانش
که مواری اگر با سپهر بازد گوی — بجا کمی برد کوی مهر چوگانش

اگر بگوی فلک بر در آورد چوگان — بپای اسب در افکند سپهر چوگانش
با تیغهای جلالش نرسد گردون — شنو زباش که هست ابتدای دورانش
عدوی بی کرش کرکس انگشت گرکس — بهیچ تره نشاید شناخت برخوانش
سنان رمح تو سرجا که در زمانه دوست — بکاینه سر بد خواه نیست مهمانش
جهان بعهد تو برداشت کلاه بشد — که وحشیت زخوبانیان و چوبانش
زنیم باد نیارد گذاشت بر سر شمع — اگر نه پیشتر پروانه زد بدامانش
بفتح قلعه گردون اگر کمر بندی — بیک دو ماه توانی گرفت آسانش
بشر معدلت گر شیر شرزه را سید — بشیر سیر کند بره را ز پستانش
بیاد خلعت اگر باد بر نشانده گل — گل شکفته بر آرد چو غنچه پیکانش
اگر بباد هوای تو دوا شود دل — نسیم باد صبا کی کند پریشانش
عنان تو پس دولت ملک نبود باد — بکام خویش و برغم حسود میرانش
خدایگانا ملک جهان خدای جهان — نهاده است برای تو حق و بس پاسش
بغیر عون الهی که یکه بخصوص جهان — چه غم ز لشکر و خون و عون سامانش
شها جهان خرف — رسید کوکبه موکب ز پیشانش
بجای باده درین موسم از کف ساقی — لکر دیده همه آب حیوة بستانش
بگوی ساقی گلرخ که بزم عشرت و ناز — جو روی خویش بیارا بروح ریحانش
کمیت فکر تراد انک داغ حکم دارد — بسنگ در آرد میدان کرم کردانش

عروس چمن خاک سیراب برف روی وقت / گر از رخ کند سبز خاب تا باده ز جساش
شها ضمیر منیر ان بلبل خوش الحان است / که هست بر گل مدحت هزار دستانش
تو در کرامت بوالعالی و حضرت است / ملاذ ملت چنان و وقف سلاسش
همیشه تا که سرای سپنج شش سو را / بود فراشته نه سقف و چار ارکانش

سرای جاه تو بادا خاقان ولی بسیاد / که منهزم نکند دور چرخ طیاسش

حاجیان روی صفا در کعبهٔ جان کرده اند / عاشقان عزم طواف کوی جانان کرده اند
نفس کافر کیش را در راه او روحی فدا / هر نفس چون کیش اسمعیل قربان کرده اند
بید مدیون صفا زین صبح حیران جو حجر / گر بنوا جان ز آزاده سعی فراوان کرده اند
ره روان او ز راه او زاده فارغند / مکت پر آب دل و بر خوی کان کرده اند
طالبان روضه اش طوبی بهم در بادیه / اولین منزل را گلستان رضوان
از نهار چین بوی سنبل بر جبین او / اهوان مشکبو در بیابان کرده اند
بر جمال کعبهٔ رخسار او خال سیاه / دیده اند و دیده ها را زمزم افشان
بر در آن کعبه در بسته جابها حلقه وار / ذکر خیر داور و اراسی دوران کرده اند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریای فیض درج سلطنت سلطان اویس

باغ رخسار ترا امروز آبی دیگر است / در کمند طره ات بحی و تابی دیگر است
سایه بان بر مه چو شد از مشک ناب / زانکه زیر سایبانت آفتابی دیگر است
زلف شکین برد تا باد و برهم می زند / جان مسکین هر نفس در اضطرابی دیگر است
عقد ظلمت را نمی شاید ما بگشاد گرس / زانکه عقد شست زلفت را حسابی دیگر است
دیده ام هر شب خیال نقش رویت را بخواب / دیده زان هر شب باز در سودای خوابی دیگر است
سینه من نیست تنها منزل سودای عشق / گنج عشقت را بهر کنجی خرابی دیگر است
هندوی خالت رکابدار است گویی گستم / بس که در دور تو هر مالک رقابی دیگر است

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریای فیض درج سلطنت سلطان اویس

چشم او هر لحظه پیکانی ز ابرو بر جگر / شور زلفش عاشقانرا حلقه در گردن زند
بت من در عشق روییش حکمت / سر زمان دوان بر من راه دیگر می زند
چون نوردم مهر در دور خطش کان نو بهار / تا پشیمان می آید و از خاک سر بیرون زند
لعل او هر لحظه سنگی می زند بر ساغرم / چون توان کردن که او بر شیشه ساغر زند
ساخت در چشم خیالش جایگه وطن / گرچه عالم خیالش خیمه بیرون زند
چشم و رویم میشد از حلقه گوشش جنون / این یکی در می چکاند وان دگر اختر زند
چند خواهی دم بدم دم دادن کمکش پا که دم / در هوای پادشاه فضل رود می زند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریای فیض درج سلطنت سلطان اویس

الک ذات آفرینش را وجودش پرورست | بر وجودش آفرین کافرینش پرورست

رای عالم آرای او را صبح صادق چاکرست | بزم ملک آرای او را بحر زاجر ساغرست

پادشاهی تاج بخش و پادشاهی صاحب دلست | شهریار کامکار و عادل و دین پرورست

کیست گردون تا بپایش جور کند بادار کرم | بر رباط او که چون گردون سرا ایوان حورست

هر طرف کانجا غبار نعل شبدیز رسید | خاک آن اطراف تا صد میل کحل اخضرست

از پی زیب بزرگی بر سریر آیات سن | نقش شایان ماه و آفتاب انورست

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریای فیض درج سلطنت سلطان اویس

دست فیاض تو خاطرها ز بند آزاد کرد | عدل معمارت در ویرانهای آباد کرد

باد از آن دست خدا داد که اندر عهد تو | مرغی از نوبت شکاری در حبس آزاد کرد

آنچه کرد اسکندر اندر باب ملکت | نایب ایمانی چم باره بغداد کرد

سرنپیچ از دین خلقت کرد با سرو | لطف طبعت را خوش اندر سر دور آزاد

لطف اندر باب چیپانش سر انصاف داد | هر چه در آیت کرد انصاف داد کرد

زمره گویان بر سدره در اوقات ذکر | بس که خواندند این حدیث از رسول سلطان

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریای فیض درج سلطنت سلطان اویس

پادشاها روز عیدست فرخ و فرخنده باد | چون لب ساغر بذاتت کام دل بر خنده باد

در جهان تا سایه خورشید را باشد نشان | سایه خورشید حضرت بر جهان پاینده باد

شهسوار همت بر خنگ چوگان حکم | آسمان را در خم چوگان او افکنده باد

چرخ گر یک چشم دارد کو بچشم بد نگر | بکرد پوش تا ن یکی چشم و بر کنده باد

پیوسته ازو تا رطب اللسان باشد باغ | پیوسته از او باغ مدحت او را بسته باد

انتظام حال و ماه و هفته و روز و سال | سال و ماه و هفته و روز و شب خنده باد

زاهر روز تا بحشر بر ابنای روزگار | شکر انعام حضرت پرورگار هزار بار

زیرا که نود باصره او پیش آیت | در عین صحبت اذ نظر او دید گار

دارد ای عهد شیخ اویس الک ای گشت
ذن تیغ گرد خطه دین اینس حصار

مردم باتیش گوم ماکی مینک ده | انصاف او و داش احرمان رف

دیبای صبح را دکلاه با ... | اکنون شام را غضبی باقت یاد

در جب تمشیه چرخ رافراز | باتاب حملاتش بود کوه را قرار

رایش جو در مدارج همت قدم زند | بر دوش آفتاب نهد دست اعتبار

ای زمره ملوک مطیعت اتفاق | ای ... چنبه بخوم غلاف باخبار

هم عقل را کمال ز ذات تو مستعان | هم لطف را جبوق ز لطف تو مستعار

شاخ خیت رایت تو کو نصرت ثمر | بازیب بخت کرد دولت کمند سکار

بیش از این رتبع تو سپیدی اگر سند / بر سیاه شب نبود زان پس آشکار

زانجا ز عدل تست که ابنای روزگار / در دور دولت تو بتوفیق کردگار

رفت آنچنان خیال من از سر برون که بار / بیند بخواب چشم بیابان نشین خار

شاید درین دو هفته که خورشید ملک را / روز سپید بود سیه چون شبان تار

چون شمع موشنان همه شب دیده داشتند / با سینهای سوخته و چشم اشکبار

نه نبض باد داشت دران روز خستی / نه طبع خاک بود دران حال برقرار

تا دوزه سپهر ز تاب درون خلق / دارد منور کو نه تاریخ و رنگ نار

دیدم بنفشه وار سپهر خمیده قد / سر بر زمین نهاده وزان اشک عذار

از بهر جاه داری تو سالکان خاک / بگشاده دستها همه چون سرو جویبار

صد بار کرد عزم ز نیش عیسی ملک / بهر علاج و باز همی گشت شرمسار

زیرا که بردش خرد از روی گفت / کین کار نیست کار تو و دون تو صد هزار

لطف خداست چو سر ذات سازکش / این کار هم بلطف خداوند واگذار

کازی اگر همی کنی اندر جوار خوش / از انتساب رعشه بر از آسمان دوار

بر پای بود بخت به بیشت چو بندگان / بر صد دو دستها بنهاده در انتظار

خاک تو پای بر سر و بر دست او / او سر برآسمان برساند در افتخار

منت خدای را که گشتی بحال سعد / بر صدر تخت بار دگر بار بختیار

آوازه سلامت ذات بگوش ملک / گاه از زمین همی رسد و گاه از

گر زانکه آسمان ز بی عرض حال خوش / آرد ز ریت داد و برد سرکران ار

پیش تو این زمان خطایی که کرده را / بر بر زمین همی نهد از روی اعتذار

روزی مباد ملک جهان را که جز تو شاه / تا صبحگاه چشمه برآید بکجا بار

وان روز خود مباد که دوران چرخ را / الا بگرد نقطه چرخت بود مدار

وان روز تیره باد که ملک سلطنت / از جز تو کس جهان شهریار

کاری و جا بها جان / پیوسته اندر جان تو و جان روزگار

تو شمع دلبری و شبستان عالمی / حاشا که بر سر تو بود باد رهگذار

پیوسته تا بود تن صحت بدن / بیمار نسیم روان نفس بهار

ذات مبارکت ز همه رنج دور باد / عمر تو چون بباد در کف لطف کردگار

فرخ اختر ... / شد ز برج خسروی وز درج شاهوار

آسمان در حلقه خود حلقه میدان کوشش / ساخت امروزش برای آفرینش گوشوار

سالها می‌جست چشم آفتاب نور بخش / تا به ماه نو منور گردش اکنون گاه روز

تا در ایام ما آمد بقدر عون تخت / نقش آیینی ز جبریل کرد ... کار

آرزو می‌کرد گردون کین گل اقبال را / بجد اندر اطلس زنگاری خود عجبه وار

خور چو گل پیراهنش صد باره کرد از رشک و کین / حاسش ... کو ... ار

مشتری با سکال سپید اقرا از کنک — در نظر آورد شکل طالش گرد حصار

باشی با این بال نصرت را ببالد دل او — باش با این شاخ دولت را برو بار

باش تا بر فرق فرقدمش پاییدم — باش با برخنک گردون دولتش گرد سوار

ملک را بود از زوار بحر سای کوهری — ماف ملک این ارزو در کنار بهر بار

ماه ملک آرای چرخ سلطنت سلطان اویس
آفتاب عدل پرور سایه پروردگار

ملک بر بخت رضاش پیکند اجر — وانک بر قطب مدارش مسند گردون

رای ملک آرای او را از بلندی آفتاب — می توان گفتن شرطی کاسمان دوار

خلق او را کی توان گفتن صبا وقتی مگر — گر صبا خشنودی بردی سرگرد غبار

ای زبده وار شش جهات پاک اصل — مجوهر حاجب شباهی جو کس سالدار

همت والای او چون سرو آزاد بالا — کوه چو نرگس سر فرو نارد تاج زر نگار

گر شود بازوی عدل دستیار — کی تواند برد باد سر جان دشت حصار

صورت خصم تو بند دار با خود — گر دهد خواهد عاقبت سر دار خصم تو دار

نعل اسبت کرد گردون چون هلال — می خرید شش مشتری از بهر باج افتخار

مشتری را گفت این دولت ولی — میکند بازار گرم و میفروشد اعتبار

خسروان بندند بر خود گوهر از سر شرف
گوهر ذاتیست همچون گوهر کان و بحار

شد بعهد عدل تو محفوظ خون و مال خلق — ای بعهد عدل او گردون کش سر در بار

از شبیخون تو ظالم گرده از گردون — مال ایتام بجا رو چون شکیبا بار

روی اگر زاتش تا بد رای ملک افروز تو — کنده سازد همان دم هیبت زیبای او

قلزم جود ترا نه قبه نیلی حباب — مشعل رای ترا منت اختر از ای

گرد خشک خواستار ماهی شد با ماه — ایک از قلب فلک بکر عباس رعد ار

تا بجوا بانده ملک در مهد طفل — هر سر سال و در خیابانش باد بهار

دولت طفلک که هست او حامی گردون سریر
بر سریر سروری پیوسته بادا پایدار

مژده ای یار با آب دل کامکارم تمام — دل که از جانش میرود اکنون بیاد

جان ما و جان جانان جهان — تا چند داری که جان ما بجهان

باد گر در راه او سر بود و زر گرد از — میرود جا تنها بر ما و بر د سرها

ای نسیم صبح بوی طره لیلی بگو — کان بتن شوریده مجنون شیدا

ذره جان گرسپی قرارم در هوا — مژده بر سر کافتاب عالم ارا

در فراقش گر فرو رفت آب چشم — ناله را اوازه بادی برز با میرسد

اشک ما چندان بهر جایید که ما را — کربلایی میرسد بر بام از ماسر

دایم از موسی برشیانم چو موس — دولت وصلش

گر ز باغ وصل گل رنگی و بویی خواستم / بلبل شوریده را باری تماشا می‌رسد
کو مرا کامی که روزی از لبش رنگین شود / می‌رسد لیکن لبش جان را نمی‌رسد
جام وصلش میدهد ساقی بما ده جرعه / زانکه خاک راه او ماییم و ما را می‌رسد
هست ازان بالای ما گردون و فلک در دور / کربلایی میرسد ما را ز بالا می‌رسد
باز رستم ای سپهر از وعدهٔ فردای تو / کار رندی جان ما امروز و فردا می‌رسد
بوی رحمت از یمن ما را ورود بوی اویس / یا لوای احمد از یثرب به بطحا می‌رسد
یا نه زود نسیم صبح از بر احسان ... / یا ز گردیدست ازین ایوان مینا می‌رسد
ز رشم بر کحلی پوش گردون ... / بویی از پیراهن یوسف تماشا می‌رسد
ذات کو ... داور دارای دین احمدی / خسرو اعظم معز الدین دنیا می‌رسد

یوسف عیسی دم احمد قدم سلطان حسین
کو جوانبخت ز دارا ملک دارا می‌رسد

قاصد فرمانش از کشور بکشور می‌رسد / مژدهٔ احسانش از اقصا باقصا می‌رسد
با ملایک بر فلک منشور حکمش خوانده / تا ثریا هر دم ندا یا ... طاعا می‌رسد
دولتش را دید گردون گفت بس کرم کنون / کار ملک و دین ... سلطان ... می‌رسد
قصهٔ جودش ز روی ... نوبهار / پیش ... کز کوه و کر بصحرا می‌رسد
ز نیزه خارا چو دریا آب میگردد اگر / بانگ کوس او بگوش کوه خارا می‌رسد
دست فیاضش ... بر ... / قصر قدرش را شرف بر سقف خضرا می‌رسد

ای که در عهد تو صیت ... در عالم / همچنان کز کوه قاف آوازهٔ عنقا رسد
در پی بدخواهت افتادست مرگ ... / ... در پی با علا ...
گاه میگیرد کمندت حلق ... چون / گرد ... کاه ... چون ... جا
خامه در شرح ... می‌برد ... / هرچه بر سر میرسد ما را ز سودا می‌رسد
انک ... مرتبه بر روی ... / می نهد پر چون بدین درگاه اعلا می‌رسد
سیل می‌خرد ز صحرا کوه ... / آب می‌گردد سرا پا چون بدریا می‌رسد
در صبوح دولتش ... / خواه جام ... عشرت ... می‌رسد
خون ناحق چون بدور شاه ... / خواهش ... ساقی چون صهبا می‌رسد
چیز ... توان بیان کردن ... / آنچه از گردون بمن پنهان و پیدا می‌رسد
چشم زخم گرد روزی ... / دور ازان حضرت مرا ... می‌رسد
دور چشم بود و ... / قاصدی چون بادی آید ... ما می‌رسد
شدت سرمای ... / زانکه زخم تیر ... بی محابا می‌رسد
زانجا از باد هوا ... مردم را / مردم چشم مرا ... ما و گرما می‌رسد
شرح حال چشم خود ... / ... حکایت بگرایی ... می‌رسد
با وجود عذر ... این ... / دور گردون کرده ... انصاف ما را می‌رسد
من ... طبع ... شام و ... / در جهان ... منظوم غرا می‌رسد
سر زمان با شکر شکرت ... کام / از نبات کلک من صد گونه حلوا می‌رسد

من بعد حیات می خورم در بر مکرمت خوطها | با کوشش هر کس لولوی لالا بیر
جانی عمانی بیرسد تا کام صد بوب لب | تا بکام دیگری در بصره خرما برسد

تا ابد باد ابقای روزگار دولت
دولتی که حضرت باری تعالی برسد

بیا که عهد چمن تازه کرد باد بهار | بتازگیست چمن را طراوت رخ یار
شکست شاخ چمن زینت تحمه بزار | برو آب سحر باد کلبه عطار
مخدرات چمن جلوه میکند امروز | عروس نبات نبات را بنهدار
دگر نه بهر گردون شکوفه و گل را | سپیده رزده گلگونه کرده برر
چراست باون یاقوت لاله بر سر ره | چراست دامن گل زر بوی و رنگ نگار
صباست غالیه سای و نسیم مجمره سوز | شمال چهره گشای و زلال آینه دار
همه جواهر لعل است غنچه را در چنگ | همه بضاعت سکبت لاله را در بار
قبای غنچه در اندام گل نمیگنجد | ازان که دوخته اند از نوک سوزن خار
چهار دست برآورده است و حب | همی کنند بغان [illegible] چهار
نزار دانه لعل میکند پیدا | هوا ز نقطه برکار غنچه [illegible]
بمژده جان دهد اکنون نسیم صبح بلطف | جز خوشی بود که بدین لطف خوش بود بهار
بباغ [illegible] زمین سبز مانی کند اندا | بستان [illegible] نظر والی آباد

بیاض دیده نرگس که تعالی الله | که خیره گشت در دیده اولو الابصار
اگر کشد علم نقش بند ازین بیش | بری زند قلم نقش بند بر دیوار
ز دست می ندهد خار جانب غنچه | که تا ز گشت بهر حال جانب [illegible]
بیا بیا که زمان بهار و وقت گلست | دمی بباده گلرنگ وقت گل خوش دار
چو عندلیب دل غنچه را ز دست بده | چو سرو بن طرف آب را فرو مگذار
چمن چو غنچه نماید هزار خرگه سبز | سپیده دم که زند ابر خیمه بر گلزار
چو خسروان که زخرگه ببارگاه آیند | گل از سراچه خلوت رود بنغمه بار
چو سوسن از طرف جویبار بارگیر | چو نرگس از قدح باده دست باز مدار
نگار شنگ و سماع و سماع چنگ و رباب | شراب لعل و صبوح و صبوح عشق شعار
میان مردم ازان روی دسته نرگس | که در چنین سره وقت سرگران ز خمار
همین که دیدش بهمان بلبل اگل | ز ذوق بلبل بیچاره را نماند قرار
صبا بیاری بلبل همین زمان بر خواست | بساخت برگ و نوای که بود در گلزار
شکوفه سر درمی راکه داشت داد بباد | سحاب سرگری راکه یافت کرد نثار
ولی زرنگ دل گل بود فرو شده بود | نمیگشود دهان و نمی نمود عذار
فواز نخت زمرد نشست در شبنم | بتاج لعل در آویخت لولوی شهوار
هزار دستان با صد نوازش آمد | بعذر خواهی گنجش هزار بار [illegible]
که ای نگار بری روی ناز بر ور دم | چگونه زصداع و نوای ناهموار

جواب داد که چون عمر شاه ... باقی — معاش یکشبه مهلت خواه ... بحار
مدبران چمن بون معد نسان فلک — فراز پیدره اشجار بین که در اشجار
دعای شاه جهان میکنند و میگویند — که باد تا با ابد از عمر و جاه برخوردار
سپهر کوکب خورشید شاه عالم — سحاب گردش گردون شکوه کوه وقار

معز دولت و دین شاه و شاهزاده اویس
که خسروان بغلامیش کرده اند اقرار

لوامع ظفر ار گرد خیل او لامع — چو نور چشم نجوم ار سیاهی شب تار
روائح کرم ار نشر خلق او فایح — چو طیب نافه مشک ختن سبار
زلال رافت زاچسان لطف او جاری — سحاب رحمت ز دیوان جود او ادرار
ز بر دشمن آتش نهاد او ... — گر ... ز دیده ... جوار
زهی مآثر فضل مواکب تو برین — ... براطراف آسمان ...
ستاره وار همه بر ... — ... بر قطب دولت تو ...
زری که در ... خاک بود ... — ... دیده ... رخسار
صدای صیت ... — گر داشت خاصیت ... دیگربار
درست کرده ... لطف — ... زمانش بخشیدی حساب و شمار
زر ... خورشید و ... — بر تو ... ز ... سال
... دل ... — گران ... برامور نشد یکبار

معانی تو برون از تصرف اوهام — مدایح تو فزون از مدایح افکار
بده مجال سپهر ... — خلایق از هر کجا ... دوار
بدور عدل تو آن به که سرو ... — بخانهای تو در اندر کواکب سیار
سپهر ... و کار بر تو میکرد — که مجو بخت ... جوان ...
پناه اهل زمینی ... — گر آفتاب ملک ... بر
دگر خراب نگردد ز باد ... — نسیم عدلت اگر باد را ... معمار
اگر به عدل تو باشد ... — ... کل ... زنگار
بستان رمح تو ... — ز ... خصم تو سر در ... مار
عقاب ... زاغ ... — کسی برد دل دشمن ... بار
چو خانه ... — سفینه ... کنار ... بود
شها بمدح تو گفتم ... — اگر ... گردی ... استغفار
منم که ... — بیا ... طوطی شکر ... گفتار
ز بحر خاطر من ... — براز ... اشعار
مرا معانی ... در کلام ... — نشسته ... در دل ... بحار
ز ... طبع مرا خاطر ... — ز ... نظر ترتیب ... مدار
ولی ز دست جفای زمانه ... — درون خاطرم ... افکار
همیشه تا سر سال ... — ز ... کواکب ...

درخت بخت تو بادا همیشه سرسبز
که شاخ دولتش از نجوم نثار ثمره

باد نوروز از کجا این بوی جان می آورد | جان من تا کی بگوئی پیش ما آورد
جنبش در خاک بیدای شور ریاحین باد | باد گوئی از دم عیسی نشان
گل نمیداند برزلب چه گوید که باز | بلبلان بی نوا را در فغان
غنچه را در دل بسی معنی نازک جمع بود | بلبل اکنون آن معانی در بیان
غنچه وقتی خرده‌ای در خسرو پنهان کرده بود | گل کنون آن خرده‌ها را در میان
گل صبوحی کرد بیدار کسی از اطلاعات | باغبان گل را بدوش از باغبان
تا درون خلوت خود بیند یکبار یار | گل نسیم صبح را صد جان می آورد
بادپای آب را آمد دو پا بی سیه بود | اینچنین ناز زنجیر در گردن دوان
کو خارا بوش گریا بوت بید دیگر | باز در سر حلقه از زرنیان می آورد
بیرندیر یک نقش باد الماس باد | از مرد شاخ و برگی خوش جوان
حلهای سرو پوشانیده رضوان باد را | سنبل اکنون بر لب آب روان
در جهان هر جا که آزاد است چون سرو سهی | رایت گوئی ز بهشت این جهان
ده چو حوش آیدم رقص از رقصیدن گو | دستها در دوش بید و ارغوان
هر صباحی گل بروی تازه از صبا گو نرگس | سبزه برگرده پیش دوستان می آورد

219

شاخ بان گرفت منع باغ و بستان از تمتع | سبزه گرده پیش مرزبان می آورد
تا بسوزد لاله زیر دامن صحرا هوز | مجمری پر آتش عنبر دخان می آورد
یارب این عمامست زیران از شجر نارک گل | یا ملک یا آن لطف از آسمان
زعفران داوند در می غنچه لیک را | غالبا این خنده گل زعفران
لاله در بزم چمن شمع زمرد بر فروخت | بهر شمعش زرگر از زر شمعدان می آورد
قرص گرم و بره بانم بر سر خوان فلک | ابر تا دید آب اندر دهان می آورد
سوسن آزاده در مجلس صبح [illegible] | کر آزادی سلطان برزبان می آورد

خسرو اعظم اویس آن شاه کاندر روی خصم
حجت قاطع ز شمشیر عیان می آورد

ای خداوندی که چون از عدل بی برگی سخن | در تن نوشیروان نوشین روان می آورد
ابر می گرید چو کلک اندر بیان [illegible] | چرخ می گرید چو تیر اندر کمان
آسمان تا مشعل او می کرد اختران | چشمها را روز و شب گرد جهان
در سر کان لعل از شکلش می آید جوش | باد چون آوازه جودش کمان
آب تیغ تیز او گر گردن اعدا گذشت | می برد سرتا بسر حد سپاهان می آورد
نام والقاب بر خطیب کند فیروزه فام | در عبارت خسرو سحاب قران
دشمنش آمد برون از پوست چون موی از خمیر | ورنمی آید سپهرش سوی کمان می آورد
واک او غلمان بدرگاهش می آید جو | گرده در گردن جانش ریسمان می آورد

ذکر عدل او که با دور ملک پاینده باد | تعبیه در داستان باستان می‌آورد

هر که با [illegible] چون [illegible] | روزگارش مغز بیرون از استخوان می‌آورد

ترک اگر بر غازی [illegible] عهد او | [illegible] بر کف [illegible] شبان

در همه کاری ازان پیروزی کرده ملک | کوته دل بدین بخت جوان می‌آورد

ای طلوع ماه عالی رایتت [illegible] | گر شرف سر در میان فرقدان

شد مبارک [illegible] دست [illegible] | باز هر یک [illegible] باز ازان

[illegible] قیصر الحکایات [illegible] | [illegible] حاصل [illegible] کهکشان می‌آورد

تیغ هندی را فسان [illegible] درفشان | تا خراج از جانب هندوستان

[illegible] تبریز را گر خط [illegible] | باج بر گردن [illegible] با جان می‌آورد

خطه شیراز چون بغداد دیگر [illegible] | گر خیال تیغ [illegible] در گمان می‌آورد

چشم بر راه [illegible] اهل صفاهان [illegible] | [illegible] اهل اصفهان

در نوای مدحت مرغان [illegible] سدره را | بلبل طبعم [illegible] آشیان

تا ز دریا بار بهر خسرو خیل بهار | گنج باد آورد ابر درفشان می‌آورد

بزم عیش و عشرت [illegible] پاینده باد | رایگان ایام گنج شایگان می‌آورد

هر کجا آهو چشم ای آهوی حشمت [illegible] | صید آهوی توام بر صید خود آهو مگیر

چشم آهوییت گردانی [illegible] | [illegible] گرد از اطراف [illegible] راست تیر

ارغوانت بر سمن [illegible] آب | ماهتابت در قصب پنهان [illegible] حریر

ماه رویی و ماهی اندامی و اندر چشم من | ماه اندر برج آبی ماهی اندر آبگیر

[illegible] زلف تو من بندم مسلسل در خیال | تا [illegible] لعل تو میگردد مدام اندر ضمیر

من به پیری در خیال آن لبان شکرین | همچو طفلانم که تا [illegible] شیر

کز امید وعده فردای وصلت [illegible] | [illegible] شبگیرم [illegible]

شکل [illegible] کاسکی [illegible] | [illegible]

رنگ موی مشک [illegible] | [illegible]

[illegible] گوشه چشم تو [illegible] | [illegible]

[illegible] الدنیا والدین اویس | [illegible] دارای کیتی [illegible]

آنک در حفظ ممالک [illegible] | [illegible]

[illegible] ممالک [illegible] | [illegible] چشم [illegible]

آفتاب فتح را از [illegible] | [illegible] تدبیر را [illegible]

[illegible] از [illegible] خاک [illegible] | [illegible] خورشید را [illegible]

اختران [illegible] | [illegible] فلک [illegible]

ای [illegible] از [illegible] | [illegible]

سنبل از گیسوی برآرد گلگلت اندر دل
هست با مور وصالت روز صبح و از شرف
گر کشاید تیر خود در مدح تو تیغ زبان
تیر باری کیست تا باشد برت گردد چرخ
با تو خصم از بوت گر بیرون نیاید چون تتار
نعرهٔ کوس و نوای نای روبی در نبرد
زان سپه ادهم بگیر نام شرف کو گرد
مژدهٔ اقبال می‌بخشد جهان پیر را
بخت نزدیکت بعقل بر گردد امدا
[illegible] میکند ابر بهاری بشش از
خصم را گر صورت تیغ تو آید در خیال
با تو تاج و کلاه جمشیدی شرف کرده
هر سبکساری چو آتش بر سر چو باره
ور بزد خصم تو سودا شاه جمشید بگر
خسروا دور فلک بر حسب تطاول
با نصیر و حافظ و یاور نباشد خلق را
بزم احباب همه خیات عدل خالدین

قطره از آتش جگر با لطف اندر ماه تیز
هست ممنون نوالت ای کریم از صغیر
در زمانی چو را اگر بندد بقصد جان کی
دایم آن سودا مرکب در سر دیر
گردش گردون بگردش سر فرو گوید چو
خوشترت می‌آید از صوت بم و آواز زیر
دست صنع از آب و روی خاک بسازد خمیر
بخت بیدارت که چون عیسی از طفل [illegible]
ای آدمی بر جوانان و حیث اغوار
لاجرم رای شود مردم دل ابر مطیر
ار دم از صلب و طراب نطفه بر دارد هم
بر نمی‌آید نگاه از شرم خورشید منیر
می نشیند ور بکبری کش [illegible] سریر
شد خواهد شد ولی خواهد شدن با کامیر
چون کند دیوار قصر نمی‌بیند تقصیر
جز خدا باد اخدایت حافظ و یار و نصیر
روز اعدایت همه یوما عبوسا قمطریر

صحبتی خوش در گر نباشد ساقی [illegible]
دلبری غدر او غدر را شاهان شیرین [illegible]
ماه رخساری معنبر زلف رباید کز او
رشته جان بس [illegible] سرو در تاب و
بانوبانی برنگار و آب لب برابلیه
الکی جمشیدش کلاه و بر سرش [illegible]
گر ز ضحاک است چون برگرد مار دوش [illegible]
میکند بر وانها باران هر جا [illegible]
روز تا شب مرده و شب زنده دارد تا بروز
زادهٔ زنبور شهد است او از آن زنبور وار
در همه مجلس زبانش رسد در میان
شب همه شب ذاکر آیات نور و [illegible]
در نمازت از سر سوز خود [illegible]
آتش اگر است و خواهد گشتن در میان
بر سر هر مجلسش میگیرد اش [illegible] زبان
خصم با تیغ و کفن پیشش همی آید و لی

[illegible] هم [illegible] احسن
نشان او نیز [illegible] ز لطف [illegible] دارد
سر برآرد هر شبی از جیب عکس [illegible]
لیکن او سررشته دارد بکف عکس [illegible]
از چه سوزد گرنه تب محرق دارد در بدن
گر برشتش برد نشاید [illegible]
ور نه ذو العرش چون بر ظلمت [illegible] احسن
باد شاهت فراخ از دارد وطن
نیست این زردی ز [illegible]
داد داشت [illegible]
با وجود [illegible]
بجو [illegible]
نیستش گر تیغ بر [illegible]
کو بهر خود [illegible]
خواهان [illegible]
گردش می‌برد و [illegible]

سوخته خلعت باده یار و خور آب حلب | بر دار و کوته باری زیب بارون
راست می‌ماند ... | آب از او کرده روان در خمن
جمله‌ی تو بیت بجون کعبه از ... | وانکه از سر جانبی ره کرده مرد و زن
کنده ربابی و رپس در حلق خون ... شاه | بر سر نطعش نشاید ... گردن زدن

داور دین محمد شاه حیدر دل اویس
انک با اصل حسینی دارد او خلق حسن

انک در دوران او آوازه‌ی ... یاد خوان | برگ خود را می‌ستاند باز شاخ یاسمن
کز نه عدلش گدا ... خاک گردون | عکس تیغش بودی اکنون ... کرده
ملک را امید فتح از چرخ بادی قطع کرد | خشم بر گردد شاه ...
تا نک هیچ از دست ... | بر نمی‌خیزد ... گرد آشوب و فتن
ای تو صبح آخرین ترا ... | ای تو عقل اولین ... بار علم و فن
ای علو همت در عالمی ... | لا الفنا کلکش حضرت خضر ...
از شرف قدرت قدم مالیده ... | در ... سپهان سایه ...
... تعلیم عقل ... | گرچه ... سورش از لبان ...
بر امید ... | در بدرگاه تو ... از عدن
... خلعت ... | باز در گردن بگیرد خون آهوی ختن
... فصحت ملک ... | دامن زلف ترا ...

خصم ... تولان سرگردش | روماهی تو ... کین تن
هر که چون نرگس شد از جام ... | ... داد ... ملک ...
طاهرا ... ملک ... | بجو سلطان در ... بجو سلیمان ...

قرنها باید که تا صاحب قران چون اویس
با جو سلیمان بنده از بارپس خیزد ...

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب | اصل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
خسروا دیوان من ... | بر قبول حضرت ...
جان شیرین ... این شعر ... | می‌سپارم جان خود جان ...
تا درین ایوان مینا ... | شمع ناهید و چراغ ماه ...
باد ... | ... شمع ...
شاها ... رخ عید ... | ساقیا جلوه خورشید طرب ده ...
در ... | دل ... پر از خون جگر ...
جام عید ... از جام می گلگون ... | کز ... دوش ... کرده‌ام ...
جام عدل ... لعل من ده ... | ... فلک ...
نوش ... حباب ... | هیچ ... گنبد دوران ...
بخت ... | رخ ز خورشید هلال ... باده

کام ایام پر از خندهٔ جامت و قند
پردهٔ چرخ پر از نغمهٔ چنگت و رباب

بعد ازین از گره زلف [illegible]
بعد ازین از خم ابروی بتان کن محراب

فلک پیر ز عیش تو جوانی دارد
که نهاد است بکف بر قدحی از می ناب

ذوق ایام شباب از فلک پیر بپرس
که نداند بجز از پیر کسی قدر شباب

عیش عید است شب آمد بنظر چون [illegible]
یمن امشب سوی جام [illegible] صواب

نو شد [illegible] فلک آمد بر کاب زرین
ماه در آمد رمضان [illegible] مبارک بر کاب

ماه نو داشت [illegible] صف ماهی سیم
زان سپر [illegible] جهانیس در آب

ران یکران فلک زانکه خورشید نگر
داغ کردند بنام شه خورشید رکاب

شاه ملک کرم ثانی جم [illegible] اوست
که عجم داور دین عرش کند خطاب

ای بهار از صف دفتر جلس تو فصل
وی بهشت از صحف روضه جلس تو باب

بوسها داده لب خنجر او بر ارواح
مهرها سفته بنیزهٔ او در اصلاب

ای ز روح [illegible] خلق [illegible]
وی ز نطق [illegible] جود تو [illegible]

عقل را قول متین تو بود استشهاد
چرخ را رای رفیع تو بود اصطرلاب

ملک جاه تو جهانی که ندارد حد
جود دست تو محیطی که ندارد پایاب

تاج پرتو تو چون ماه [illegible] ملک
تیغ در دست تو چون برق در اطراف سحاب

کوکب عزم ترا شعله دار قمر
لشکر قهر ترا نیزه گذار شهاب

باز با زاغ در ایام تو خوبی دارد
خون خویشان عجب از باز بخواهد اعقاب

تا بروز درو بر خاک ریزد خورشید
[illegible]

زهره تا بد همه شب [illegible]
تا بعهد تو قضت [illegible]

از نهیب تو قضت نقطه که در اصل امیست
همچو آتش جهد اعدای تو در اصلاب

آب [illegible] ابر [illegible]
چون [illegible] براقش [illegible]

سر انگشت اگر [illegible] چون کلک
ابر [illegible] بچکاند ز نوا در خوشاب

تیغ در عهد تو قطعا [illegible]
رانکه عدلت [illegible] داد جواب

[illegible] خلاف تو زبان خورشید
بچه [illegible] ز تیغ عراب

سر نیزه [illegible] خصم ترا جرخ طعام
زاب تیغ تو [illegible] ترا جرخ جواب

خسروا عزم همایون تو [illegible]
پیرو آرای جهانگیر تو رایت صواب

شاه خورشید سلاطین [illegible]
ماه را چه از حضرت خورشید مآب

اجتماع [illegible] در عالم
برندارند خلایق [illegible] حجاب

[illegible] نوبتی جمشید
زود تر بر طرف حضرت خورشید شتاب

تا چمن [illegible] دو همایون [illegible]
برسند [illegible] طوفان [illegible]

تا گزینند [illegible] خصوصیات رمضان
حافظان [illegible] آب [illegible] ثواب

باد هر روز ترا عیدی [illegible]
خلعت [illegible] حضرت [illegible]

[illegible] عیش ترا زهره [illegible]
خیمهٔ قدر ترا [illegible] ایام حباب

منم امروز بلای شب هجران که زوی — کرده در کار تو چون شمع سر و جان گروی
ام که بر خاک درت مانم — یا کنم سر دش از چهره ز افشان
دست آنم نه که در دامن اورم دست — یا مگر گستردم لطف تو دامان گیر
اولم زلف تو آورد بدین پای در — تا مرا خود چه رسید از تو بپایان گیر
غمزه و چشم تو شوخند ولی آمده اند — ابروان تو پریشانی از ایشان گیر
زلف شکین تو با شاه ترکستان — چابکی آمد از ترکستان گیر
کرد دیت همه دلهای پریشان جمع — هندوی زلف نگهبان گیر
زلف هندوی کج روی تو با تحوار — کرده همه جان خواهد و ایمان گیر
تا دل از من بستاند غم عشق تو مرا — گرد سودای سر زلف پریشان گیر
چون تو دیت دلم نافه ز انفاس عشق — گر ز خود آمده طوفان گیر
گفته بودی که بقصد سرت آیم روزی — گو بیا این وعده جانان گیر
از غمت در عجم کین دل بیتاب مرا — چون ره آورد شب تیره هجران گیر
نیست که من از خط تو سر بر دارم — گر نهندم چو قلم خنجر بران بر سر
از و بر فرق سرم بسته — ست چون حرف شد
سرو در باغ تو می میرد و مرغان چمن — میکند همه شب ناله و افغان
ماه تابان تو تا در شب شکین برد — پرورد عنای تو دارد گل خندان گیر

سرو بستان اگر این شیوه و دستان دارد — گردد از دست تو حالی همه بستان گیر
گرد دور رخ و زلف تو مدار گردون — تا چه آرد دور ان
افتاب تو اگر سایه زند بار گیر — باد پاینده مرا سایه پیلسان گیر
زنده انجم و ارکان که بلطف آمده است — گوهر ذات وی از انجم و ارکان

خسرو شاه نشان شیخ اویس آنکه شهی — که چو تاج آمده است از همه شاهان سر

بحر زخار کرم آنکه که موج عطا — کف او آمده از قلزم و عمان بر سر
حکم دیوان فلک را نبود — رای او تا ننویسد خط فرمان بر سر
ذات تو خط کمال — فلک نقطه مثالش نقطی دان بر سر
گر یک حرف — کشدان نقطه کشیدش خط بطلان
روز میدان که زاهد شده — خاک می گرد چو گو گنبد گردان بر سر
همت عالی او گوی فلک را — جنگ چوگانی خود را ز چو چوگان
گر ز موج دل او بحر زند کف بر — گرد زدست کف او خاک کند کان
حلقه گردون سیاهی — گر نخواهد که بود والی کیوان
باش تا خسرو اقبال تو در صدر جلال — تخت قیصر بنهد و افسر خاقان
برسد عدل تو جایی که ازین پس — در رعایت نبود دست چوپان
در هوای حرم رافت عدل — کبک را سایه زده شهپر عقبان بر سر

دشمن سر شکسته ملول از دست … اکنون اندشان کرز گران جان

اشتن جوی [illegible] … کاسه اعدای ترا مغز [illegible]

[illegible] دعد واس [illegible] … بری آتش ازان آب در بستان

هم [illegible] باش بی داس … زده باشند و خورد چوب فراوان

آب تیمبر [illegible] گت موج … موج اردهکی کو سر و مرجان

سر بحر از پی آرایش رضوان … [illegible] از روضه جنت گل و ریحان

بجان کز نظر مهر و سپهر آمده … بگهر خاک بدخشان و سپاهان

میکشد ایلسطر خاک سپاهان … می نهند اہل شرف جنگ بدخشان

شهرم از تربیت مدح تو جایی … که نهند ش همه اشراف خراسان

باز ندچره و گل تحت زمرد … تاج یاقوت نهد لاله نعمان

تیر باران کند از روی هوا … مردم ارد خسبر لعل گلستان

بثمر روضه بخت تو جهان شمر باد

که فلک را فکند سایه ایوان بر سر

گویی خیال قد تو ای گلستان چشم … سرویست راست رسته بر آب روان چشم

با نوبهار چشم تو بر چشم من … شد بر گل و شکوفه مرا بوستان چشم

چشم سبز بر آب فکندست بار … گیسو کمند عارض و ابرو کمان چشم

چشم و دلی که بند دین [illegible] … کاهی خسارت دل و کاهی زیان چشم

چشم فضول خانه دل را سیاه … یارب سیاه باد بهر آنچه زبان

با کی بمهر روی تو ریزد چو … بسیار ه کان چشم من [illegible]

تا چشم از جمال تو خط نظر یافت … خو نیست در میان دل و در میان

صد گنج شایگان کنم از آستین … بهر نثار ش ار کند آرا یگان

بالوده سرشک و کباب جگر نهم … پیش خیال روی تو بر گرد خوان

وانکه زرد اذی غیبی پیش آورم … تراب زجاجی راوق فشان چشم

چشم تو گلستان همه رخسار تحت … شبنم نشسته بر طرف گلستان چشم

در گوشه نشسته فرو برده سر … از ترک تار غمزه تو مردمان

چشم خیال ابروی تو بسته است و … پیوسته این خیال گرا اندر کمان

از بس که من خیال تو بحر ریکنم … بسکست خانه مژه ام در میان

انکش خیال لعل تو در جسم جا ساخت … گوهر باستین کشد از آستان

گلگون اشک بس که دواند بر طرف … انکس که او کشیده ندارد عنان چشم

در انتظار مقدم خیل خیال او … روز [illegible] بر سر ره دیدبان چشم

نشاند بجای سرو قدت سیخ سرو گل … اندر حدیقه تو حدقه باغبان چشم

در چشم تو کی ام ازین عمرها که است … صف بر کشیده اند گران تا کران

هندوی چشم من سپر بر کشید … آراسته است از آن بلالی [illegible] کمان

جشم مدح خاک درت گرد زر زبان | ایک سنوز حلقه از دهان جسم
تا هست گرد عارض سیمین مداد خط | تا هست [illegible] سایه [illegible]

تا جشم بد خزان بهار سعادت | بادا بهار جاه تو دور از خزان جشم

ای سرو گلعذار روی آفتاب روی | ما را شراب در غم رویت ز ماه آب روی
با سایهٔ سواد سر زلف خویش کن | ما را که سوخته‌ایم در این اضطراب روی
یارب جه نازکی که جو بر گل کند گذر | گیرد ترا ز آتش اندیشه تاب روی
سنگ نظاره‌ای تو خود آیا به داد | انجم نموده بودش ملک صواب روی
تا هست جمال تو گر پند آفتاب | پنهان کند ز شرم رخت در نقاب روی
گر روی را بآیینه بنمایی از حجاب | ننماید آینه پس ازین از حجاب روی
جشم مرا ز بهر خیال تو هر شبی | داده هزار دانه در خوش آب روی
ای کاشکی خیال تو دیدی بخواب | بودی که بخت من بنمودی بخواب روی
جشم در آرزوی تو هر نفس | شوید جون لعل تو جام شراب روی
دل بر امید وعدهٔ وصلت نهاده‌ام | مانده تشنه که نهد بر سراب روی
عشق تو آب روی مرا برد اگر جه | دارم همیشه در غم عشقت پر آب روی
آن کس که آب روی طلبد گو برون | بر خاک پای مریم عیسی جناب روی

کو بی مجال [illegible] در یا و کان لطف | در بار داده است بدریا و کان جشم
نوعروس بانزین حکم رای او | بنموده جهره در تتق بر بیان جشم
شیرین بود در شکر شکوش و پای گوش | روشن بنور طلعت روی روان
بی پیش رای صائب او جلوه گر شد | طاوس نور در جمن بوستان
الا که در هوای لقاش بسیار گشت | مرغ نظر نه بر دار آشیان
کز ابر همتش همی جکد سایه بر وجود | گوهر جکد بجای نم از ناودان جشم
او جراغ اهل وجود و از وجود | ذات شریف آمده بر آستان
اوج جلالت تو حید سپهر اگر | با صد هزار دیده که دید آسمان جشم
از جشم حاسدت گل عت تو ایمن | کو را ز خار غصه مبادا امان
از کحل موکب تو جلا گر نیافتی | تاریک بودی آینهٔ روشنان جشم
حضم مرور تو گر روی هیبتش نیست | بر روی جون همی جکند ناودان
با زیب خاک پایت اگر جشم بار گرد | از سرمه باد ناک سپید در دهان
زادراک اوج قدر تو شد جشم ناتوان | پیداست تا جه حد بود آخر توان
شاها بدان خدای که فراش درگهش | بنهاد شمع با تیره در شمعدان جشم
بر آفتاب روی نگاران حرم | زابروی جون هلال کشد سایبان
بر منظر دماغ که شکوه دانش است | بنشانده است هندوک پاسبان
بهر و سپهر روز و شب و مردم و نبات | ابداع کرده حکمتش اندر بیان جشم

داشت شور ... ابجت گرفت
بر جای در نقش نهاد از سیاب روی

اگر نبود بر سر دریای همتش
نه قبه سپهر بشکل حباب روی

درگاه اوست قبله حاجات از آن بود
از هر طرف نهاده بدو صبح و ساب روی

ای ابر کف که روی جهان از عطای اوست
پیش تو بر زمین نهد ابر روی

روی ... شد ز حیا غرق در عرق
از بس که کرد در تو بخواهش شتاب روی

... ریاح مواهب
بر چین و بر شکن نبود از اضطراب روی

انگه نسیم خاک در تست در دماغ
درهم کشد چو غنچه بوی گلاب روی

پیوسته روی بخت جوان تو تازه باد
شک خسته خود که تازه بود در شباب روی

بیزار از حمایت تو گذشت بر عراب
... بشتی تو نهد در عقاب روی

پیش سحاب جز تو روزی هزار بار
خورشید همچو سایه نهد بر تراب روی

از بس که در سرای تو گرم آمد آفتاب
ایک به بین نیامده صبح از شتاب روی

برگرد آسیای بر از دانه فلک
یک جو اگر نیابی از او در عتاب روی

پشت سپهر گوژ شد از غصه چون هلال
... است بر کف تابت رکاب روی

با تیغ مهر اگر تو کین یک نظر کنی
دارد ز شفقت تا باد در تراب روی

از عمر در سیاست بیداد گشته است
شد خانه را سیاه بروز حساب روی

با نطق بنده طوطی سرسبز اگر سخن
گوید جهان سیه کندش چون غراب روی

منت خدای را که بیک التفات تو
تا گر سعادت نیم نمود از حجاب روی

نجم خطاب کرد که ای کام جوی
الا بیار که به نه کامیاب روی

بودم بنفشه وار از اندیشه گوژپشت
چون لاله بر شکفت مرا زان خطاب روی

کز کلک بر کتاب نهم حرف مدحت
بادا مرا سیاه چو کلک کتاب روی

ای آفتاب ملک زمین سایه اکبر
وی پایه ... زمین بر سحاب روی

تو ماه وین عطارد آدم اریکسطری
زان یک نظر نماید ... با

تا سر صباح شاهد روی صبح را
پیش سپیده بر زده گرد ...

خصم سپید کار سیه روز ده ترا
بادا سیاه گشته بدود عذاب روی

آمد نگار من بچمن در کنار دشت
بشکست از نگار دست روز جیار

صورت گری که نقش برکشیده حور
رویش چو دید بازکشید از نگار دست

مشاطگان حجله انگار حسن را
هرگز نداد همچو نگارم نگار دست

ای کرده زاغ خال تو بر لاله دار جای
وی برده باغ روی تو از نوبهار دست

لغزد خرد ز لعل تو چون از شراب پای
لرزد دلم ز دست تو چون از خمار دست

سر حلقه ز طره تو باده نشست
سرگوشه ز دامن تو صد هزار دست

موی تو با تو دست هوس در کنار کرد
با یار خوش بود شبی اندر کنار دست

[illegible]

دارد تمام خواسته اندر جهان دو | حسنت زیاد کرد و بر دوش سر چه دارد دست
در جان آتشیں ... حقیقت دل | چون نیستش زبان دو لب ابدار دارد دست
خال ز حکمش تو آن بود اگر حکیم | یاقوت راکه آزرده اورد بار دارد دست
گویند چاره اش زر و سیم صبر کن | بیچاره ام نمیدهد این هر سه چاره دارد دست
صد بار گفتمش بگفت این دل ... نار | نه کار تست در کس ازین کار و بار
ریخت ... از رخ ... دار پای | ... پیچ و نیش در عقبش گوش دار
... شکل حلقه بر سوی عنبر است | ... دم بریده سر سوی مار دست
... دست بر یکی از هر دو دل | وی دست یار در بکس از دستار دست
عهد قدم را که بدان پای در زد که | کر پای تا بسر ... اکنون بیاد دست
گفتم بکار عشق تو دستی برآوردم | کارم ز دست رفت و نرفت از دلم نگار
برسم از تو چون بکرت تو هم | افزوده در میان ... اسپوار دست
سودا بیست ورنه چرا میکند دراز | زلفت بعهد معدلت شهریار دست
سلطان معز دین که تیغ ملوک سلک | از بیمش اوز یمن و یسار دست

دارای عهد شیخ اویس ایلک بردرت
بر هم نهند پادشهان استوار دست

چون گاه کین رایت باید اگر کند | قهرش بروز در کمر کوهسار دست
سرخه سپهر بتهن ... سیم ... | فریاد برکشد که شها زینهار دست

ای آنکه در ممالک عدلت نمی نهد | جز خیل خرمیده بر گل لاله زار دست
از رفعت قدر ترا بر سپهر پای | وز منت جود ترا بر بحار دست
رایت چو در معارج همت زند قدم | بر دوش آفتاب نهد ز اعتبار دست
بالای گرد بالش خورشیدی نهد | سلطان کبریای ترا روز بار دست
در روز بخشش تو نماند است سایلی | غیر از خیار داشته بر روزگار دست
با همت تو دست آبادی کشاده | با گوهرت ... اضطرار دست
در معرضی که موج زند اوج موکبت | انجم ندیده باز نهد از غبار دست
در خیل لعل رایت اگر رخ کنی گشد | دارد کشیده لیل ز دیل ... دست
تا آب جوی تیغ ترا دید زور کارد | از ظلم شست پاک ز ران جویبار دست
گوش ملک سنبل جنبد مرتبت | زین سان که سر بتاج بود در سوار دست
تا باز گشت در نشیمن تو ببر باز | با نطع کرده است و ترا باردار دست
در عهد همت تو نیابد خرده | شاید که بیش بردارد جبار دست
در هند اگر نه تابع رایت بود زحل | بربند شش ملک همی زان دیار دست
قاضی چرخ را بنویسد رضای تو | هرچند قضای ملک یادار دست
ترک سلاح دار جهانگیر آسمان | کوته کند بحکم تو از گیر و دار دست
قوت ز رایت از کرمی ساید | سلطان نیک پواره برین حصار دست
تا بید اگر تو پی شاهی کنند | در دست تیر چرخ برگ عیار دست

چو مدحت عطارد اگر کتبی کند | از رشک اش چو ذره سوی ... دست
جایی که تیغ نصرت داد تو ورفتح | بر رو گرفت ماه فلک شرمسار دست
دینی چو کرد گرد تو شبنه مدامت | افشاند نعمت تو بران خاکسار دست
دست خلایق از تو طلب خواب لازم | شد نعمت ترا بدعا جی که دار دست
مرغ سحر دعای تو میکرد در چمن | بر سرو بانگ زد که بیا پیش ... دست
چو نگار چشم چمن ازانک بارغیب | خاک درت شستن از آن جمله بار دست
... کف کان ... | همچون شکوفه کجه کند از اعتبار دست
شاها باغ بجر توان بلبل کهن | صد راه برده ام بتو از افتخار دست
در بحر شعر اگر چه بسی غوطه خورده اند | کس را نداد این گهر شاهوار دست
زین سان که شاه را آمرای کبار بال | بو ... بنده را شعرای کبار دست
در بحر مدحت تو رسید کر بر از سال | باشد بسیار گیر قلم بر سوار دست
دست سخن زد از مدح تو ماهر | من میکشم در آستین اختصار دست
زین پیش میگذشت مرا روزگار خوش | اکنون مرا نمیدهد آن روزگار دست
خواهد رسید زر بکف من ز دست تو | چون گل از آنک میکنم خار خار دست
آخر چگونه دست تهی باز پس برد | انک آورده پیش شما ... بار دست
پوسیده گشت جامه و تن هم بدد نهان | کان جامه ... بود و بار دست
پیری و فقر و قرض و درد ... | امروز داده اند بهم مرحبا به دست

تا از برای دفع بلیات صبح و شام | دارند مؤمنان همه بر کردگار دست
ببرد عای جان تو بوده قدسیان | برداشته بحضرت پروردگار دست

زهی ز هر سر موی تو فتنه برپای | چو موفروه مگذارم که آمدم برپای
ز پا فتاده ام ای دوست دستگیر مرا | که کار دست کرمی فتاده را برپای
بگل فرو شده بادست ... | چه سود از ین که بگل می فرو شود پای
مرا ز دست خطایی اگر برون آمد | امید هست که لطفت نهد فرا پای
مرا رسید که چوبکار آهنین موزه | بو ... و شوق در طلب برپای
جنان بدوش شست بگرد فی دارم | که گر بجنبد آیم نگردد هم پای
بهم برآمده ام زان دو سنبلک کجا | فرو کشند دو هند و بدوش دلبر پای
فراخ و رصه دویت کجا بود سر دل | بدولت سر کویت کجا رسید سر پای
دلم برفت و جوانی گذشت و این شکل | که عمر میرسد جدای ما براد پای
ز سرکشی و تمایل قد بلند ترا | جنان دست کجا دار دو صنوبر پای
مریض عشق ... رسید دو از تو | که باز واشد طبیب از پی ... پای
ز عشق لعلت از آن جسم من چنان افتاد | که شد فرو نظرم را بگنج گوهر پای
جهان ز دست تو میشد خراب اگر درویش | نمی نهاد شهنشاه هفت کشور پای

بدار دست جفا از کسی که از سر صدق | نهاد بر در دارای داد گستر پای
معز دولت و دین ایلدوشاه اعظم | گر اقتدار نهد بر سپهر دو پیکر پای

سر سران سلاطین عهد شیخ اویس
که بوسه پایه اش دست خان و قیصر پای

محیط کان کف دریا گهر که همت او | نهاد بر سر هفت اختر فراخ پای
بجنبش فلک از سر نهاد اگر چو سپس | کمال همت او برزدش بانفر پای
زمانه در قدم زکیهت آسمان گردش | فرو نکرد جلالش بدان محقر پای
زحکم راهی ازرش فرو نه بحر | خانه خانه کاتب زخط سطرها پای
فرشته با سر د یکدو کام حالش در | هزار بار بشوید بآب کوثر پای
سپهر از پی حیلش پیاده می گردید | بنزه نیست فلک را چنین محقر پای
زمین روان شود از زانچه برزند باکه | سکوهش از سر تقدس بکاه اعبر پای
ایا شهی که زریم سیاست در دست | هزار بوسه دهد بر سر غضنفر پای
خطیب چرخ بنام تو کرد خطبه از | دگر نهاد برین هفت پایه منبر پای
بحضرت تو سرا کس که با بیدار آمد | بان نشیع گرفتش زمانه داور پای
وزافت رای تو اسلام را بدلیس | برید عدل تو پیدا آورد احضر پای
شراب قهر ترا در مزاج جاه اصفتی | که کوه را برد از جای تیم ساغر پای
گراورا بسر سایه سایه ملک است | که آفتاب نهدش سایه دگر پای

بملک سلطنت در بر حنیف ثبت | کشیده اند بدیت روان دراز پای
همای عدل تو با طوق معدلت گسترده | نهاد بر سر بار حشم او کبوتر پای
چو تکیه گاه جهان آستان تست امید | کنون قرار کند در میان چنبر پای
نهاد عقل بر پیش تو سر بر آن گر | زحد خود بکشد نعل سیم و زر پای
بجنب سفره عام تو بر زند دور از | بگاه پیش خوان او و فتره بر ره چو زر پای
خرد داشت که آب حیوة بر در | وگر زیخ چرا داشتی بکندر پای
فرو برد بر پیشش نخود با ... اگر | نهد وقار تو بر بام شیخ اخضر پای
نشسته قدر تو بر مسند بیت عظمت کر | کشیده است بر بن بالشش ... پای
سرای ملک نگشت تا بعهد ترا | بران طریق که سرا آب و دو پیکر پای
زدست قهر تو بر کسی که پای می کشد | کمان مهر که کینه باز با مجمر پای
زدست پای شهان ... کرشکم | که کرده است نهایت مرا بکندر پای
ز زخم درد مفاصل گران ببر بردم | که بیکشد جدا از هم بخنجر پای
رهی که جز بعصا بر نمی تواند خواست | چو نرگسیت که پیشش ضعیف و لاغر پای
برآید از سر من دود آذرنگ بندار | نهاده اند چو هیزم مرا برادر پای
ز ضعف پیری و درد مفاصل و سرما | مرا شده است نهایت خفیف و مضطر پای
ببند رنج و بدست بلا گرفتار است | اگر سرت درین حال بنده را دریای
ز آستان تو محروم مانده ام که کم | نه دولتست مساعد مرا نه یاور پای

[illegible]

دریغ و حل بخشش‌ها که اردم ... | نگر دراز آنم اگر باشدم ...
اگر جا عده خدمت نمیدید ستم | از آنکه نیست تن مرا تو اگر ...
مرا همان سطر ... | چرا که هست مبادا که مرا این قدر ...
جواب میرود این شورش علی عم | بان خویش که شود مرا آب ...
بشعر نیست کسی در زمانه همتایم | دگر که نیست ازین دست گویا ...
ز ذوق ... | بساط کوفت برین قصر ...
... تمثال ... | بیاورد دست برادر که شد دگر ...
... دعای تو خواهم ... | مگر بخشدم از لطف ... داور ...

خطاب عمر تو باد اگر جمشید ...
که خیمه فلک ... ستون بود ...

قصر شاهست ... باب به از خلد برین | ... که خلد ...
شاه ... منش و نوش وسیع ... | کرده برقطعه از جنت اعلی تضمین
ثبت ... | ... ای وطن روح امین
کعبه دولتی و ظل خدا ... | ایمان بخشی و خورشید ...
صفه قدر ترا طاقچه طاق فلک | گلشن بزم ترا باغچه خلد برین
خشت ایوان ترا ... رضوان | خاک درگاه ترا سجده کند حور العین

[illegible]

[illegible]

... رایت تو سعد ... | شده از وجود ... حسین
از جوار شرف یافت شرف ... | ورا ...
مهر بر بام ... گنبدی ساز ... | ... تو ...
چون فلک سر که بر سجده خاک در تو | شود از خاصیت خاک قدرت حسن
ساقیان تو جو در برگ ... | لاله ... همه برگ گلستان زرین
مطربان تو جو در عود شکر ... | ...
رفت در نقش نگار ... | ...
جمله شیران و سگان ... | فارغ از حمله ...
نقش ایوان تو چون ... | که در ... قصد ...
خاک را شاه ... امروز | که بصد پایه برافراخت ...

... لطف خدا ...
نو ... تاج و شرف سلطنت ...

ای چو خورشید ... | وی چو جمشید جهانت همه ...
تیغ تو آینه روح ... | ذات تو را ...
تا جهانیت که خواهند همه کار جهان | این جهان باد که خواهی ...
در کفت ... و شادی اقبال اعلام | حضرت ...
مرد عایی که برای تو دعا گوید | از سر ...

[illegible]

ای در زمانه حضرت تو خورشید پادشاهی | معلوم مرحمت از ماه تا بماهی
هم ملک تست ایمن از حیله تزلزل | هم دور تست فارغ از حیله تباهی
از رای تست عالی رایات کامکاران | در شأن تست منزل آیات پادشاهی
اصلاح مملکت را آگه تو بوده آری | اصلاح مملکت را ایمن تو شناهی
گر آفتاب رایت بالاتر بود از | از تیغ بیرون از جسم سیاهی
[illegible] تو رایت گو ز [illegible] | یاقوت و شش تابد تاب ستاره ای
[illegible] آفتاب باشد گرد جهان بگردد | در آفتاب گردش در سایه الهی

خورشید زمانه خواهد کر عیش باشد
تا سکه جبینش سلطان حسین باشد

کاوی زر [illegible] پای در همیت | [illegible] باشد در [illegible]
انوار شهریاری حق باد از تو | اسرار تجسّس [illegible] هدایت در حقیقت
خار ستم زنده در گلستان ملکت | بادکمان خجسته در عالم حقیقت
در مجلس فصاحت در عالم لباغت | باشد [illegible] عطارد صد حسبت
امید و بیم گیتی موقوف کلک و تیغت | سود و زیان عالم مخصوص مهر و کینت
هر جا که می خرامی تخت هم عنانت | هر جا که می نشینی تخت هم نشینت
تو خاتمی شها و از ملکت گرا زا | جم داشت آمده امروز در نگینت

ای ملک دانش از کف که دانم | دیگر بکف نیاید جبل حبیب مبینت
از بخت خود فزوت صد پایه قدر طالب | تا بنهاد بر سر سلطان جلال دولت

زاوازه حسینی دین یافت نوای اکنون
طبع مخالف آمد با راه راست اکنون

ای موکب سعادت پیوسته هم عنانت | سنبل کسی که باشد هندوی باسانت
دولت وطن گرفته در گوشه سریرت | نصرت قرار گرفته در گوشه لمات
فرصت بجون خود شد تشنه زبانه ولی | این خداد شش [illegible] از جمله ساسانت
چون آسمان بگستر بر شرق و غرب سایه | ای شرق و غرب عالم از طاق باسانت
تا در وجود جودت گسترده خوان همت | از شکم گرسنه شد ممتلی رخوانت
بر خاکیان ترحم میکن که تا بجای | باران رحمت آید بر پر سمانت
کار سری و شاهی چون سرگردد الا | از دست زر فشانت و تیغ سرفشانت
ملکت رفته ایمن وقتی شود که با | در ملک تیغ هندی هندوی باسانت
ای اول زمانت آخر زمان مهی | هیچ آفتی مباد از آخر زمانت

ایام پیکانت بر چین ماه و خور زد
ایام راستی را در کار ملک زر زد

نعل سم سمندت از بهر تاج گردون | می خواهد ز بودش اکلیل کرد همچون
قاف از سهام قدرت چون عیب لازم | عیب از حیای رایت شد دل سیاه و چون خون

تو وارث شهان را چون فریدون مانی
شاها و طیبه تو سعت و عدل و احسان
دارای آن ربع مسکون اکنون تو یاد کن
آنکس که در هوایت چون صبح صاف دل اند
وانکس که او دو دل شد باد دام مارماو
انجا که تیر بادا از لطف صبح یابد
پیروز روز دولت زیر سایه ملک
شاهی ارغوانی ار اسپسم بهار را
باب بزرگوارت اجداد و امدادت
پل پیال استاده ام بر استان مدحت

دارای آب را سکندر جمشید را فریدون
جون تخت پادشاهی وا داد اقبال تو جون
کان بر سپهر زیر عکس کرده خورشید مسکون
مشهور عالمش کن کاوس سکندر دل
دندان تکاپوی و اورمش بسته چو پون
به وقت ریزش زر وقت زر بس جون
حقا شود که با آتش رخسار صبح گلگون
بهر مدحت شما اکنون بدر مکنون
داشته اند بر خود انباپس همایون
آمد بگنج غزلت و فرستش اکنون

از مدح تان نهادم گنجی پیش هر کس
مانند گنج گنجی خواهم گرفت الیس

تا دور چرخ باشد دوران بکام بادت
تا صبح باشد و شب تا شام باد ندیم
در شرق و غرب چتر انعام عام چون خور
خرگاه دولت تو جز بر چرخ دارد
حدی نیمروز پست از عرض لشکر تو

دولت کنیز خانه شاه دین غلام بادت
در زیر ران دولت ای سرور دوام بادت
بر بر و بحر دایم فیض غمام بادت
در برج خود به نوماه خیام بادت
چون آفتاب حدی دیگر بشام بادت

جام سپهر و دورش بادا بکام باشد
تا نام پادشاهان در خطبه اسکندر
تا هست ماه و ماهی در بحر نیل و گردون

در دور عیش و عشرت جام مدام بادت
خطبه تو مشرف چون سکه بنام بادت
از ماه تا بماهی در احتشام بادت

ای آفتاب شاهی وی سایه الهی
جاوید عمر و دولت بادت چنانکه خواهی

ای سپهر سلطنت را رای ور وی آفتاب
با سکون کوه حلمت ابر گریان بر حباب
کوه می اندوزد از حلم گران سنگت درنگ
دست تو ابر بیست در یا بار تیغ بران
بحر آسوده دل و دست هم بر مزند
خیمه قدر ترا خورشید تابد طناب
ذات تو مجموعه فضلت ابضاب و مدد
با حمایت میکند عدل تو ملک شرع را
در سران مجلس که بریزد نسیم خلق تو
مرگ می خواند دل و دست ترا دریا و ابر
خلعتی از سایه خود خاک را بخشیده

یا قیدار روی ورایت آفتاب و ماه باب
با وجود جود دست . . . جدا
برق می اموزد از عزم سبک سیر شتاب
تیغ تو ابیت آتش بار گوهر موج ان
ورنه دریا نیست از باد هوا در اضطراب
ساغر بزم ترا تا هید میگیرد حباب
کرده اند این چرخ را زین بجلد انجاب
بر سر آرد مه پیاپی سدان چنگ سر اب
شاید انجا گر کند خفیف در دستر کلاب
یم نمید اند زیم همچون تر آب از پراب
زان در فشانی کند خورشید مردم زر ترا

با خرد گفتم که این جا را بهاست / کیست فرزندی خلف‌تر در جهان کل مآب

گفت دارای جهان جلال الدین حسن
کاسمانش میکند اسکندر ثانی خطاب

باش تا گردد هلالش بر سپهر بدر قدر / طبل بدرش باز عهد صباحت شباب

باش تا این سایهٔ یزدان فرو گیرد جهان / در پناه چتر او چون سایه آید آفتاب

در زمان سایهٔ فرخ همای عدل او / کبک با شاهین بازی و حمد در عقاب

تا بخواند خطبه ... در زمان شوکتش / زعو پان جن را باز گشاید نقاب

... گرفت انگیختی در کوششه / چشم خوبان در زمانش فتنه را بیند بخواب

آفتاب گرم رو از غیرت اندر زمین / گرد سایهٔ سایهٔ خاکی رکابش در کلاه

بادشاها ای چنان ملک ترا امروز تو / آفتابی که غافل بر شرق و که بر غرب تافت

آفتاب تیغ و نصرت را جبینت مطلع / بر جهان روشن شد این معنی از این صبح نیک تاب

الکه ای افراخت بر چون خیمه بر گردون کمان / دیده در تیر برخوردار اگر ده ور گردون طناب

خصم بدبخت ترا ای وارثی آمد بر / شد اسیر خواری و مستوجب چندین عذاب

گرد رو با آسمان کای چنان ... / آسمان گفتش ترک الای باری در جواب

پنجه زد با اقبال چنین و لاجرم / گرد چرخ ستون چون چرخ سر ...

آسمان ... کرده زنهار جایگاه از کلاه
یوسف مصر سعادت را دلبکت از دعاب

خویش را میزند بر شمع دولت / میکند پروانه سلکش تبرک چون سحاب

ای ز ذات رنگ و بوی سروری و سلطنت / لاله و گل چون نور از ماه و بوی مشک ناب

گرد در مدحت سخن بس خوب آید و لی / بر دعا ایت بیکم ختم چون که باد مستجاب

صبح شبنم گوهر از آن سیرآب / تا بسال برون آزاد از جواب

داستان تیغ حکمت خطا ایران زمین
باد تا خط خطا واندا عجم ...

ماه چتر شاهی از اوج جلال آمد پدید / روز عید پادشاهی را هلال آمد پدید

آفتاب معدلت طالع شد از برج شکوه / ظلمت ظلم مخالف را زوال آمد پدید

شد کلاه سلوت او را سیاهی به کلون / افسر کیخسرو فرخنده فال آمد پدید

چار ماه نوز نعل اسب سلطان ملات / دید بعد از چار ماه آتش چار سال

بود جام و خام جمشید نهان مدتی / شاه را آن در یمین این در شمال آمد پدید

شد مخالف واقف عزم حسینی در عراق / دم زدن را در سپاها آسمان مجال آمد پدید

در شبستان غبار موکب منصور او / شاهد نصرت بعد غنج و دلال آمد پدید

در شب از موج جواهر عید بعد از شد مرا / مطلعی خوش بر طریق ارتجال آمد پدید

دوش خطی از ملک طغرا نشان آمد پدید
چهره آفاق را زان خط جمال آمد پدید

عیش عیدست اینکه بر گردون عیان آمد مگر
بدر ماه روزه را عین الکمال آمده

چشم ماه … که بر بالای چشم آسمان
شکل ابروی معنبرش چون هلال آمده

بر مثال عید گردون … شفق چون … زر
شکل طغرایی که بر بالای آل آمده

در حدود باختر آهوی دشت خاوران
چون فرو شد در سواد شاخ غزال آمده

… عید را از … رکعت
عید قربانی را که بر شکل هلال آمده

از شمالی ساغر … مگر
جوهر یاقوت را اعتدال آمده

… از شمالی جام
زنگ حبشی چو بر لعل ارتحال آمده

… داد و رد
این همه فریاد ازان گوشمال

چون شراب لعل ساقی رخت در جام بلور
آتشی … در آب زلال

… در سر خیال لعل لب …
مدتی … اکنون در خیال

عالمی از دیدن مه شاد شد گفتی مگر
ماه چهر داور فرخنده فال

داور دوران جلال الدین صورة گواه
زانکه آن رایت بفضل ذوالجلال آمده

سایه لطف حق سلطان اویس است از ازل
آفتاب دولت او بی زوال آمده

چتر قدرش سایه همت چو بر گردون فگند
شاه خورشید در ابر چهره خال آمده

خاتم ملک سلیمان اول انداخت …
والی ملک عظیم لایزال آمده

بر در دریا نوالش ابر آب جود
با زبحر خاطرش فیض نوال آمده

شد فلک خم با سر سد پای او بگیر مگر
راست گویی کز ترا کی این کمال آمده

روز عرض جوشن اش از پس … آسمان
بارگاه چون ترا این احتمال آمده

ای خداوندی که مال گیتی و کان بحار
با وجود جود دستت پایمال آمده

کوه را در نبض با حلم تو سد عیان
برق را در طبع با عزت کلال آمده

سایلان بارگاه جود و احسان ترا
بحر و کان را کیس همه مال و منال آمده

چون زمام حل و عقد آمد بدست عقل کفت
بخت مدام کرد و در اقبال آمده

گر شدی نعل سم اسب تو نوس صدره چرخ
جای ماه نو که در زیب نعال آمده

نیست در دور تو سایل را که فیض بخشت
در جواب سایلان … سوال

در بدر میل تو میگرد فلک گرد جهان
در دماغش راستی مگر محال آمده

از نهیب جود دستت کان …
صفرت عین از حرارت در خیال

گرد نعل موکب بر طارم فلک …
روشنایی را از روی اکتحال آمده

هر کجا طوبی رایت سایه …
صد هزاران آفتابش در ظلال آمده

خامه میگردد بگرد شرح اوصاف مگر
در دماغ او ز سودا اختلال آمده

… در ملک …
ریح و راحت را نزول ارتحال آمده

همچنین … حقیقت … دل
بس که بر مرات دل زنگ ملال آمده

بس که از فراق … دلها
بر فلک … اشتعال آمده

در امور مملکت گردون مطایی …
از خطایش این همه زجر و بال آمده

باد آوران کافتاب دیده فروزان ام / در حیرتش عرقی از انفعال آمده
بر روی نیم افتیت یعنی از روی کرم / عفو کن گردنتی زان بیراال آمده
با عروس عافیت در شام هجران ملک بود / تا که از تیغ تو اش صبح وصال آمده
ای زمین از فتنه یاجوج ظلم آسوده / کین زمان اسکندری کیتی خصال آمده
بوده مرآت دعای مستمندان در لیال / صبح اقبال ایام دولت زان لیال آمده
دولت ملک تو آزاده شیر و سرزن / شد حصین قایم نه از مال و منال آمده
باز حرمت ظفر و طلب نصرت هم احتیاج / از همای همت ارباب بال آمده
شه سیاره خاطرم را بال و پر شکر بود / آشنا امروز بارش پر و بال آمده
شعر شد بعد ایما جز حضرت مدحت حرام / بحر مکرم را که از بحر حلال آمده
تا نبود او کسی کاندر تقضای فلک / نسل سلیمان طوطی شکر مقال آمده
تا دهد غنچه خواهش هنر بهاری در چمن / نو عروس گل بصد غنج و دلال آمده
بر جهان ظل نهال دولت پاینده باد / تا که برگ عیش گیتی زین نهال آمده

روز عید و سال و ساعت فرح و فرخنده باد
کز پی عید تو روز و ماه و سال آمده

بناز و ملک اسکندر بنازد افسر و دار / بخت ری شاهنشه جلال الدین والدنیا
جهان سلطنت سلطان اویس ان شاه در دل / که در دور آن بخت او جهان پر شد ز ...

سرای تو جمشید کشته از اوج خورشید / بجز این مایه زان منصب که دو بر ز نهادش ما
گنبد مینا شپتاش زحل بر طرز لالایان / گرش طالع دهد یاری ولی کی دارد او اینها
شهنشاهی که می خواند بخشم دشمن رای او / ز روی تجربت امروز بیش حالت فردا
یاد بزم او گیرد قدح ناهید در مینای / به پیش تخت او بنده کمر خورشید در جوزا
شدت از هیبت صافیش آب ملک دوش / گرفت از رایت عالیش کار سلطنت بالا
جو تاج خسروان آمد بدور اش سر ... / بموی ... انا از انصاف ستم در ما
جواب سایلان از وی نعم آمد ولی / بجز وقت شهد در کام ... نیاید لا
ایا شاهی که در ظل همای عدل و انصافت / بگردون می کشد شهباز طوطی طاعت ورقا
فروغ روی رایت گر فتد بر شب گردد / ز روز اوج خود ادروشن تر شود ...
اگر بر نرگس از آن نظر کیمیا سود / وگر با پرسش اعازی ... سود گویا
دراد راک کمالات خرد ... / همان نقد آری بادگه آئینه بینا
ملک سکت با کوثر ... و صف الفاظش / جواب آمد که ای لطف عداوت اندر ما
بس گردید تو ... از شهد ... / که ... را اگر جویی بود در پایه عنقا
سر تیر او صاف تو گوید کلک سودا / پراز ... بخواند ... در دل سودا
اگر تو اندت دیدن ... / جه غم خورشید تا با ز که ... اعدا
هنوز از صد هزاران گل یکی سکت از عجز / کنون تو کو مر دولت برون ... از جا
نهال دولت را باش با هنگام آمد / که از تیغ تو بر سر ... اکنون می سود

[illegible]

سکه منصبت خواهد رسید از فضل حق جایی | که باشد تنگتر بر شمس او ز روان گنبد خضرا
بدان غایت رسد قدرت که گویا از اگر خواهی | کنی معزول و بنشانی غلام هندوش بر جا
بدور دولت شمشیر چون خواهی ورا خواهیم | که بر گردن زند در شمس ولی بر گردن اعدا
جهان خواهد شدن عدلت که شمشیر از آن اوراز | خلاف شرع در عهدت نیارد دم زدن بطحا
بدور عهد ذات پیک تا ز ملک عقل دین | نشیند در سر هر دم نیارد دم زدن صهبا
ترا بیرون ز سلطانی سلک فاضل و دانش | که سعدی اندرو بینی را توان دانست از سیما
خداوندا منم کز مدح آبای بزرگوارت | بگوهر داده ام ترصیع گوش اهل عالم را
شما را وا جبت الحق نظر در کار من زمان | عجب حالیست حال من نظر در حال من فرما
الا تا بر نجوم سپهری برآید بلبل | الا تا در چمن نرگس گشاید دیده شهلا
نشاندر گم کهربا و طرف لعل و فیروزه | در او برد نثار لاله شبنم لولوی لالا
که از قوس قزح پای سوار الاله در ابرو | که انجم و تخته به پای زمین را اسمان
صبا در صبحدم خیزد ر آید لعل برگ گل | جو فرزدید در چراغ آید گر بره ر بود کالا
برای تاون لاله که لعلیست شبنم و بایم | بباز دو پسته بیکس نسیم صبح عنبرسا
متاع راست گرداند بپیسی پرده از ر غان | نواز دار متاع راست بید بستان اوراز
ز طوطی رنگ شاخ آید هوای بیضه ساران | ز کافوری سمن خیزد نسیم عنبر سارا
فنا دل جون کلیم اندر کلام آید با اغصان | شود شاخ شکوفه جون عصا اندر ید بیضا
جو داماد ی که در خلوه عروس پاده در بند | خورد باده صبا سر دم در آغوش گل رعنا

[illegible]

[illegible]

جنان رو پیرو در سور عروس پاک گل پوشن | بپوشند از هزاران دست دیبا جامه زیبا
الا تا لاله در صحرا الا تا غنچه در بستان | یکی جون تاج چیک آمد دگر جون کوه لعل با
بهار دولت و عمرت ترا سر سبز بادا دل | جهان گر زون تجمل کرده در باغ گلشن خضرا
ز بخت و دولت کامل برای که خواهی دل | ترا بادا همه حاصل بفضل هر نوع
دعایت میکنم از جان و مار ایت روز و شب | دعایی غیر از این یا رب قبول ها بنا

مبارک باد و میمون باد و فرخ سال و صلت
گزین وصلت حبیبی نا رد روان آدم حوا

صبا جو پرده زرزین بهار بگشاید | عروس پس گل آتش از صدر بار بگشاید
جو چشم یار نماید بنفشه از نرگس | که باید او زنخواب خمار بگشاید
کشاده باغ ز نرگس هزار چشم و حجاب | کسی که یک نظر اعتبار بگشاید
تو دل نمود کی غنچه با صبا بکر | گره ز موش که به چیند کنار بگشاید
بنفشه در شکن عوج راست می باشد | بجلفه گره زلف یار بگشاید
ز باش پاکن غنچه را ز دامن گل | هوا نباخس پیر تیز خار بگشاید
رگ جهنده باران هوا نیشتر بر | دما دم از تن باد بهار بگشاید
صبا که قافله سالار چین و تاتار | بجلقهای گل و لاله زار بگشاید
هوا یک نفس از چین و طره سنبل | هزار نافه مشک تتار بگشاید

[illegible]

بیار دست تطاول برادر دوستی
زبان شکوه ز دست جهان بگشاید

نگار بسته و بگشاده وی سهی
بو شاهدیت که دستار نگار بگشاید

کجاست رگ بری چهره بکام صبوح
ز حلق شیشه می خوشگوار بگشاید

صبوح بر طرف لاله زار کو صباح
دل از نشاط به لاله زار بگشاید

جانک سوسن آزاده هر صباح زبان
بشکر نعمت پروردگار بگشاید

دهان لاله بشکر ...
که تا بمدح شه کامکار بگشاید

جهانگشا ز در عدل و بندا(ی) شیخ حسن
که جز فلک از اقتدار بگشاید

شهی که رایت فتحش چو رایت اسلام
بهر طرف که رسد آن دیار بگشاید

شهنشهی که چو زه بر کمان کین بندد
ظفر کمین ز زمین و زمان بگشاید

اگر محاصره اصفهان کند ز آتش
یک دو باتش بر ز حصار بگشاید

ز چرخ طایر واقع بدیده ماند
چو قید بار عزم شکار بگشاید

ز هر زمین که غبار سمند او خیزد
چه نافها که هوا زان غبار بگشاید

بهر سراب که باد عنانش گذرد
چه چشمها که از آن رهگذار بگشاید

افق جواز نیابد که بی اجازت او
ره قوافل لیل و نهار بگشاید

زمانه زهره ندارد که بی اشارت او
در خزاین کان و بحار بگشاید

مجسته روز کسی کو بیمن طالع او
نظر بطلعت این شهریار بگشاید

ایا شهی که نسیم عنایت لطف
پر آب چشمه خضر از شرار بگشاید

سموم قهر تو آتش آب در
نسیم لطف تو گوهر ز نار بگشاید

چو تیغ رزم شکوه تو در میان بندد
بدست کین کمر کوهسار بگشاید

چو کلک فکر ضمیر تو در میان آرد
بنوک آن گره روزگار بگشاید

جمال چهره حق چون تو ...
که پرده غرض از روی کار بگشاید

ز رشک عقد ثریا فلک ز گردن خورشید
برای چشمان تو بهر نثار بگشاید

دو دست بسته عدو را ابان داراورد
که کار بسته او هم ز دار بگشاید

ز اژدهای درفش تو بر دل کسی که بست
گر این گره ز پر دندان مار بگشاید

چو راوی کلمات حضرت تو زبان
بنقل آن نحل ابدار بگشاید

جهان ز گردن خود عقد نظمهای تو
ز شرم این گره شاهوار بگشاید

ز چرخ اگر چه فروبست از کام
یمن بخت خداوند کار بگشاید

نبرد توجه محل بستگی کار مرا
یک نظر کرمت زین هزار بگشاید

همیشه تا بهاران نقاب غنچه صبا
ز عارض گل نار گل عذار بگشاید

بهار عمر تو سرسبز باد چندانک
که دهر خوش سر وین زبار بگشاید

طالع عالم مبارک شد بمیمون اختران
منتظم شد سلک ملک دین بوالا گوهران

تاج شاهی سرفرازی میکند امروز از آن | کز زبان مملکت یادوس شد بیدار آن
اول سال جهادی سال ذال و میم و جا | را فتابی زر وجود شب یک اختری
تا حساب طالعش بیند ز اصطرلاب ماه | شب مه شب بود کیوان منتظر
قاضی مه دار ششم در عش طالع می نوشت | بر سعادت مسند سر و جهانی محضری
بهر قربان تخت نجم کز ترک انجم آمده است | بر گلوی بره می مالید بهرام خنجری
خسرو کشورکشا می قلعه جادو زمین | حضرت عالیش یارب نیز همی داد افسری
زنده زان شاه کصاحب طالع | مرسوم گلبن بدستی می نوبسی
از تحریر حکم طالعش بر دبیر | پیش نهاده دواتی بار کرده دری
تا سپند شب سوزاند مع حشم | صبحدم زین مجمر فیروزه بر کرد اخگری
عنبر شب باکه او را بلا لایی حول | عرضه گردی مهر زمانی خویش نیلوفری
از قدوم فرخ او آتش اعدا بمرد | نغمه ام اوداشت گوی مجمری
دفع یاجوج بلا و فتنه را آمد | زر جهان از دشت دارای جهان اسکندری

شاه یزدان ظل از نسج چنین گاهی هست
کردن گردون ز بار منتش چون چنبری

ایک نامش میرزا ید جهد بر سر کو | وانک ملکش میرزا ید تا به محشر
مرکب اقبال او را صبح صادق نخجی | سا قی آچیان آور الکرا ... غری
بری بیغش کرفتند بر کوه خارا کوه را | بار نشناسد کسی از کوده ... اختری

در حسینی روزی که گوی گرد گردون گرد | چهرهٔ خورشید را پنهان بکحلی معجری
ذات شه پولاد درع و آتشش دم هم عنان | سینه گردون شد از کوره اسکری
بر سواری بود گاه حمله بر دشت رزم | آتشین گوی روان چهره خفه اختری
سر در فشی اژدهایی سر ز رخشی ارغنی | بر جبالی آفتابی بر سرایی خاوری
جو برانان آب بی یاقوت گون سیمین جنان | بر سر سیلاب خون افتاده بر جا معبری
قلب دشمن گر صلابت جو بسلک کوه بود | بود گاه حمله آتش گاه سیل صرصری
از سلیمان خاتمی بس وز سلاطین عالمی | وز کلیم الله عصایی وز فراعین لشکری
بر پر ارجحش جو چشم و بهمادی فلک | در دماغ خویشتن بستی خیال عنبری
سم تیرند اجزان اشراو گرکشر | بی جهند از روز یلک جهد اسراکری
ابتدای این سعادت ... | از خلوص اعتقاد داور دین پروری

سایه حق شاه دشاه دلک مد حضرتش
بیگانه پادشاهی مرجع سر داوری

بی سوای او نبوید هیچ دم در | بی رضای او نیاید هیچ در جا بکری
در سرابستان نحس صورت هم فلک | قطرها شبنم اندافتاده در نیلوفری
سالها شد تا نیاید در زدن داغ عراق | هیچکس زر روز کار او بکر خنیاگری
در شب تاریک حرمان ره رو اسد را | جز فروغ اختر رایش نباشد رهبری
سرو راقب سه سالیست این زمان | خاک بایت را حسینم میدهد زرد ... گری

داشتم امیدان کز خدمت درگاه تو | همچو دیگر سروران خویش کردم سروری
صورت احوال من یکباره دیگرگون [illegible] | ور زش باور نداری این بس از دیگری
قرض خواهانم یکایک [illegible] | گرد انعام تو انس داشتم با [illegible]
نیست روزی اینک راه چاره کردم [illegible] | این چنین بارد که می افتاده ام در [illegible]
تا آید از فضل [illegible] | [illegible] در بسته ام تا بهد که [illegible]
[illegible] | [illegible] نباشد [illegible]
حاجت [illegible] عرض [illegible] | [illegible] ذات کز الطاف حق را مظهری

تا ابد باد [illegible] دکان
این نظم طول [illegible]

منت ایزد را که ذات خسرو دولت پناه | در پناه صحت آمد از لطیف الطاف اله
منت ایزد را که شد بر آسمان سلطنت | از خسوف عقده ایام این تابان ماه
احمد عیسی نفس این شد از [illegible] | یوسف موسی بیان فارغ شد از [illegible]
بوستان بر دوستان افشاند [illegible] | آسمان بر آسمان انداخت [illegible]
در همه اقلیم ملک شکرانه [illegible] | پیر جان عالم علوی [illegible]
می برباید از سر خورشید یاقوتی کلاه | می کشاید از بر افلاک پیروزی قبا
شکر این انعام و [illegible] | آسمانها بر زمین [illegible]

بیت زن به دولت [illegible] غلام گاه [illegible] | [illegible] صاحب قران [illegible] بارگاه

ظل حق [illegible] چراغ دوده چنگیز خان
[illegible] چون [illegible]

ای سپهر قدر [illegible] | مشتری [illegible] عطارد [illegible]
ای بر تیغت [illegible] ملک [illegible] | وی [illegible]
کو سلیمان تا به بیند مملکت [illegible] | کو [illegible] سلطنت [illegible]
حفظ صحت شاید از [illegible] | [illegible]
[illegible] چشمه تیغت [illegible] | گرچه در گرداب گردون [illegible]
ذکر تیغت در این [illegible] | باد لطیفت در عدن دردانه گرداند [illegible]
اندران وادی که [illegible] | رایت او را شد [illegible]
اندرین مدت که ذات پاک [illegible] | داشت [illegible]
عالم الاسرار [illegible] | بود [illegible]
بر سر تو خورشید می لرزید [illegible] | بر قرارت گردون می گردید [illegible]
در فراق عکس [illegible] | می برآید هر دم از آیینه خورشید آه
[illegible] حق [illegible] | بود قضا چون سواد چشم [illegible] سیاه
دست [illegible] | لطف جانبخشت [illegible]
چشم بد دور از وجودی کو چو چشم [illegible] | [illegible] اندر عین [illegible]

تا نپندارد کسی کز بخت قربابش | یا بدین علت بهاب هیچ سلطان یافت راه
چو سر پاک تست کی گردد از بس ملک | جوهر یاقوت چون بیگردد از آتش تباه
جو جهان قدر وجودت آب را ایمان بس | کو شمالی داد اورا بر سبیل انتباه
این زمان گر شرم آن کس جرم را عذر بس | از خجالت می نیارد کرد در روی نگاه
هیچ میدانی حصول این سعادت از چه بود | از خلوص اعتقاد داور گردون پناه

مریم عیسی نفس بلقیس جمشید اقتدار
عصمت الدنیا خداوند جهان دلشاد شاه

ای ملک کلک تو دوای ملک دارد در دوات | وانکه لطف او شفای خلق خواهد در شفاه
بر دو جبر سرکشش را بجو داور طاعت ماه و مهر | بسته ارش را اگر از راه هیبت کوه و کاه
کرده لطف شاملش کار عنایت کوه کاه | کسب مهر سایه پیش روز سیاست کوه کاه
کرده چوگان بیسارش سایس دست سوال | برده خورشید از شرمساری از گناه
سرفرازان کلاه مملکت را سرفراز | پادشاهان را نباشی چتر و افسر پادشاه
در حجاب عصمت مهر فلک را رفت جای | در حریم حرمت باد صبا را بست راه
گر نبودی دولت عنبر و کافور هام | روز و شب را خود نبودی در سرایت جایگاه
تا ببیند ماه رویت را ز غیرت آفتاب | میکشد هر ماه میل آتشین در چشم ماه
ابر اگر آموزد از طبع تو رسم مردمی | در جهان هرگز نروید بجز مردم گیاه
خاک درگاه تست میل از سرح آفتاب | روشنایی را کشد در دیده هر روز نگاه

تا که بر امال تصور بر سر سلاطین | ماه و فروغ نیست دایم بی فروغ شید ماه

دشمنت در دریای نیل افتاده بادا روز و شب
دوستانت خرم نشسته بر بساط سال و ماه

عیدست بر بیرون صبح شد دمیدن از صبحدم | در بزم جمشید زمان خاتم خرم اندر جام جم
هان بجگان خام ده دردی کش ما جام ده | اسلامیان را نام ده وز کفر با کش رقم
کنج پیاله جام را میخانه در دام اشام را | این خطه را آن خام را کاندر ازل این قلم
هیچ از ورع بگشایدت چیزی از او بر بادت | آن خوار گر بی برزدایدت از سینه ما زنگ غم
ملک سلیمانی برو با سلیمان بجای کی کرد | وز چنگ داوودی شنو سرود برغم غم نغم
این پیر بر نا شده جانور پر و بال رسوا شده | بر پوست رگ پیدا شده از لاغری تا مدم
عود آتش الحکمت جو شکر با ریخته | عودی شکر با ریخته بر دماغ جان بهم
تهمت بی می عیش و می با باده سود سا ای | کاحوال عالم را جو نی بیاد بر بادت دم
ساقی جو گردون جام زر بردار در دور قمر | کامروز میگیرد ز سر دور قمر از سر بهم
چون هر افق بهفت سر عنقای زرین بال و پر | با آن قاف از زوال زر پیدا شد از عین عدم
دیدم فلک پیراسته ور خلد زیور خواسته | وز بهر عید آراسته دو شش از سیمین علم
خورشید انجم از خرمنش برده خوش روشنش | بستاند غل در گردنش نهاد و گردش سیم
دی شب در آن ایوان جدول بر باد خورشید دول | میساخت ناهید این غزل خوش بر نوای زیر و بم

کای در هوای بوی تو جان داده باد صبحدم
پیش از جمال روی تو تیره از جمال صبحدم

انجا که زخت باید مرا آنجا که بر بادم را | ماه نو افزاید مرا آمهری دگر هر صبحدم
خواهی جمال خود عیان آیینه ای در میان | وز دود آه گردون بخوان بر روی مجنون صبحدم
مردم دلم پرخون کنی وز خون رخم گلگون کنی | در دامن گردون کسی کز دیده ام هر صبحدم
خنده آمیز عاشق ابهر تو باید در حیف | بر باید ادیم گویا مهر است و صبحدم
در جستن این اشک روان قطعه لعل از مردمان | طوطی اگر گیرد جهان در خود نخواهی دادم
بوی زلف مشک افشان تو خاک بر کردان تو | قد سر از هجران تو چون ابروت پیوسته خم
زلف تو دارد قصد دین در عهد دارای زمین | ابرا که در باشد این از پر لا باید حرم
دارای افریدون نسب جمشید اسکندر حسب | دارنده ملک عرب فرمان ده ملک عجم

تاج سلاطین زمن بزین اعظم شیخ حسن
حیدر دل احمد حسن عیسی دم یوسف شیم

خورشید دولت رای او صبح ظفر سیمای او | دایم فلک بابای او روح ملایک راقم
در عهد احسانات که اکرم الملک شبل جو اعطا | از کوه بر لفظ چند آباح نماید جز نعم
گوید عطارد مدحتش زینت داده حرمتش | آری ز مهر نعمتش بر شد عطارد در قلم
ابر از سخایش گر سخن راند بدریای عدن | از بیم چون کان یمن پیدا کند خون در شکم
ای خیل بیدار فلک سر در سماکت ترک | ور نیست شیر فلک از ناشتار [illegible] علم

دست رکاب تا خنه از رز سر پیش سرفراخته | بر اسمان افراخته رای تو رایات هم
که عدالت بگذرد بوم زمین را گسترد | وز بهادی آهو خورد خون جگر شیر اجم
طبع تو در روز غا ابریست بر بار جان | دست تو در گاه عطا بحریست لیک از کرم
کر میرهٔ خصم لعل لالی همی کس دادن | کر بی نیزه بارگین در معرض هر خصم
بودی زر خور تا روان در جا ز سوی اسمان | گر نیستی امت نشان در چهره خورزان رقم
هستم بمدحت در سخن [illegible] | ور دولت [illegible]
عدل جهان آرا زیب و زین [illegible] | ملک و در آیین جوان [illegible]
گر کم شدست اکنون [illegible] | باشد به پیش همکنان [illegible]
ذکرت در عهد شما از بر کریزان [illegible] | عدل تو تخم [illegible]
دیرم امیدوار دولت [illegible] | حاکم [illegible] منتظم

فتح و پیروزی از زمان اینده باد در جهان
با دوستان و دشمنان پیوسته فتح و کر و ضم

ای سران ملک را شمشیر تو مالک رقاب | باغ عدل از جویبار تیغ سرسبز خورده آب
با شکوه حلمت ابر گریان بر خیال | با وجود جود دستت برق خندان بر سحاب
می خورد تیهو بعهدت طعمه از شهباز | می برد روبه بجوف بچه از شیر غاب
جود دستت بحر را گلداشت آب بر جگر | بحر را کی با وجود جود دستت بود آب

شام قدرت گر شبیخون آورد بر خیل روز
تا برون خشر باندش صبح اندر قراب

ور مدار چرخ جز بر آب شمشیرت بود
آستان آسمان یکبارگی گردد خراب

گوهر تیغ و گر عکس افکند بر سنگ کوه
روی خارا را چون لعل گرداند خضاب

ساقی بزم تو چون بر خاک ریزد جرعه
زهره گوید بر فلک یالیتنی کنت تراب

اعتدال نوبهار خلقت اندر مهرجان
سبزه از آتش دماند آب حیوان از سراب

خسروا در روضهٔ برتت که رشک جنت است
ملتجی شد تا رهی را نیست راه از هیچ باب

من ز اهل جنت بزم تو بودم سالها این
چون شدم بی موجبی مستوجب چندین عذاب

کو سی آن دولت کجا شد گر لطف و کرم
با من ار بر عشقی بودی عطاب مستطاب

آنچه من دیدم تصور بود یا خود خیال
تو بنیکی بینم به بیداری یارب یا نخواب

آفتاب عالم افروزی و من آن ذره ام
کز فروغ طلعت خورشید مانده در حجاب

آفتابا گر گناهی کرده ام از من مپوش
در تیمم سایه رحمت ز روی او متاب

اینچنان دهشت دادم ز رای حضرت نهی
حاش لله کاینچنین با خاک گردد ماند عتاب

من خطایی خود نکردم ور خطایی از قضا
بحکمت آمد عنوم هست از آن عالم حجاب

آفتاب مهربان چون گرم گردد در عتاب
ای دل مجرم کجا داری تو تاب

هم بلطفش التجا کن کز تف خورشید ذر
عاجیا را نیست الا سایه بردن مآب

گر گناهی کرده ام الاعتذار الاعتذار
ور خطایی رفت از ان الاحباب الاحتساب

من تواتر بیکم خشم را باللطف تو
خود که جز لطفت تواند کرد جرم را جواب

در جهان رسمی قدیمست از بزرگان کرم
از فرود دستان خطا والله اعلم بالصواب

تا برای سایبان روز فراش قدر
میدهد طنب شعاع شمس را هر روز تاب

چمن عمر ترا اوتاد عالم باد میخ
محور گردون ستون و وتد گیتی طناب

ای قبله سعادت و ای کعبه صفا
جایی تو شمع وقت نظیر تو جا

سر طاق از رواق تو چرخ نهم شتاب
فرخی از اساس تو جام جهان نما

در ساحت تو مروحه جنبان بود شمال
در مجلس تو مجمره گردان بود صبا

از جام ساقیان تو خورشید را فروغ
وز ساز مطربان تو ناهید را نوا

دارالسلام را به وجود تو افتخار
ذات العماد را بجناب تو التجا

بر طایران سدره نشین بانگ میزند
در بوستان سرای تو مرغان خوش سرا

بر گوشه‌های کنگره ات پاسبان شب
صد بار بیش بر سر کیوان نهاد پا

در مرکز حضیض نماید جهان حقیر
بر اوج تو ملک که بر اوج فلک سها

بعد از هزار سال به بام زحل رسد
گر پاسبان ز بام تو سنگی کند رها

زیر آن اساس پای ثبات که گرد خلل در
لو دکت الجبال او انشقت السما

چون روضه بهشت زمین تو روح بخش
چون چشمه حیوة هوای تو جان فزا

دارد ز تو جای ملک نشاندها جام
در تاب خانه تو ملک آفتاب را

بیرون و اندرون و برت دور گردشش | اول خبر نقاب و آخر خبر تقا
خورشید ذره وار اگر یافتی مجال | خود را بروزن تو در افکندی از هوا
از عشق تو بترک و تمامت کمان | این طاق لاجوردی اطلس کند قبا
در زیر طاق صفه ات ارکان دولتند | همچون ستون ستاده بیک پای دائما
از رشک تو برد بزرگی ز آب آب | وز دود مطبخ تو برد ابر را حیا
رکن مبارک تو برآورده سر ز آب | بگذشت از آب و خاک بصد پایه در صفا
اضداد چارگانه عالم باتفاق | کنند وقت دید صفایی میان ما
یا بغداد عراق که از یمن این مقام | امروز شرق و غرب جهان راست متکا
بغداد خطه ایست معطر که خاک او | ارزد بجوی نافه مشکین دم خطا
دراج و بوم او همه شاهین که شکار | و آسوده در شبه او همه سنبل کند چرا
گاهی نسیم بر طرف دجله در عناف | گاهی شمال بر گذر رقه عطر پ...
بازار خور ز سایه او سرد در تموز | پشت زمین ز رشک او گرم در شتا
از شرم این سواد که او جان عالمست | تر تر در میانه خوی زد هوا عنا
ماهی بیان و ماه رخان در میان شط | چون عکس مه در آب و چو ماهی در آشنا
روی شط از سفینه سپهریست پر هلال | در هر هلال زهره نوایی قمر لقا
شبها که ماهتاب فتد در میان شط | پیدا شود هزار صفا در میان ما
بغداد سایه بر سر آفاق افکند | کافکند سایه بر سر او سایه خدا

سلطان نشان چتر او فوق سلطنت | بالانشین منصب ایوان کبریا

دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک
نوئین اعظم بزرگ خدیو جهانگشا

گر در خیال تیر فکند عکس تیغ او | اعضای توامان شود از یکدگر جدا
تابان ز برج علمش حضرت طغر | کالبدر فی الدجنه والشمس فی الضحی
ای نخل بارگیر ترا قدر کوشوار | وی خاک بارگاه ترا فعل کیمیا
سلطان کبریای ترا عرصه روز بار | بالای گرد بالش خورشید متکا
خاک در سرای تو کاکسیر دولت است | در چشم روشنان فلک گرد توتیا
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی | دولت ترا چو سایه دوان پی در قفا
رای منور تو سپهری همه قرار | ذات مبارک تو جهانی همه وفا
من مادح سرای تو و بیت را | سلمان صفت مدیح سرایی بود مرا
روز و شب تو مطلع الشمس و القمر | صبح و مسای تو احلف الصبح و المسا
بادا همه مبارک و اقبال و دولتت | پیوسته خواجه تاش غلامان انبیا
مکر دون بلا جو رود اید بر کنار اش | تحریر کرده دام لک العز و العلا

هجرت گذشته هفتصد و پنجاه و چار سال
کین بیت شد تمام بر اثبات این بنا

منت خدای را که بتایید ذوالمنن
رونق گرفت شرع پیمبر ازین سنن

خلقت متفق همه بر حسن او بسی
ملکیت مجتمع همه بر سیرت حسن

سوریت ملک را که بصولت بماند
از تیغ ماتم و از رحمت محن

ماه چهارده شنبه در غره شباب
همچون هلال گشت بخورشید مقترن

در صدر جار بالش خورشید بگذرد
جمشید روزگار علی رغم اهرمن

فرخنده باد تا ابد ... رخ افتد
خسرو زمانه و خورشید این زمن

جمشید عهد شیخ حسن آفتاب جاه
دارای ملک پرور و نوشیروان شکن

ای کز نهیب خنجرش اندام آفتاب
[illegible] چو دل برق در بدن

از تاب زلف پرچم او عارض ظفر
تابنده چون [illegible] از حجاب ظن

افکنده بحر اعصبش لرزه بر وجود
آورده آب دیده اگرش آب در دهن

آید ز جام معدلتش زهره شیرگیر
گردد ز بیم [illegible] سیل تن

ای خسروی که گر بمثل سایبان
نوشین روان عدل تو بر ساخت چمن

فراشش باد را نبود در سره بعد از آن
گردد بگرد برده سرای گل و سمن

شاخ درخت بار نشاند ز بیم تو
از زه زبان باد خزان برگ گلشن

شاید اگر نبات ملک چون سن عهد
پاینده در زمان تو جمعیت بدن

از خنجر مطاوعت هر که سر بتافت
حبل الورید گشت بگردن ورا رسن

حکم قضا مثالی تو در قدرت ترا
در کاینات حکم روانست در بدن

جاه تو کشوریست که در باغ حشمتش
باشد بنفشه زار فلک سبزه دمن

نقطه تو گوهریست که در رشته خرد
دانند هزار دانه در ثمین ثمن

سر سر کو از نهیب خار تو سد گران
دور روشن ز اولش قدح آورد قدر دون

هم زره را بعهد تو سرب [illegible]
هم غاز را بدور تو تارست موی تن

ابر بهار ملک ز دیگه عدل تو
هم خواه به نیام نشد خنجر فتن

ای رای روشن تو بروز [illegible]
بر دختران غیب قبا کرده پیرهن

تو نور عین عدلی اگر عدل [illegible]
تو جان جسم شرعی اگر شرع را تن

همچون کشف حسود ترا پوست سد حصار
چون کرم پیله خصم ترا پوست شد کفن

گیرم که دشمنت جلباب شود چو کوه
پیل است پیش صرصر قهر تو کوه کن

ور چون سپاه [illegible] سد و جبل
لافی زند بتیغ خورشید تیغ زن

چندان بود سیاهی اجسام شام را
کز خاوران کشند بزرگ صبح تا ختن

با حمله شمال چه تاب آورد چراغ
با دولت همای چه پهلو زند زغن

هست اعتبار او همه بر عدل پادشاه
هست اعتماد او همه بر لطف ذوالمنن

برهان دولت همه شمشیر قاطع است
وان مخالفت همه تزویر و مکر و فن

چشم سعادت از تو چو خورشید روشنست
دایم بنور طلعت آن ماه انجمن

دارای عهد شیخ اویس آنکه ذات او
پیرایه بزرگی و پیرایه فطن

ای روح از لطافت او گشته منفعل / وی عقل از شمایل او گشته ممتحن
جز در سواد خط خوشش نافه دم نزد / زان دم که ناف مشک بریدند در ختن
شاهانی که من بمدح تو کرده ام / گوش جهانیان همه پر لولوی عدن
من عندلیب انجمنم گر هوای او / دارند رنگ و بوی گل و نسرین و سمن
اکنون بدور گل سبزی گشت و سیاه / آورده ام بسایه شمشاد و نارون
ای نوبهار عدل برای هوا همان / وی دور روزگار مرا بال و پر مکن
دو سال رفت تا بهوای تو کرده ام / ترک دیار و مسکن و ماوای خویشتن
بریده ام چو نافه چینی ز اهل خویش / برکنده ام چو لعل بدخشی دل از وطن
مگذار ضایعم که بسی در مدح تو / در گوش روزگار نخواهم گداشتن
کامروز میکشند برای دوام تو / سالهای روزگار توسل شعر من
رخساره عروس نزاکت بپایت / الا بجز ده کار ندید شاطه سخن
چون کلام او زینت آنک کند / تا این زمان حکایت چنان بو الحسن
باقی قبول شاعر گویست در ختان / ناموس شیرزادی و کاووس بهمن
افتاده بود بلبل طبع من از نوا / بارش بهار مدح تو آورد در سخن
تا در حدیقه ملک سبز اکنون / روید بصبح و شام گل لاله و نسترن
گل را ز دولت تو که دارد نسیم خلد / آزاد باد تا ابد از نصرت من
وین تازه میوه شجر عز و ناز را / از گردش زمان مرساد آفت بحش

دایم شهان جاه شما ذکر شیخ و شاب
دایم دعای جان شما مرد و زن

وقت صبحت و لب دجله و ایام بهار / ای ابر گشته ما خط بغداد بیار
دجله عمریست تو مانده که خوش مگذرد / ساقیا می که بگذرد عمر بغفلت مگذار
چند بیمم چو زلیلش تو در دور قمر / چند باشیم چو چشمان تو در عین خمار
آب تر اب اگر تشنه کاربست / بر لب دجله رود دوست بسوی ار همه کار
کمتر از خار نئی دامن گلچین گیر / کمتر از سرو نئی تازه نگار کنار
جام خورشید از آن پیش که بردارد صبح / جام جمشید می صهبا بصبوحی بردار
جام بر کف منه باده دگر بار بیا / حور در پرده روحت نماید دیدار
ای گلگون که گذر بر تو یکی پشت صبوح / صبح را همچو تقن کوزه گلگون بکار
بخت یار است و ملک تاج و ایام بکام / فتنه در خواب و جهان امن و دولت بیدار
دور سیست درین عهد و نیاید که بود / بجز از خرم خداوند جهان کس هشیار

نقطه دایره باد بهی شیخ اویس
شاه خورشید محل خسرو جمشید آثار

آنکه بر شاه سوار ملک ار بانک زند / که بدار ای فلک او را بود یار دار
کی دو صد تسم ارزانی و ضعیت شریف / در او کعبه آمال ضعاف دست کار

بادشاها هم ان مدح سرای لطافت / شکل تن باغ جهان طوطی شکر گفتار
بلبل نیست که در مدح تو اید رطب اللسان / تن تنها وز مرغان خوش اواز هزار
تا جهانرا بود از گردش ایام نظام / تا زمین را بود از جنبش افلاک قرار
مدت دولت و عمرت بتمامی اوان / باد باید ثبات دوران ملک داده قرار

باد در سایه اقبال تو شهزاده اویس
دایم از عمر و جوانی و جهان برخوردار

سکه افشانی طراز کسوت اعلام / نقش خاتم دولت نظام کرده ام

خداوندا خداوندا ای نشیمه شمع حسن خوبان
که همت اخلاق والا و صفاتش فزون از کیمیت اشکال و ارکانم

جهانگیری که تیغ او شمشیر صبح مطلع / جهانجوی که دست او فشاند ذری خلق را مقسم
زباغ خلق جان بخشش گرفته شاخ دولت بر / نقاب تیغ سرکش کشیده تیغ نصرت تم
جناب خیمه افلاک باد همه گستی / بادتا دست تقایش کرد بود از ازل محکم
اگر نه حکمت اصل کرسی نهاد راستی واریش / ز روی راستی برد بابروی از کیسی خم
زهی همچون صدف رایم شرف را مصدر تو مولد / زهی جون مملکت را خرد را دین اراک تو توام
ز حرمت قدر و جاهت داتت قدر حشمت و کعبه / ز عزت خاک بایت دست اب کوثر و زمزم
دم کلک تو اخبار ضمیر عقل اراوی را / دل پاک تو اسرار رموز غیب را ملهم

بارها باگهر افشانی دستش ز حیا / ابر آب دهن انداخته اندر روی حباب
قرص خورشید اگر در خور خوانش بودی / عیسی مایده از آتش مهر خوان سالار
ای که از نزهت ایوان تو باغ بهشت / دی که از روضه اخلاق تو بیت فضل بهار
فلک آثار سم اسب تو اندر روز مصاف / همه بر دیده خورشید نویسد بغبار
زحل از قدر تو آموخت بزرگی و رتب / این چنین جایگه داری از چنین جوار
شرح رای تو دهد شمع فلک اصباح / دم ز خلق تو زند باد صبا در اسحار
بیلکت جون ... بابروی کمان / زه بگوشش طغرا اید زد دهان سوفار
... تو درم ... قدر ... / ... بیارد بجوی همچنین آوراسمار
گر زند نا... دامن انصاف تو دست / برکند لطف تو از پای گل و نرگس خار
پای اگر باز ... تو شرف بکند / ... ز ... بود ... صد بار
هر که بیرون نهد از دایره حکم تو پای / بس ... رود گرد جهان چون پرگار
خسروی شکر منصور اگر رعب تو گرد / استقامت نپذیرند نجوم و سیار
این تقییت که در عرصه ملک شطرنج / برتر از شاه بکمی شمت بمکین و وقار
دیده باشی که جو رخ بر طرف شاه شود / بیدقی بی‌سر و پا لم نظری مقدار
وقت باشد که نظر بر سبب مصلحتی / برند سایه‌اش و یکسو شود از راه بکدار
نه از آن عزم بود پایه بیدق را عزم / نه از آن عزم بود منصب شاهی را عار
اخران دست بر ارد اثر دولت شاه / ز نهادش بسم اسب وی و پیل ... ماه

ترا با سلطنت هر لحظه جاهی می شود افزون ‏ ترا با مملکت هر روز ملکی می شود منضم
چو روی ماه رویان از سواد طره پرچین ‏ ترا پیوسته می باید فروغ افسر از انجم
ترا چتر شهنشاهی است و فر مهر ازین روشن ‏ ترا بازوی دستان است و نیروی [illegible]
اگر شمشیر تیزت در میان ایمان اند ‏ ز آب تیغ شمشیرت بگردد آسمان از دم
برای عالمت گردون زند آرایش بط و ‏ بباغ تخت گیتی [illegible] شب و آدم
جا ز ارزت در دست جود ندارد همچو عیسی خوان ‏ بمیزان تو سنگ کان ندارد وزن یک درهم
در انگشت اگر دولت سلیمانی خاتم ‏ سلیمان را بماندی در دهان انگشت چون خاتم
[illegible] چون تب بر سرش خود [illegible] ‏ ببلبل کسوت گرد از علمهای [illegible]
ز باریکی جهان گردد سیه چون چهره زنگی ‏ ابنوسی قند برهم سیه چون طره [illegible]
کند در قطع و وصل خصم تیغ کارگر [illegible] ‏ شود در پرده دل خدنگ برده در محرم
کمند پیچ در پیچ اندر حلقه چون ثعبان ‏ سپه سالار [illegible] روی دشت چون ادهم
تو از قلب سپاه آن روز در میدان [illegible] ‏ ظفر در حضرتت لازم عدو در طالع ملزم
گهی چون فرقدان تیغت دو پیکر [illegible] ‏ گهی چون تو امان پیکرت [illegible] بهرام
دماغ جان پر از بوی جمال صحبت گل ‏ بیاید تا نیاید بر سرش تیغ مبارک دم
خداوندا اگر عیش است و فرصت هست ‏ تو فرصت را غنیمت دان که این است [illegible]
بخواه آن کشتی زرین در او دریای یاقوت ‏ چو دریای پر از آب زر [illegible]
می صافی که چون قرابه چون در جام ‏ صفای جام تو بنشیند کند روشن دو [illegible] جم

نوا از مطرب خوش گو که آواز دلاویزش ‏ چو ناهید آورد در چرخ کیوان را ز زیر و بم
الا تا پرده شب را عروس صبح [illegible] ‏ ز نیش خویش [illegible] گون خاتم
[illegible] سرورت باد سور دل [illegible] ‏ که تا دوران بادا باد شاهی [illegible] خرم
[illegible] باد و دل باشد [illegible] ‏ دل و دولت قوی بادا [illegible] سلطان اعظم

نهال روضه شاهی اویس [illegible] از نهاد او
بهار عدل شد سرسبز و باغ ملک شد خرم
خیام دولت نوین و نوین زاده ‏ باقی بادا بر اطناب [illegible] پرچم

جز از بلبل و گل برگ و نوایی دارد ‏ عالم از خلعت تو نور و صفایی دارد
مجلس عیش تو ماند که رضوان بهشت ‏ دیده ها بر در پرده گوش صلایی دارد
بر سر اپرده گل پرده پرداخت بلبل ‏ راستی گل [illegible] پرده سرایی دارد
ورق صورت تماشا [illegible] که کنون ‏ شاخ بر [illegible] چهره گشایی دارد
چون گل عارض گلبوی تو از سنبل تو ‏ باغ بر سر طرف غالیه سایی دارد
چنگ در دامن گل از زدن چون بلبل ‏ تو از [illegible] که نوایی دارد
نازنینان با گل کان همه زر حاصل کرد ‏ در بن امروز بصد باده قبایی دارد
سرو در دامن خود پای کشیده است قرار ‏ راستی خرم و [illegible] جایی دارد
هر که در دامن مرکز خاکست کنون ‏ تا ابد نون لحد نشو و نمایی دارد

خاک زنگار برآورد و خوش است زنگاری / کز او آینهٔ دیده جلایی دارد
ابر نوروز همه روز چو من نالان است / هیچ شک نیست که او نیز هوایی دارد
راستی نیک شریفست بخلق خوش شاه / گل بشرطی که قرار آن دو خصالی
ملک بی‌نسبت آوازهٔ او در عالم / هیبت شاهان جهان حکم صدایی دارد
میکند دعوی شاهی و گواهی عدل است / راستی دعوی او عدل گواهی دارد
ای کریمی که بهر وقت نوال کرمت / معده از شکم نوال بلایی دارد
صبح را پرورده تربیت رای تو هست / صبح از نیست که پیوسته صفایی دارد
گوهر از حلقهٔ گوشان غلامان تو شد / سبب اینست که زیبی و بهایی دارد
پیش ذوق تو عرق میکند از شرم بحار / آفرین باد بر آنکس که حیایی دارد
چون محیط کرمت موج زند در دریا / توان گفت که فیضی و عطایی دارد
پیش قدر تو ملک چیست که پیش تو ملک / زده بر سر طرفی پرده سرایی دارد
بر سر آن بوم که شهباز تو روزی بگذشت / هر غرابیش کنون فر همایی دارد
زیر زین اشهب تازی ترا دید جهان / کف همشیده برخش صبا پایی دارد
چرخ بر پای تو سر می‌نهد و چون ننهد / همت را چه غم از بی سر و پایی دارد
در میان تو چو ثعبان نبات است زبان / کف تو سیست که در دست عصایی دارد
هر که جاه تو بالای سماوات زند / تا سما نیز بداند که سمایی دارد
کس بکشتی قضا راضی اگر دانستی / که قضا غیر رضای تو رضایی دارد

گرد میمون سمند تو غباری عجب است / که از او دیدهٔ اقبال جلایی دارد
پیک صبح شب‌گاه بسر می‌آید / گر چو رایت بشبی راهنمایی دارد
بجز از خنجر و کلک تو ندارند امروز / گر ستم خوفی و انصاف رجایی دارد
تا جهان را متواری شب و روزی باشد / تا شب و روز صباحی و مسایی دارد
باد فرخنده شب و روز تو کایام دوام / بثنای تو چو فرخنده ثنایی دارد

دل را هوای چشم تو بیمار میکند / جان را امید وصل تو تیمار میکند
طرار طرهٔ تو دلم برد و عارضت / روی انهاده پشتی طرار میکند
ابروی کی قد تو شد کار سرور است / آزادی از تو زار دو صد دار میکند
خال تو پیش چشم تو عنبر بخور کرد / وین بهر قوت دل بیمار میکند
هشیار باش ای دل غافل که چشم یار / مستیست و قصد مردم هشیار میکند
دیدار او بخواب خیالیست دیده را / کاریست اینکه دولت بیدار میکند
در پیت با دلم دوش یک او هیچ / او این چنین مضایقه بسیار میکند
انقاد دل ز کار بیکبارگی که یار / هر جا غمیست بر دل من بار میکند
مرغ شکسته بال دل من که روز و شب / پرواز در هوای رخ یار میکند
تشویش از آن دو دام دل آوار می‌برد / اندیشه زان دو ترک کماندار میکند

مشست وی خبر گر از دور عدل شاه / جسم چو سینه دلش که دل ابرار میکند

دارای عهد شیخ حسن آنکه عدلش / چرخ دوتا را چاره نما چاره میکند

شاهی که در پناه اعادی بروز لازم / احیای رسم حیدر کرار میکند

روشن شد این که از عقب اوست آفتاب / خوناب لعل در دل احجار میکند

پوشیده نیست گرم او است کامران / دیبای سبز در بر اشجار میکند

از شرم [illegible] / چون سایه سجده پس دیوار میکند

گاه خسروی که کوکبه رای در است / رایات آفتاب نگونسار میکند

از طیب خلق نافه کشای همه / با دامن روایتی که زگلزار میکند

از فیض جود دست سیار تو قطره ایست / ابر آن ترشحی که بامطار میکند

در قطع و فصل دشمن بد اصل گوهر / تیغ تو پاکی گهر اظهار میکند

تو ملتفت مشو بعدو زانکه خود ملک / تدبیر دفع فتنه اشرار میکند

کالمس که کرد در حق داور بدی سوز / نقاش نقش او همه بردار میکند

گر مرتفع شوند نجوم فلک چه باک / رای تو حکم ثابت و سیار میکند

ور منقطع شوند نجوم سماحه غم / جز تو کار گنبد دوار میکند

هم آب را عطای تو آمیخته / هم ابر را سخای تو ادرار میکند

بمحو قلم سرانگشت گرد انداز و / تیغ تو آتش دو نیمه چو پرگار

نسبت همیکند تو خود را ابحار رعد / برابری فروشد و انکار میکند

از عین بی حیایی او دانکه خویش را / نسبت بدان دو دست گهربار میکند

در غایت کم ابی روی پمه شهر / کو نام خویش قلزم زخار میکند

شاهان الکرم که بمدح تو طبع من / پیوسته نظم لولوی شهوار میکند

شاها عروس خاطر من عقدهای در / آورده است و بر در تو ایثار میکند

بالک کار خاطرم افکار مدح / دایم زمانه خاطرم افکار میکند

در خاک تیره تیر دو چشم نشسته ام / زان چشم [illegible] همه بیکار

دایم بندگی وزیری که کلک او / ضبط امور ملت و دین وجهان

آن خواجه که آصف اگر زنده میشود / در خدمتش به بندگی اقرار میکند

دارد حکایتی نه شکایت حکایتی / ور غایت صفای دل اظهار میکند

قرب ده سال رفت که با حدث [illegible] / احوال خویش کهنه و تکرار میکند

وز بهر آنکه عرض کند بر جمال شاه / تصحیح می نماید و تذکار میکند

بیرار بود و عده و تدبیر چون نکرد / امید داشتم که مگر بار میکند

زد مسال نیز قرب سه رفت و نیک کیش / با من همان حکایت تکرار میکند

در حسب حال تذکره نظم کرده ام / نظمی که چو لولوی شهوار میکند

کاری که میرود از لطف شاملت / این نظم را به پیش تو بر کار میکند

تا مرغ بهار خانه عاشش رو کار / بر خار نقش صورت فرخار میکند

سر سبز باد گلبن جاه تو بار رنگ
در چشم دشمنان مژه چون خار بشکند

ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد / چشم بد ایام ببین کو که چها کرد
با چشم و دل سوختگان دور فراق / آن کرد که با روشنی شمع صبا کرد
زلف بر خورشید و جمال تو جدائی / هر یک چه دهم شرح که با ما چه جفا کرد
بی نور جمال تو نظر بود پریشان / بر مردم و بر خویش در دیده فرا کرد
چشم ز جهان داشت غبار ره تو / دیدار تو آن سرو سهی دل بصفا
عمری که رود بی تو نمی باید ازین عمر / می باید ازآن غصه که بار قضا
بر بوی تو جان رفت در کوی تو ماندم / جائی دگر آورد صبا در تن ما کرد
با این همه با او بزدم دم که شنیدم / کو رفت و حدیث سر زلف همه جا کرد
از خون دلم دیده جهان گشت که مردم / زین گوشه بدان گوشه مردم تماشا کرد
من در غم آنم که خیالت به چه حال است / چون آمد و چون رفت و شب ... الم
المنة لله که کنون بخت من از خواب / بیدار شد و دیده به دیدار تو وا کرد
وین چشم رمد دیده من سرمه اقبال / از خاک در خسرو خورشید لقا کرد

سلطان زمان شیخ حسن آنکه زمانه
تیغ و قلمش را سبب خوف و رجا کرد

جمشید فلک قدر که خورشید جهانتاب / از رای کرم چتر او کسب ضیا کرد
کاهی فلکش داور جمشید کمی خواند / کاهی لقبش خسرو خورشید علا کرد
از نور دلش صبح دل افروز صفا یافت / وز فیض کفش ابر کهر بخش عطا کرد
ای شاه عدوکاه که انصاف تو ارکان / دفع ستم حادثه کاه ربا کرد
رحمت پنهان عامل آن سعل فطرت / کاه مجاز کف موسی عمران بعصا کرد
تولت به بیان معجز آن فعل سر بخت / کاثار دم عیسی مریم بدعا کرد
ناهید نباهید به بزم تو ورا بی / می خواست ورا مطربه برده سرا کرد
بسیار بگردید فلک گرد و تا یافت / با تو نواش متصل برده سرا کرد
دست تو که با همت زر داده ها کشاده / حاجات خلایق ز سر دست روا کرد
شمشیر تو آوازه رسانید بفغفور / حالی بسلامی نیامد انگشت نما کرد
اسلام تو پروانه رسانید بقیصر / آتشکده کفر بپروانه رها کرد
جایی که محیط کف راد تو جهان راز / وقتی که دل روشنت اظهار رضا کرد
از روی تو شد ابر خجل وان ز حیا بود / ور مهر تو در صبح نفس زد دو تا کرد
بدخواه تو قصد سر خود داشت ولیکن / تیغ تو ز یکدیگر شان نیک جدا کرد
قدر تو شبی گفت تا پای فلک داد / از روی زمین بوسه پیش فلک روا کرد
بیش از قد او بود ز هر یک رکواکب / بخشید کله واری و باقی قبا کرد
گر خشم تو بر کوه زند بانگ نیارد / کوه از فزع خشم تو آهنگ صدا کرد

این روز که شاطه تقدیر الهی / آرایش رخسار عروس ما کرد
زان جمله زراه شاه ملک امر ساخت / القصه مرا امیر ملوک سرافراز کرد
شاها ملک بی سر و پادست براورد / یکبار گی احوال مرا بی سر و پا کرد
چون گوش و زبانی نشنیدست زایام / هر کس که از و بوی وفا جست خطا کرد
چندان دم دل سوختگان داد بدان دم / ایام که خون در جگر مشک خطا کرد
تا هر بد و نیکی که در پیش هر کجا کی / دور گذران کرد بتقدیر خدا کرد

دور گذر از بر پیش رای شما باد
دور گذران کی گذر از رای شما کرد

تا باد خزان رنگ رز زرگر زانست / کو بین که چه کار که رنگ رز زانست
بر برگ رز ایک برز ابر بوستان / کالمکی که چنین رنگ کند زرگر راست
رفت ابک برنگار رز هم سبزه و لاله / گفتی که بهم کورولب زرگر راست
امروز چو چشم اسپند و شاخ غزالان / گر شاخ درخت و گر زنگ رز است
بر برگ رزان قطره باران شده ریزان / آن سیکت که بر چهره عشاق رواست
در آب شمرانی همه ماهی را اندوه / پیدا زپی آن ریخت که بر دار قانست
تا ابر سر خوان فلک دید برار رک / از ذوق فرو آمده آتش به بیانست
یاران سبک روح سفال نشینید / امروز که روز طرب و رطل گرانست

ماه رمضان رفت و دگر عید مبارک / جزو و بیاید که عیدست و جوانیست
در غره شوال محرم نبود کما / خوش خوش بکند زانکه دنیا ثالثراست
نایست فرو رفته دم آواز و مسند نشیند / کو گوش بره دارد و چشمش براست
از دست فغان چنگ از آن رود بسیند / در بارگه شاه بر آورده فغانست

دارای جهان شیخ حسن ایلک محقق
دارای زمینست و خداوند زمانست

بحریست که در وقت سکون کوه زکانست / ابریست که گاه حرکت برق عنانست
این بخت قضا کز بحر خود بدر آید / هر خیر که او کند چنین است چنانست
این شیر شکاری که دل شیر از سهمت / همچون دل آهوی فلک در خفقانست
جود تو محیطیست که بی غور و کنارست / جاه تو جهانیست که بی حد و کرانست
قدر تو درختیست که طاوس فلک را / پیوسته بر آن شاخ جهان طالع طیرانست
عدل تو جور و ستم ارباب جدل را / بر داشته یکبار گی از روی جهانست
در مملکت آنچه بگویند کسی نیست / گر تیر جدل تیر کند تیغ چنانست
ناداده بعهد تو کسی آب چسام / انصاف تو مالیده بسی گوش کمانست
ورنه چه سبب میل کمان گوشه / خود را زچه رو تیغ کشیده بر میانست
الا که بستان همچو چسام ار کرد / در مملکت طعنه زدن لیس سوانست
امروز از ایشان که بمجموع مدام / مستوجب حد ند حسام است و سنانست

در هوای شرف طالعش ارکِ فلک ... سر کشیدست کیوان سنبله از اوجِ کمال
تا بگند زهره نثار قدم میمونش ... در انجم بترازو کشد از بیت المال
از دنای علم عزم و رایات عدو ... عقرب از نیش دوان بیش اجل در دنبال
مشتری بخانه قوسش زر بالکت ... داده و بنوشت ز دیوان قضا بر تمثال
جدی کان خانه عیش و طرب اولاد ... زحل آراست پیرایه عز و اقبال
تا غبار مرض و خوف نشاید در بیتش ... پیک چرخ دلو آرام و کوثر متصال
برج حوتش که شد از خانه زوج سرکار ... چون حجش ملکی داد بلا به سال
بعد از آن خانه او داد امیر هفتم ... تا در و خوف و خطر شه نماید ج مجال
نهمین خانه علیت و در وی زحل ... همچو طفلان شد ساکن زی تال
حصه مملکت و سلطنتش چو را شد ... واندرو زهره و مریخ و عطارد متمال
مهر و برجیس ح الرایس برج سرطان ... رفته کان باب نجات باب آمال
ایباشس خانه اعدا و چون اعدا گشت ... کرده چون کف حضیض نصب نکال
باش با بختی این روضه دمادم گل ... باش تا روضه این طایر پر وارد وبال
باش با کنگره اپیر گردون سایش ... شود انگشت نمای همه عالم چو هلال
باش تا بار کند چتر همایونش سر ... عالمی سینه در سایه او فارغ بال
ازین تهنیت آیند ملایک چو ملوک ... بهر چیز و اعظم ز پی استعجال
داور دور زمان شیخ حسن آنکه سمیع ... فتنه را یکند از روی زمین استیصال

سر خیر نسبتی دارد و جان و روایی ... تو جان و تن ملکی و حکم تو روانست
بخت از هوس صحبت تو خواب ندارد ... زان روز و شبش خاک جناب تو مکانست
گر بخت شود عاشق روی تو عجب نیست ... تو و چه حسن داری و بخت تو جوانست
شاها چو دعا گوت بسی اند دعا گو ... تا ظن نبری کو رقیبل دگرانست
در راه هوا مجمره شمع دل گرم ... دارند ولی این بدل و آن برلبانست
جایی که در آید بزبان بلبل طبعم ... آنجا شکرین نکته طوطی به بیانست
بن ختم سخن میکنم اکنون دعا است ... کامین ملایک ز میان دل و جانست

تا هست جهان در کف امن و امان باد
ذات تو که او واسطه امن و امانست

ماهی از برج شرف زاده خورشید کمال ... زاده الله جلاله بجهان داد جمال
گلبنی انبته الله نباتا حسنا ... بردمانید ز شبر از چمن جاه و جلال
روز آدینه نه از ماه ربیع الاخر ... رفته از عهد عرب هشتصد و نه سال

شیخ زاهد شه فرخنده پی آمد بوجود
شد جهان از اثر طلعت او فرخ فال

از پی خوابگهش در ازل آراسته‌اند ... مهد فیروزه افلاک بانواع لآل
حضرتش مهد جلالست و بسی روز زال ... بسته خود در افلاک پر بر د چون اطفال

در خور ار بیض کرش روی بحار ... قد گل از قطره خاک قدس زلال
ای ز بحر کرت چشمه خورشید سحاب ... وی ز تاب عصبت آتش مریخ زکال
اثر کوس ز شمشیر تو در روز نبرد ... سده نعل سم اسب تو در کاه جلال
خون کند نطفه ز اسطار در ارحام صدف ... بسکند نیزه اعجاز در اصلاب جبال
کرد جنگ تو جو از روی خرد بر جز و ... اسمانش کند از مرکز خود استقبال
از عدل تو ایک بر اطراف زمین ... در دم کرک کند اهوی ... شمال
در مقامی که نهد جنگ فلک بر نعل ... ماه نو جای ندارد بجز از صف نعال
پیر دانا دو کس از لشکر ان ... همه چیزی بتو داد است خدای متعال
قسمت مملکت بر کام روان در عالم ... رونق سلطنت و جاه و جوانی و جمال
وین دو نوبان ... عرو سرف و جاه ... عالی ... شان زجلال آمده در نحو جلال
ایت اسکندر کیتی زده است تداد ... واتت کیخسرو ثانیست زده استقلال
ثالث این عیسی روح قدم موسی ... که آمد از رابعه ثانیه در مهد جلال
پادشاهیست مطیع تو که سپاه امروز ... پادشاهان جهانش همه ممنون نوال

شاه دلشاد جوانبخت که در روی زمین
با همه دیده نبیندش ملک پر تمثال

ای که رضوان سوی ... دیده روی بهشت ... خاک پایش ز پی پیره ارباب کمال
خاتم مملکت جم شده ضایع اگر ... بودی از ابستهٔ بلقیس مدینی خوی و خصال

دام ناهید ... اوج ... ... داشتی در حرم بخت ازین گونه جمال
ای بوشیخ نشان تو تموج اوراق ... وی بتزیین دعای تو مزین اقوال
پایهٔ قدر تو بر فرق زحل ... تاج ... سایهٔ چتر تو بر روی طغر مسکین خال
نیل کردون شده بر چهره اقبال ... لام اقبال تو در چین پیشانی سعادت شده دال
می‌کشد ذیل تو بر روی کرم عنبر گاه ... می‌برد کوی سبقت جود تو از پیش سؤال
بی‌سوایت خرد از الف تو و گشت ملول ... بی رضایت بدن از صحبت جان یافت ملال
کرد باغ چمن از خون تو بوی ... برد اول غنچه گل پیرهن شود باد شمال
در زمان گهر تیغ تو از ابر جگر ... سوزن تیر نیارد که کند در دل نحال
با عطای کف تو بخشش ابر ... اهل حاجت دریا بود و لمعه آل
نور رای تو اگر تابد ماه بر راه ... بجز از عقد ثریا ندهد یار محال
سرو را مدت شش سال تمامست که من ... چشم از حلقه بگوشان قدرت جو اجلال
بهوای در و درگاه فلک قدر شما ... کرده ام ترک دیار و وطن و مال و منال
بعد از آن کز صدف مدح شما خاطر من ... کرده اطراف جهان را ز گهر مالامال
قرب پی‌پایان نیکو بجهی در عالم ... شده مشهور و شدم جایل ... اسال
نبود بحر گهر خیز طامع ... نبود نزل بجز زهم ... نزال
من چه بر بسته ام از لولوی لالای بخی ... کاش چون لاله زبان بخم بودی لال
بسته نظم دلاویز شدم بجو صدف ... خسته بادیه شکین خودم بجو غزال

من که امروز کمال سخنم در مدحت | که عطارد کند از خاطر من استکمال
عمرش شغل کنم قصد زبس عرض مدیح | بخشین مکر کنم مکر زبس مکر محال
خود یکبار کی از پای درآورد مرا | غم درویشی و بیماری و تیمار عیال
سبزه وارم فلک افکنده ز من حلقه بگوش | بیکم خدمت شاه از بن دندان چو خلال
سالها رفت که من بیکم ان آلوسی | نرساند بمن هیچ نوالی ز سال
تا برآید ز من ناله زار از صلصل | پاک باشد به جهان طینت علوی از صلصال

تا ابد طینت ذات تو مبرا ز خلل
جاودان سایه جاهت بود از زوال

انهار حیاتت که ز باره جنانرا | سر سبزی او پشت زمین را و زمان را
تاثیر هوا در بدن خاک ز نفخت | کز عین لطافت برد آب روان را
از خاک برافروخت هوا آتش گل | با باد برانگیخت صبا گوهر جانرا
با سبزه نو رسته جهانرا عشرت | ارزی که عیشت کنون پیر و جوانرا
آب گذران عین حیاتست بیاید | با خوش گذرانیم جهان گذرانرا
بر روی فلک تافت ز سرحد مباهی | بر جانب آتشکده بهرام عنانرا
دارد سر پس انک زمانی برساند | تا بارگه ماه بلندی مکانرا
از دار بر داب رخ اندر کانون | ور دار دو پرده جهان داد جهانرا

از تاب رخ لاله دم باد صبا را | بنشاند بریان لب سیه دود خانرا
وقتست که تابد رخ از جانب آتش | گیرند خلایق طرف آب روانرا
زرق سر کهسار که گنبد سپیدست | از لاله جهانا پسرخ خون بیکند ارا
نرگس ببرانت که بیرون کند از | تا چشم ببر بسته شکل خزانرا
بر عارض نسرین چو زند صبح سپیده | کلگونه کند باغ رخ لاله ستانرا
بر صبح و شستند عروسان ریاحین | بر روی صبا غالیه چهرا جهانرا
از گشت انوار نجم نکند زرق | یک چو کند باغ ورق کاهکشانرا
چون تیغ نهد در کف ملک عرب برق | در بازوی گردون فکند چرخ کمانرا
از فرق سر کوه شود تا بکمر شق | هر گه که برو برق زند تیغ بیانرا
این ضرب نیاموخته باشد بحقیقت | جز از کف شاه جهان بری جهانرا

جمشید زمان شیخ حسن ایلک تباغو
با شد بغلامی در ایشان قیصر و خانرا

شاهی که خواص اثر عمر خلقش | بیرون برد از باد بیک دم خفقانرا
تیغ و قلمش کرد عیان خوف و رجا را | لطف و غضبش گشت سبب سود و زیانرا
چون صبح ضمیرش زند از کوه نفس دم | سر رشته شود کم شب تاریک گمانرا
ای شیر شکاری که در ایام تو آهو | بگرفت بجنون بره شیر ژیانرا
جز تیغ و قلم راستی انصاف تو امروز | بگذاشت جدا عاق دوروی و دو زبانرا

ای شاه جهان در کنف رایت عدلت — گردند دراغوش حدث حدثانرا
در دولت عدل تو چنانکه برانند — زین پس زبان تیغ حکایات سنانرا
دهقان سپهرت برافکند بکلکت — در دام کشد صاحب عین دیو درازرا
تقدیر توقیت که با ماه نواخت — معزول کند والی ملک دیررا
با کلک تو در ملکت شایست رقم — این معجزه است آن قلم فیض نشانرا
در سایهٔ عالی علم ملکستانت — این خاصیت آن علم ملک ستانرا
خنگ فلک از داغ مه نو شود ارزان — کز آنچه شرف کند از داغ تو خرانرا
در کف همه با دست تو در ایام [illegible] — بر پر همه خاکست بدوران تو زرا
جایی که ثبات قدمت پای نهد سخت — چون کاه سبکسار کند کوه گرانرا
روزی که سپاه تو نبرد افکند [illegible] — بر کوکبه روز مجال جولانرا
وقتی که دلیران سر از جوشن [illegible] — ده جان ز پی رفته ببندند میانرا
جایی برسد گرد و لشکر که [illegible] — پیکان بهوا طرق طرازرا
الا زلب تشنهٔ خنجر ز [illegible] آب — آن روز اگر جان بلب آید عطشانرا
انجا که بدارند یک پای علم را — بر صدر تنگ بنشانند سنانرا
[illegible] سین رات بگوید همه — عیب [illegible] دم [illegible]
اثار و حیات ضعفا [illegible] — چون بار شعاع قسم [illegible]
قهر تو یک حرکت شان برکند از جای — چون باغ خزان از شجر اوراق [illegible]

چون چشم سر زلف بتان تاب کمندت — از جان دلیران ببرد تاب و توانرا
ضبط قلم و چهر شهان تو خواهد — بر [illegible] بیارزند قلم را و زبانرا
تا ذات جهان ذات جهان آرای آن — ذات تو سبب پادشاهی و امانرا
روز تو همه فرخنده و نوروز مبارک — هر روز که بیدار تو نوروز جهانرا

[illegible]

چشم و غمزه و رخسار و ابروی برد دل — از چشم و خواب از چشم و هوش عقل و عمل
نباشد باب و لفظ و جمال و خال و ما را — اگر در خورد [illegible]
سر زلف و رخ خوب و خط سبز و لب لعلش — [illegible]
نباشد خالی از مکر و خیال و [illegible] — [illegible]
تا زحال [illegible] — بیارم جان بیازم سر [illegible]
بوی وز رنگ وز زیب و ز خوبی [illegible] — گل از رشک [illegible]
[illegible] بر خاک نعل [illegible] — لب شیرین خط شکین رخ یار [illegible]
فلک [illegible] — سعادت بخش [illegible]

قدر قدرت قضا فرمان [illegible]
جهانگیر و جهانبخش و جهاندار و جهان داور

ز فیض لفظ و کلک و دست و طبعش [illegible] — بکس شهد و قصب قند و صدف و [illegible] گهر
ز رای طلعت و احسان و [illegible] — چراغ مهر و چشم ماه و ابر [illegible]

بتو درست شد و بیکی ز عدل و داد عالم را | فریدون و جم و پرویز و نوشیروان و اسکندر

با مروت رای و تدبیر و مراد ... | ثبات و شیر دا مردی و خلق ...

ز عدل و داد و جود و ... | دماغ از عقل و عقل از روح و روح از طبع

برای ... و ... و ملک و دین داشت | جوش عقل و روان جسم و ... گوهر

ز جاه و جلال و عز و تمکین تو ... | برای ... شرف تمام ایمان جام طرب ...

ز دزد و تیوه و ... اینست | همایون فال و فرخ بال و ... نشین بر

رخ خال و هم و جد و با ... بود ... | کمال نفس چنین خلق و عز و جاه ...

کید و مکر و تزویر و حیل ... جدا کردن | نیم از رشک و زنگ از لعل و آب از ...

نی ... و عدل و داد و لطف ... | تدرج گریان ... نالان ... آب و ...

در آن ساعت که از پیکار و خرم ... گردد | ابلق ملک روان بالک زمان و ...

به نیم تیره ... تیغ و گرد خاک ... | زمین گردون جهان دریا ... ملک

زا وج گردد موج خون و آشوب ... گردد | وجه ... خیال ... آب بود

کمر کرده کو ... کمر ... | سر مرد دم ... آتش تیغ ...

تو به قلب صف جنگ ... دشمنان | ظفر ... قضا ... غالب ...

روان ... چون ... گرد ... یار ... | عدم در دم ... اجل ...

نیدار ... چند و ... دارند | ... سر آن گردن ... سر آن

بدولت باد ... جهان ... | ... دولت مبارک ... طالع

بوقت ... عزم و رزم از ... | بر ... و ... وحشت ... برق ...

بیرو رعنا و رفتار ... گنبد ... | نسیم ... از ...

ای ... خورشید ... توان | ... و ... و ... گلگ ...

کلام کرده مطبوع ... و ... | گره ... و معشوق ...

برخ ... اثبات جواب ... | لطیفه ... روشن پاک ... روان ...

... فعل تو ... | ... و ... و ... گردش اختر

... عنبر دار ... و ... اختر باد | ... گلزار ...

خداوندت به صد سال و شب ... و روز ... و ... | معین و ناصر ... حافظ و یاور

دوش بر لوح فلک خطی مثنا دیده‌ام | ... کرده ... دیده‌ام

زورقی زرین ... کرداب ... | غرق ... دریا ... دیده‌ام

... باریک خط ... باریک | راستی ... دیده‌ام

... خاک ... عدل شاه ... | ... ملک ... دیده‌ام

کرده‌اند ... | ... کرده‌اند

... سبز نرگس ... | ... دیده‌ام

داشت ... ملک ... | ... ملک ... دیده‌ام

استخوان پهلوی ما از کاف شد دیده ایم
یا خود از نیش فلک داریم بر اعضا

چون گذشت کوی ماه نور طرف ماه
باز انگشتی نهادست آسمان بر حرف ماه

از پی شستن درش دی شب رکاب ... زدند
تیره خاک اسپ را خلخال زرین زدند

این سرای بی ستون را طاق ... ساختند
وین حصار نیلگون را حلقه بر در زدند

خشت کحل بود خون آلوده درو ...
گوییا بر اکحل گردون نشتر زدند

همچو شیرین ملک ... شکر
با ... بال ... پیوسته و بر ... زدند

... پس ... بازان
بس علی کان ... بازان فرودین ... زدند

زر گر ... از ... جام
لاجرم پستان بزم عید جام زر زدند

مطربان بلبل آواز ...
دوش ... گلها ... فرو ... زدند

با مغان امروز ساغرهای ... می زنند
بار ... گردون ... سنگ بر ساغر زدند

دوش شان چون سودای می بر دیده راه خواب زد
مطرب از شعر تر من این غزل بر ... زد

تا ز مشک ... باغ ... است
عالمی دل در خم آن زلف مشکین ...

هیچ کس سودای آن زلف ... گردد
کان بصد زنجیر ... لبهای مشکین ...

زآفتاب گرم رو ... است
تا ز جعد عنبرینت خط ...

نقش بندان قدر بر قطره آب ...
نقش یاقوت لبت یارب چه شیرین ...

جلوه رخسار و زلف ... کرده اند
بت پرستانی که دل در صورت چین بسته اند

قصه شیرین من ... دل ...
زان حکایتها که بر ... ...

خواب در چشم نیاید ...
عاشقان را خواب ... بر چشم جهانی ...

عاشقان از دور جور چشم مست ...
خویشتن را از ... عشق دین

پادشاه ملک پرور داور گردون پناه
سایه یزدان شکوه سلطنت ... شاه

ای که درگاه ... ملک و دین ...
آستان بارگاهش ...

شمع ایوان ... این ...
... قلم ... این ...

همت او در ازل ...
این غبار نیلگون ایوان ...

ماه جاهش ... قدر ...
... در قرص ... خور ...

عالم ... پستند ...
روشن است این از فروغ ...

راستی از ... لطف طبعت ...
میکند ... سرو ...

از بن گوش ... خطت ...
روز و شب افتاده ... کشتی ...

دوست را ... دل ...
خصم را در جان ... داده ...

ای که شد در شان ... منزل ... تقدیر
اینک این من ... الا ... نظیر

قطره از ابر دست جودش ... گرد
کابر ... لطف آن قطره ... گرد

بر براق همت رایت عزم سرا همایون ساخت	کاسمان تسبیح سبحان الذی اسری کرد
در زبان عقل جان برده ابراد	غنچه دوشیزه در مهد چمن رسوا کرد
ماه خیمه قدر سرو و روی در عهد تو	سر بزیر افکند نرگس چشم بر بالا کرد
باد کو سرو دریا داشت اصلی سستی	در جهان آبی بود دستش اگر پیدا کرد
زیور لفظ دل آویز تو تا بر حود	در دل بیدا و چو سنگ خاره گوهر جا
نیست سرگردانی اندر عهد عدلت جز قلم	در سیه کاری قدم بنهاد و پی سودا
در طلاق صدق هر کز در هوایت دم نزد	کاو لبش آن دم چو صبح از جیب رسوا کرد

آفتاب برج عصمت را که ملک آرای است
نقطه پرگار دولت مهر گردون سای است

تا به خورشید همت خاک را بر سر زر	زر ز دست کان بیسارت خاک بر سر میکند
کو سینکش دل زهلت بر که سیل می خورد	دامن خارا بآب چشم تر میکند
چرخ بر مهر توی انداز داغ کام	گرد خشک خاک ره در چشم اختر میکند
در شب تاریک چون فکر ضمیر محکم	آفتاب از روزن اندیشه سر بر میکند
عقل سرور با سکوی احتشام معنیت	سر زشها بر کلاه خان و قیصر میکند
غنچه گل میکشاید در هوایت دم چو صبح	لاجرم گردون دهان پر در و گوهر میکند
از برای روشنایی پیمان میزنیک	خاک پایت در دو چشم روشن خود میکند
هر که زد در دامن رای تو چون خورشید دست	از گریبان فلک سر از پی سر میکند

مرحبا ماه زان مبارک کعبه با بود	کو سیاهی حله در گوشت نیل شاه را

رایت دولت بر اوج ماه منصور باد
ربع مسکون در پناه دولتت معمور باد

چتر میمونت که خورشید کرم در ظل اوست	سایه اش بر چتر شهان چون سواد نور باد
شاهد روی زنگاری نقاب آفتاب	در حجاب سایه رایات او مستور باد
خواجه روشن رو خورشید رای مشرق	در جناب حضرت والای او مستور باد
در جنابت هر کجا باد دعاگویان رود	نام داعی نیز هم در سلک آن مسطور باد
چون رود در مجلس عصمت حدیث اهل بیت	ذکر سلمان نیز یا رب در میان مذکور باد
خردبان رشته نظم سپهر بشری	یا قوت ار قبیل لولوی منثور باد
هرچه خواهد گشت واقع را قضای روزگار	سربسر بر مقتضای رای تو منصور باد

همه جان تو جز طاعت ماه صیام
مقدم عیدت مبارک باد والسلام

مصور ازل از روح صورتی می خواست	مثال قد ترا بر کشید و آمد راست
بند سنبل زلف خواب دیدی	علی الصباح پریشان و سرگران برخاست
همه خیال سر زلف یار می بندم	شب دراز و پریشان که بر سر سودا است
بناز اگر بخرامد درخت قامت تو	ز جای خود برود سرو اگرچه پا برجاست

خیال قد بلندت در آب می‌گویم   زهی لطیف خیالی که در تصورات

جهان جبینش تو نه عالمیست ز آئینه   شمامه‌ای ز طرف آفتاب غالیه‌ساست

تراست بی‌سخن اندر دهان نهان گوهر   نشان گوهر پاک تو در سخن پیداست

بیا بحلقهٔ دیوانگان مشکین مو   کز آن سلاسل مشکین چه مهابات

فتادگان ز سر کوی دوست بسیارند   ولیکن از سر کویش چو من فتاده کجاست

چو تنم مرده چراغ آتشین جانم   که در هوای تو برده گذار باد صباست

مران نظر که نه در روی توست عکس خطاست   مران نفس که نه بر یاد توست باد هواست

رخ تو چشمهٔ مهرست و گرد چشمه لبو   دمیده سبزهٔ خطت مثال مهرگیاست

فتاده خال تو بر آفتاب در عجم   مگر که سایهٔ چتر رفیع ظل خداست

خدایگان سلاطین کرور بر شاه   که آسمان بزرگی و آفتاب عطاست

دلش بچشم تقیس از فریختهٔ امروز   همه شاهد احوال عالم فرداست

ز شادی کف دستش مدام دریا   امل قهقهه خندان چو ساغر صهباست

تصور عقل ز درک کمال فعل او   مثال چشمهٔ خورشید و چشم نابیناست

بنوی آنکه دماغ ملوک تازه کند   غبار اسب تو گشته عبیر ساراست

بدان امید که در سلک خادمانش شد   یکی حلقه بگوشش لولوی لالاست

رکاب بر تو خورشید رای روشن او   پناه جسته نظیرش بخانهٔ عنقاست

ایا ستاره سپاهی که بر عصمت را   فروغ قبهٔ مهد تو غرهٔ غراست

تو عین لطف و دریا عید مستعمل   تو نور محضی و گردون غبار سعلاست

رفیع بام تو چرخی بهمه ثبات قرار   شریف ذات تو بدر بهمه دوام و بقاست

زمانه راز تو خطی که جسم را ز حیات   وجود را ز تو زینی که چشم را ز صفاست

بگوش آمده بر سر جام تو زمزم   بجنش آمده بر کف تو دریاست

بیاض تیغ تو آینهٔ جمال ظفر   زبان کلک تو دندانهٔ کلید رجاست

کفت بسط بسیط زمین گرفت تو را   کف ابتیت گران بر کفات تو واست

لگی تو سرا برده بر مقای زد   که زهره با همه بسیارش کمیز برده سراست

دل تو شستهٔ بر اجرا ابر را اطار   کف تو داده در آفاق بحر را اجراست

زروی و رای تو خورشید با سراز فروغ   ز بزم عیش تو ناهید با نشاط و نواست

بعهد عدل تو اسم خلاف در بندست   ازین سبب که فتاده لرزه بر عصاست

بمژده که رسد مژده عنایت تو   چو غنچه در کنفش آرزوی سود و نماست

سرای جاه تو دارالبقاست نداری   از آنکه ساخت با کس بروی بقاست

بخاک پای تو کردن خطات سبک است   بخاک پای تو کان خون بهای خطاست

زبان تیغ تو زهر دماس چون ریزت   علامت یرقان بر حسن کاهرباست

زحس آبروی بایت چشم خسرو حسن   فضای عرصهٔ حسنش بگرد رزمگه است

بنور زینت و نور اندر آسمان شرکی   که نقل و بکل تیره آفتاب اراست

بلال نعل ساره پستام کرده سپهر / جهان نورد زمین رفعت زمان سحاب

بلند پایه چو همت فراخ رو چون صبح / گران رکاب چو حلم و سبک عنان [illegible]

شب سعادت ارباب دولت بکر / که روشنی عمر در بیاد بیش [illegible]

ز روز و شب بگذشتی اگر نه آن بودی / که روز روشنش از پیش و تیره شب ز عقب

راشتیان همش رفته نعل در آتش / سکان ازار روی دستبوس ارباب

بس از قوت سیر سس سپید خاک رسن / نزار آسیب ز حضیض سمک بر اوج سماک

شدند بجانب بالا سحاب را مانند / ولی عرق کند این و آن غریق سحاب

جوان جو دولت سلطان روان جو ز تابش / جهنده همچو آهوی رسنده همچو عقاب

شها حسود ترا گر سر نه تاز دهد / نوتش دهی که سبب کور [illegible] اعدا

مدار باک ز کید عدو که در همه وقت / مدار دور فلک بر مراد ارباب

اگرچه دشمن آتش نهاد سوخت دل / ز تاب تیغ تو در سنگ خاره یافت حجاب

کنون ببین که ز ناچیز غل شیر کت / بسان لمعه آتش نشسته از [illegible]

بر آب زد ز برحیل دشمنت خش / که کر آتش شمشیر تو امان بی خواب

بسان مردمک چشم خود در آب نشست / کمان نبود و را کان سوی عین صواب

در آب صورت خود چون بدید صورت / که خود سرای اینه [illegible] بهتر یا خواب

زبان چرب تو ایک نکته شیرین / برون کشید زبانش بسان موی از آب

هزار نقش برآرد زمانه و نبود / یکی چنانچه در آینه نقش بر آب

عدوی جبر قیب گر بقلعه برد پناه / شکوه حیدریت بحمله قلعه گشاب

ملک جناب شها جناب عالی شاه / هزار کرده نشس گردون دون [illegible]

سوار کرم رو آفتاب [illegible] / کشیده تیغ هزار نیر مردم [illegible]

جهان اگرچه سراپای رنگ و بوست همه / ولی نه رنگ مروت در او نه بوی وفاست

تو خوی و درهم سپهر و ستاره [illegible] / نه در سپهر مروت نه در ستاره حساب

نه اختر ار پستم طبع در سیاه سپهر / نه اختر اسب چرخ سرکش [illegible]

کرای [illegible] اختیار در ماه / کمینه بنده شاه از رکاب شاه جدا

تم نجات ازین غم جو شمع و مست عجب / که سینه همدم سوز است و سینه همت نکات

[illegible] جدا بوده ام و لیک مرا / نمیشود [illegible] شاه شکر گوی دعا

تو اهل دعوات از زبان من همه وقت / رفیق کوکبه صبح و کاروان سحاب

منم که نیست مرا در نجات هیچ سخن / تویی که در سخن من ترا هزار سحاب

منم که زیر نگین سپهر ملک سخن / کسی که در [illegible] عالم السراب

ز روی آینه زنگار روشن روز / همیشه تا نیفتد هیچ رنگ بر آب

ز گرد خاطر روز نگ کدورت ایمن / درون پاک تو کآیینه خدای نماست

زهی نهال قدت سرو جویبار روان / چراغ آفت گل دولت بهار عالم جان

رخت ز نسخهٔ باغ ارم نموده مثال
دهانت از لب آب حیوة داده نشان

بوی سنبل زلفت ازان نسیم سبک
ز رشک سبزهٔ خطت پرند گران

ترا بگرد نمک تا پدید شد سبزی
بسبزه و نمکت شد هزار جان پنهان

که حدیث دهان تو نطق یک مجال
که حکایت زلفت قلم شکسته زبان

بگرد دهان تو در آفتاب گردش کس
ندیده ذره که باشد درو ستاره نهان

چراغ روی ترا شمع روز پرواز
کمند زلف ترا باد صبح سرگردان

کشیده لشکر شامت تیمور کمین
کشیده ابروی شوخت ز غمزه تیر کمان

لب تو دهان را تا دیده خاتم لعل
لب یکی ز تحیر گرفته در دندان

ز عکس آتش لعل تو سر بیاقوت
چو جزع چشم تر آورد آب را دندان

در آتش لب آب حیوة می بینم
مگر رسید بجا کان خاک شاه جهان

سکندرایت جمشید بزم دارادل
خضر لقای مسیحا دم کلیم بیان

شه یگان سلاطین بحر و بر داد
پناه ممالک نشان و ملکستان

زهی ز خوان ... ت نواله خورده
زهی ز رشحه دستت ز شاه عمان

... ز استیر ... ت بوده نقش
نه اوستان جهانت بوده با یکمان

فلک نده بر رخ افلاک داس همت
فکنده بر پر خورشید سایه احسان

یکی برای تو اختر و پس در طاعت
شال امر ترا وحش و طیر در فرمان

کنیز مطرب نوبت هزار چون ناهید
گسسته بنده قدرت هزار چون کیوان

سوار عزم تو چون پای در رکاب آورد
فلک بدست مراد تو باز داد عنان

اگر نبودی فرات در لبان کور
ز عفت تو دمی جمال چهره عیان

بدان هوس که ببوسد بساط میدانت
ز مهر ماه شود گاه گوی و گه چوگان

ز قصر رفعت تو قطع یک درج نکند
هزار بار فلک گر بده کند دوران

وجود غنچه گل در زمان او سیرا
ازان شود که بچون لعل می بود پنهان

خدایگانا نقلی شنیده ام کان نقل
برون ز مرکز عقلست و قدرت انسان

جماعتی ز سرحد کرده اند مکر
بنده نسبت گران نیت سلطان

بدان خدای که سر دفتر خطاب دارش
ز آفتاب فزون زبوده صید کمان

بمدعی که یک امر کن دیده آورد
سران دقیقه که بد در حرای امکان

بدان لطیف که بر طاق گلشن جبار
نهاده است ز حرج نمی دو عکس بدان

بدان کلیم که او در طبیعت نکمی
نمد مرآت دهر و طلاوت دوران

بدان شمال رضا کو ... اسرار
برد بوادی ... ز مهالک طوفان

بدان نسیم عنایت که در حیش ناکه
رزوی شاه منتصره بر ربع حرمان

بحج نوبت احمد که بی مسیح ترا
بجاه بالش عیسی برین بلند مکان

بدرس پدرم و تدریس علم الاسما
بعلم احمد و تعلیم علم القرآن

بقدر گلشن ادریس و عصر نعت او / بگنج حکمت ذوالنون گنج حکمت ان
بآب روی شریعت داشت عامی / که می نشست ذکر دو جرایم و عصیان
بحرمت نفس پاک مسیح عیسی مریم / بعزت قدم صدق موسی عمران
بحسن طلعت طاوس باغ گیتی / بحل جلوه کش صدر گلشن ایمان
ببلبل چمن جان که میکند همه وقت / ترنم انا افصح بگونه گون الحان
بدان همای سعادت شکار عقل / که گرد کنگره عرش میکند طیران
بحق نه فلک و شفقت خلد هشت طوم / بحق شش جهت و پنج حس و چار ارکان
بهر چه خلق بهار و بهر کرم تو / باب روی بستان و روی گلزار خزان
بنور باصره ماه در سیاهی شب / بخون شفق لعل در مشیمه کان
بطیب نفحه باد شمال در شکر / بلطف قطره ابر بهار در بستان
بصدق پاک ابوبکر و عدل عمر / بعلم و طاعت حیدر و مصحف قران
بدان دو مهر دل افروز شرع علی / که گوشوار عرشند و شمع جمع جهان
بحق صفا و بیست و تمام ایشان حسن / بروح پاک حسین و حیات جان
بخاک پای سروران روی زمین / که می برد بصفا آب چشمه حیوان
بدان همای همایون چتر سلطانی / که گسترید بر آفاق ظل جان الامان
بابر رحمت جواد کش که روز بخشش او / کف خجالت بر روی میزند عمان
که تا بخاک جنابت شرف پیرم / ازانچه ده تو نبرده اند گمان

جز ثنای شما در نیامدم غیر / بجز دعای شما در نیامدم زبان
خلاف مدح و ثنای تو خواه گفت / اگر خیالچه بگوید کسی ز رابط آن
ز سنگ حادثه برج و بسیار خلل / زباد نایبه شمع شبستان را زیان
بحضرت تو حدیثی نهایت مرا / بیان کنم اگر باشدم مجال بیان
نماز شام که زین غزاله در بستر کوه / نهفته گشت و هوا کرد عزم سلک افشان
خیال یار و دیار در نشاند چمنی / در آن میانه ببک [illegible] خاک گران
چنان نمود که فرزند نور دیده من / چو شمع تافته و در گرده گریان
فرا آمد از در خلوه سرای ناگه / چه گفت گفت که ای برگ خزان
ز چشم زخم زمان دیده کو کمال فراق / [illegible] برد همان گشت بایان همان
برو برو که تو داری فراغتی از ما / بیا بیا که مرا نیست طاقت هجران
کجا شد آن همه مهر و محبت و [illegible] / کجا شد آن همه سوگند و وعده و پیمان
چه شد چه بود چه افتاد کین خلل ناگه / باختیار جدا گشته ز خان و زمان
بحضرت [illegible] چو یوسف عزیز سیاه اند / مدام خوار بیکبار صحبت اخوان
بگریه گفتمش ای شمع جمع و میوه دل / ملایم گفتمش ای نور چشم و راحت جان
مرا شرف ملک بندگی درگاهی / نصیب کرد که شد چند اکبر [illegible] دربان
ز حرص مال و منال و برای اهل و عیال / مفارقت ز چنین حضرتی جلوه جوان
دگر که در حق این شه عنایتی دارد / مرا بحکم اجازت نبود یارا زمان

جواب داد که بابا بحق دراز بکشش ... مناف لاف و بهانه بجوی و تقصیر خوان
هزار ذره اگر کم شود زروی هوا ... بذره زسد آفتاب را نقصان
مراتر حم شاه زمانه معلوم است ... دعای بنده مسکین بعرض رسان
بگو بروضه پاک ضمیر میرد مشق ... بگو بعصمت عهد مطهر رسان
که یک دو ماه بفرمای از طریق رضا ... اجازه بدر بنده بنده ای سلیمان
همیشه تاکه زرنگار ماه بود ... چو گوی در خم چوگان آسمان گردان
مدار دور فلک باد در تصرف تو ... خانچه گردش گو در تصرف چوگان

بدولت تو کامی دولت هزار ملک بگیر
بشاد کامی آن دولت هزار سال بمان

کجایی ای ز نسیمت دماغ باغ معطر ... بیا که باغ بشمع شکوفه گشت منور
سوار عکس شقایق شکوفه های ملون ... زمین بشکل حدایق کتابهاست مصور
شکوفه چون گل رویت گشاده بوی معطر ... بنفشه چون سر زلفت کشیده خط معنبر
دهان غنچه زلعلت لبالب است زخنده ... خط بنفشه چو زلفت معنبر است سراسر
صنوبر از قد دلجوی راست عهد شکسته ... چراست این همه دل در هوای قد صنوبر
اگر چو چشم تو عبهر بعشوه نماید ... زمانه چشم چرا بر ندارد از رخ عبهر
درخت شد دم طاوس و غنچه شد طوطی ... زعکس سبله بایدکشود خون کبوتر

۲۱

صباح کرده صبوحی بلاله زار که در گلشن ... که لاله داغ صبوحی کشیده است بر رخ
ببین که بر سر راه نسیم باد بهاری ... چنانکه نهای تتاری نهاده اند بر اذر
براه رفت مرا جان بیاد آب رزانم ... که شوق آب رزانم بسوخت جان برادر
بیار آن می گلگون که گر شعاع وی افتد ... بدین حدیقه گل زرد وا شود گل احمر
دلم کشد بسر نرگس اگر آب فروشد ... عجب مدار که دارد پیاله دور بسر در
بیاد رفت سر لاله در هوای صبوحش ... بدر غیره داز سر خیال باده بساغر
تنک عیش ازان رو بساخت غنچه که او را ... ز زینت اندکی و صد وجه بارگران
نمود صورت بادام و در نقاب شکوفه ... چنانچه دیده خوبان ز ظرف شود چادر
بس نماند که گردد دهان غنچه گردان ... طراز ... ملقین غناب تحی ور
بروی گشید جهان او غبار یان بنفشه ... که گرد جو بپوشن بذکر شاه زبان تر

سر سلاطین دولت و جم کهر انک او
ز خسروان بگهر بر سر آمدست چو افسر

هزار بار بروزی شکسته از سر مکین ... شکوه منقعد او کلاه گوشه قیصر
زهی زباده اکار وان ابل را ... امانل تو بسر حد از روشنده رهبر
سعادت ازل در رقاب جاه تو مدغم ... شعاوت ابدی در خلاف رای تو مضمر
فروغ نعل سمندت هلال غره دولت ... مثال سایه چترت سواد دیده کشور
رواک بای شریفت عیون حور مکحل ... زبوی خلق لطیفت دماغ روح معطر

ترا بود ز صباح و رواج رایت برج … ترا ز سپهر و ستاره خیمه و خرگاه
ز عصمت تو کشیده شمال کوشش رنج … ز عصمت گرفته خیال گوشه هجر
تویی که دور فلک راست ظل حق مرکز … تویی که حکم قضا رایت خط …
بدور عدل تو آسوده ناتوان ز ستم … چو چشم مست بتان … دلاور
فسانه ایست ز بزم تو دگر روضه جنت … نشانه ایست ز رای تو اوج طارم خضر
اگر زمانه گشایش نیارد هیچ او … کلید هیچ نشود قفل بر در خاور
ز هیچ سینه بعهد تو برنیاید دود … که دامن تو بگیرد دگر سپهر مجمر
ورق گذار تو کی بر دل نشیند غبار … نگر غبار رهت کان نشسته بر دل آخر
بجز طلیعه کشورگشای صبح امید … زمانه را شبخون کس نیاید بر سر
زمانه تیغ زبان بر خلیفه … که در زمانه تو تاج رفت بر سر
شب شبه … اندیشه چو کلک سیاست … از آن یک سکه از آن هزار دانه گوهر
حقیقت که آموخت از زبان عرب … لطیف از قلم بینی پدید کردن شکر
چو نیست در قید اهمیت … معارضی که شد از روی عکس او برابر
نم که ملک سخن را چون عادل گردم … بزخم تیغ زبان تو بحر آتش بحر
چو قطره ام … دیار افتاده … تو بحر اعظمی این قطره را بلطف سرور
زلال خاطرم آن در هوای مدح تو صافی … روا مدار که گردد به غبار مکدر
تو آفتابی و من کم نیم ز ذره خاکی … که او ز یک نظر آفتاب گشت مشهور

زبان کلک برون کتاب خیرات … که از زبان دوات آورد حکایت دیگر
زبان خامه چو دم بریزم آب سر … لب دوات به جام سیم کم دفتر
همیشه تا بود در جهان رنگ ثبات بر دوام … جمال صورت عالم نیاید آینه چون
غبار نعل سمند تو باد از همه روی … سواد چشم جهان را چو نور آمده در خور

فروغ رای منیرت بکین عالم و دل
بجان مدت عمرت طراز دامن محشر

زنجیر بند زلفت زد حلقه بر در دل … نیل خیال مات در دیده ساخت منزل
ای گل رخ چنین رویت گشته خجل بنفشه رو … گرد راهت عاشق شده صد دل
زلف و خط تو با هم هندوستان و طوطی … رخسار و خال مشکین … قلفل
سودای آن زلف مشکین از دل شکسته ما را … دیوانه گشته مسکین برپایش سلاسل
غایب شدن بصورت از ما مدان … که طالعت … که روز کار جایل
لعل چو نخست صد بار ریخت خونم … گویی بجنت من شد آب چنو حایل
از عکس کو نبات قد تاب ماه شب … وز سحر چشمهایت بی آب جاه بابل
خواهی که یوسف جان از چاه غم بر آید … بر تاب کن ز بالا مسکین رخش …
یاقوت در حکایت لعل لب تات حایل … شمشاد خوش خرامت …
از حسن گل بجلی باز آمد ورق را … گر بر مثال خوانم یک شمه زان شمایل

زان شاه بر سر آمد کو می شکاه / زنهار طره‌ات را برچید کان منش ان
در حل و عقد همت کان عقدهٔ مشکل / دارد به پر تطاول در عهد شاه عادل

دلشاد شاد شاها کز فر موکب او / بگرفت ملک سنجر بگسیت تاج ترکل

نعل سم سمندش تاج سر سلاطین / خاک در سرایش آب رخ افاضل
رایات کامکاری از رای او عالی / آیات شهریاری در شأن او نازل
هیبت ملک روش را باد شمال مرکب / حلم هوا نشینش را باد بهار محمل
چون روزگار حکمش رجحان و سر نااند / چون آفتاب عدلش بر بحر و بر شامل
تا شاهباز جودش بگرفت اوج گردون / برکند نسر گردون شهباز همت طغرل
ای خیل حشمت را نصرت خادم و گرد / وی چتر دولت را خورشید ذره در ظل
در معرض عفافت ای کعبهٔ طهارت / در مجلس بهایت ای مقصد دلایل
پوشیده آستین را بر چهرهٔ عمران / بوسیده آستانت صد بار وایل
از رشک حسن خلقت دست نگار گلزار / وز شرم لطف طبعت پای فرو در گل
دارد در حسن نکهت باد شمال بوی / شاخ شجر بدان بو باشد به باد مایل
در صدر خصم رحمت تا یافت حکم امان / رفت از فلاکت جانش تا بر حد دل
جود در حصار آسن یا در میان ایبی / شد تربیت نیارد با توشد تحامل
درخشش از نهاد تا دست برگشادی / هستند دریا و کان بسته میان نائل

دست تو جاهلی کانی در خاک زنگ / شاید اگر بگیرد دریای تب کان بابل
شاخ نهال رحمت برکنده بیخ آهنی / سیل سحاب جودت از روی آب سائل
با حلم پایدارت کوه گران سبکسر / با عزم تیزبارت برق عجول کاهل
بر عضو دشمنت شد منزلگه بلایی / تیغ تو برگشته در قطع آن منازل
چشم چراغ عالم بودی و گوشش از آن دم / کافلاک در گرفتند اجرام را مشاعل
هان جام عید ایک شاها گرانش / لیک زدست بر سر هم راپت یکل در گل
ساقی لاله رخ را گو ساغری در افکن / گلگون چو اشک عاشق صافی چو رای عاقل
راحی که گرفت ذره خاک جرعهٔ ساقی / عزم رمیم گردد حالی بروح واصل
پیستان چراغ معانی میهانی نوای / ناچخ کن از غنادل از نغمهٔ عنادل
مطرب که در کشتی در پرده راز بربط / آواز با مکندت آمرزد در محافل
چنگش سینه خود را بردار معنی / از دامن سخنش زینهار در تمثیل
ذوقی تمام دارد در صبح عید باده / بی‌حیث و چون شارع بی‌کت و لوی شاد دل
زلوس اگر نوازد این شعر در سپاهان / روح کمال گوید نه در قائل
تا هر صباح روشن این گونه فتح را / از باغ راغ گردد حاصل برخوان

فرخ صباح عیدت فرخنده باد و میمون / طبع ستاره تاج کام زمانه حاصل

[illegible]

خوشش برآمد چمن با قدح زر نرگس
ساقیانه که دارد پر ساغر زر نرگس

جام زر داده صبوحی که بود کو فلک صبوح
ریخت زر جام بلورین می اصفر نرگس

سرخوشش از ساغر سیمین تا بیحالی
همه سیم و زر خود کرد درین سر نرگس

شمع جمع طرب و چشم و چراغ چمن است
زان چنین را همگی چشم بود بر نرگس

اسمایت تو گویی بر خویش گرد
کرد خورشید بدیدار خوشش اخضر نرگس

میسح در چشم بینی آورد او مردم را
چشم دارد همگی بر زر و زیور نرگس

زان همه روزه بخواست گرو در کش
گر همه شب تهد دیده بهم بر نرگس

برندارد ز فلک سر ز سر کبر بکمر
گشت مغرور بدین تاج مزور نرگس

یک گل از صد گل عمرش نشکفت هنوز
پشت خم کرد چو پیران معمر نرگس

راست سکل پی نی دارد و صد کرش
شاه مرقوم بریش بحر اخضر نرگس

عشر آیات چو شد حساب که بود
نقش صراف و اصحو اصحاب نرگس

گرش آن بود ار بستر فریدون
گرش نی دید از تاج سکندر نرگس

گوییا بوریا بشکست که بر داشت
بسر نیزه کلاه از سر نو در نرگس

دیده بر فوق سر افکنده ز سر مستی
چون گنهکار که در عرصه محشر نرگس

صبح جمشید در ... اگر غلط
سر فرا آورد بدان وجه معطر نرگس

سرزمان تازه گلی می شکفد بنیادی
راست بر طالع من راه زند در نرگس

داشت از رنج بسی عارضه بیماری
شد جدا همه آن عارضه خوش نرگس

نفس از طاسک زر چون همه شش ...
از چه معیشت فرو آمده شد در نرگس

سیم و زر های پراکنده دو ... خزان
گوییا در قدم آورد یک سر نرگس

سست بر یک قدم استاده بیک جا مقیم
شد یک قدم از جا ها فرا ز نرگس

ناتوان شد ز هوای دل و دارد ز نوا
رخ زرد و تن گوژ و قد لاغر نرگس

ید بیضای و عصای شجر و احضر بار
همه در صورت خود مصور نرگس

راحت گویی بر نیزه برون آورده است
دیده دشمن داد آن مظفر نرگس

دوش گفتم غزلی در نظر نرگس
گر در دیده سواد این غزل تر نرگس

داشت شیوه چشم خوش دلبر نرگس
گر شد ای تیغ زن دوست و دلاور نرگس

سحر چشم سیاهش که سواد یست ستم
برد گویی همه اوراق زر نرگس

در هوای لب و چشمش سوی ...
در دماغ تو دل خود کرده معطر نرگس

یاد چون در گذشت داس سنبل ...
صبح چون بشکند شش بر گل اخضر ...

قابل این تا ...
ناظر از آن نظر ها که بود در نرگس

تا چشم تو مگر بار شود دیده نوشی
بر بر دو چشم خوش خویش ندارد نرگس

از حسد چشم ندارد که بالا نگرد
بر بر رو تو با دیده دو عبهر نرگس

پایمال قد و بالای تو روزی صد بار
سر فکند بر قدم سرو و صنوبر نرگس

عالم حسن جهانگیر تو چون باغ بهشت
که در او لاله زره دارد و خنجر نرگس

چون دهان تو بود گر بود الحق پسته
همچو چشم تو بود گر بود احور نرگس

نه فلک راست چو از زلف تو بر سنبل
نه جهان راست چو از چشم تو در خور نرگس

حقه لعل تو در حیث لباب گوهر
خانه چشم تو با غیرت ساغر نرگس

غمزه ترک کماندار ترا دید مگر
که برون کرد خیال کم از سر نرگس

سر زمان چشم تو در دیده خوبی بست
زانکه در آب بود تازه و خوشتر نرگس

ساقی مجلس شاهست که با ساغر زر
ایستادست همه روزه برابر نرگس

شاه درویش دو جوانبخت جهانگیر که هست
کرده از خاک درش دیده منور نرگس

آنکه در عهد عفافش نتواند که کند
در عذار سمن و قامت عرعر نرگس

شب و روز است بنظاره برش چو نجوم
سر فرو کرده ازین بر شده منظر نرگس

در صبوحی چمن از ساغر لطف و نشاط
برکشد لاله مست داغ معنبر نرگس

چشم بازان و طریق ادب و انصاف
که کلاه هندیش تو دیگر نرگس

سر در افکنده به پیش ورق گل همه
صفت خلق خوشت میکند از بر نرگس

با چنین ذکر خدمت بزم تو چو ...
طرف زرین کمر ساخت زانفر نرگس

گر نه از سایه ابر کرمت بر سر خاک
جز را و سیم و زمرد ننهد بر سر نرگس

از رخ و طره دو آیت ز بر کرده که
تا کند مدح تو بر دیده مجرد نرگس

چه عجب باشد اگر چون گل و بلبل گردد
در هوای بزم چمن تو صد بر زر نرگس

بسکه باد نفس خلق تو در دی لاله
برد تا ماند اثر لطف تو در آذر نرگس

نور رای تو اگر آینه را باید
زمره زآینه برورتد از سر نرگس

بوستانی بید از غنت ذات که مگر
بر نیاید پس ازین جز که بجا در نرگس

جشنش از چشمه خورشید شود روشن تر
از غبار در تو گر کشد اغبر نرگس

روز بزم از طرف بود تو طرفی بربست
لاجرم شد بزر و سیم توانگر نرگس

در سراپرده بزم تو کنیزان با سنبل
تو نهاده و چمن و لاله و دیگر نرگس

گر تو از عین عنایت سوی نرگس نگری
زود بیند بر اعیان شده سرور نرگس

نیست از ابله نظر ورنه نهادی گر چشم
این سواد سخن همچو زر تر نرگس

بر بنا نهاکند از دمن چون سوسن
بمثل گر شود امروز سخن ور نرگس

تا نباشد بکلاه داری طول شاهی
تا باشد چو ... همه سنجر نرگس

روضه پاک ترا آنکه بهشتش چمن است
باد تابنده تر از زهره از سر و پس نرگس

آب آتش رنگ ده ساقی که بخشد صبا
خاک را پیرانه سر پیرایه عهد صبا

نو رسش خاک می برد اجرام علوی را فروغ
روح نامی میدهد ارواح قدسی را صفا

ز طراوت می‌نماید همچنان عکس رخش | ور لطافت … می‌نماید بر گل سمن

عکس رخسار گل و گلها نگر بلبل | گلشن نیلوفری را کوه گون رنگ نوا

دود از آتش می‌دماند لاله آتش لباس | بر ز ریحان پی نماید گلبن ریحان نما

زهره بر گردون نشاند غازه از عکس هلال | لاله در بستان نماید صورت عکس شما

سرو بر جویبار می‌ماند بدان رعنا نگار | کاسمان تا که برآورد از دلش …

بوی آن می‌آید از لطف هوا گاه از چمن | مرده را چون غنچه بخشد تن نشو و نما

صبحدم بنگر که در بستان برای روزگار | داستان می‌سراید بلبل دستان سرا

کم مباش از نرگس هر جا که خیزی جام گیر
کم نه از داود هر جا که افتی جوشش را

غنچه سر برگی که گرد آورد گل بر باد داد | چون کند مسکین ندارد اعتمادی بر بقا

سعی کن کز سعی گل هم برگ فیروزی | گر چمن زد بلبل بر شاخ گلها که صلا

بگشاید غنچه را دل قوه یاقوت … | ای … خود زر یاقوت یابد دلگشا

خود بنفشه درمان در عمر خود حزن را | پس نو باش را چو بیرون کشید از قضا

گل که در شب خار گرد آرد چو حال | عاقبت دانم که خواهد بود بی آتش جزا

از گل خوش بو اگر خاری بود در دل | نازنینی که چنین خاری کشی …

از هر ساعت زبان لاله گوید مسک | تا گشاید لب مدح داور فرمان روا

آفتاب عاطفت بحر الندی بدر الحشم | آسمان رحمت کهف الامم طود العلی

کعبه ارکان دولت قبله ارباب دین | … شرع حمید سایه لطف خدا

عصمت الدنیا و الدین بلقیس مشاه اقتدار
مریم عیسی نفس فیداق و دار آب را

ای خداوندی که ذات مهر منزلت | بر سپهر خرگاه گردون بارگاه کبریا

طاق ایوان قدر منیعش را محل آسمان | خاک درگاه منیعش را محل کیمیا

شادی اندر نام او مدغم چو در صهبا نشاط | همت اندر ذات او مضمر چو در ابر صبا

کوه گر شمشیر او گر عکس بر کوه افکند | سرخ گرداند ز خون لعل دل کوه را

رای او گر تکیه کردی بر سپهر بی ثبات | بالش خورشید بودی در خور او متکا

ای جهان جاه را قدر تو چرخی با ثبات | وی سپهر عدل را رای تو خط استوا

گوهر ذات تو نقد سلطنت را واسطه | خاک درگاه تو چشم مملکت را توتیا

در عبارات تو وضحیات منهاج نجات | در اشارات تو کلیات را … شفا

… عدالت می‌رود در جسم شیر | بوم از اقبال تحت می‌دهد … هما

از کفایت حضرتت را صاحب کافی غلام | وز سخاوت مجلست را حاتم طائی گدا

بر چراغ عمر اگر حفظ تو دامن گسترد | بعد از این شمع و چراغ اینجا … صبا

گر سپاه در سایه رایت رود چون آفتاب | تا ز تیغ سوز این گردد از کوه فنا

زهره را از عفت کرد … گاهی … | بر نیاید بعد از این الا که در ستر حیا

تا بخواند خطبه بلبل در زمان عفت | بر ندارد … برقع از رخسار گل باد صبا

گر دهد نسبت بفلک بیرف سکت آمات | مرحبا ای پسر خواجیان دولت مرحبا
پادشاهان جهان را با تو کردن نسبتی | جز بنام پادشاهی تنل کی داده روا
در کتابت یا کجا باشد کجا یکی ان و بی | از کجا سر کرنکی اید در جهان کال کیا
رایت عالیت را جوب از عصیان بوکوت | قران چشم دشمن دین سی نیاید ازدها
پادشاها بر تو خواهم عرضه کردن حال خویش | بند کان پوشیده جون وا بر تو حال ار پادشاه
مدت شش سال شد تا در عوام عنکف | با وجود انکه بود پیتم زنیرکای جدا
دل زانکار دقیق انکار روشن تر کار خود | روز و شب نالان و سرکردان بسان اسیا
نافه مشکین دم تا کی نوزم خون جکر | بلبل بستان پرام جند باشم بی نوا
میم تا کی خرام در لباس مستعار | کل نم زین رو بران رو جند کردم قبا
کا نرم کر هیچ کس روزی پای تازه کرد | کشت امید مرا جز ابر احسان شما
کرده ام جون باد امد شد بسر در لیکن مست | زا چنان هیچ کس بردامن ابر عطا
عالم از انعام سلطان کشت مالا مال در | جشم امید از نوال کس جرا دارم چرا
ساحل عمان و انکه منت از سحاب | شوره سلطان و انکه کدیه نان از کدا
جون کشته بادام سیته دو که بر خبر حقت | بسته ام بر هیچ صاحب دولتی در شا
من با جماع افاضل در بسیط ملک نظم | مقتدایان نحی دامیتم انکون مقتدا
شوم شعر ت و شعر دیکران هم سونک | دون تستغ سکر کی باید مذاق بوریا
جاهل از یاقوت مرجان بار شناسد لی | جوهری داند بها خویش هر یک را بها

هر کس را اتراحتی ست پرده نون | حضرت فضلت ایک بناه عاجز سا
بر کرم را برین دعوی کنامت ان سخن | خود که خواهد بودیم را بر از عیسی کوا
این فلک بر من تو سر خوری کری کمی | من نخواهم رفتاری حضرت بصد خندی حیا
ذره از خورشید و ظل ار کوه نتوان دور کرد | لیکن از خاک درت نتوان جدا کردن جدا
تا نشان ذر بر کم یاقوی کی سر فراز | تا نشان ذر بر کم کافور با دمشک
کر شد نرکس کله بر طره زنر کاه طراز | خم کند سنبل کله بر شکل خوبان خطا

روز نو روزت مبارک باد و هر روزت نو
ابتدای دولتی کانرا نباشد انتها

بدل رسید سحرگاه چه تمام سرور | ندای ایت استغفروا زرب غفور
مجاوری زنده یابی عالم ملکوت | کر بود جون خرد از دیده ذات او مستور
خطاب کرد کرای خدای تمام کن | ملکی اساپس اقامت جه در مرای غرور
روا بود که بکلی حریم کعبه دل | بود خراب و خرابات نفس و کل معمور
هوای حور و قصور از قصور همت | دریغ نیست که هستی بود تمام قصور
مرا دل تو نزدیک بلک چه دل | ولی جسود که هستی نجات از دل دور
کرفت ذاینه زنکار ریب بر خیزد | مر آینه نظر لطف را بود منظور
وکر خزانه دل را بمهر کن | شود خزانه اسرار غیب را کنجور

دیوان حافظ

بکیم نقل کز استاد بار کاردت ‌‌ / روا مدار که در کار گل شود مزدور
اگر ز خویشتن غیبش شود در زن ‌‌ / جهان چو صبح منور کنی بنور حضور
بصورتی که تو در خواب عقلی ای ام ‌‌ / عجب که در نو تبات اثر کند دم صور
بخر خیال مزور مبیکن که ترا ‌‌ / شد از هوای مخالف مزاج دل رنجور
عصیر دار برون از بوت ها کند ‌‌ / جفای عصر ترا با بپای جون انگور
کرم الک ز دیوان دولت ابد ‌‌ / نوشته اند بتوقیع لم یزل منشور
بسیط ملک زمین در تصرف ام کبیر ‌‌ / بسی از تصرف آن قتل را بکن دستور
که جمع منظم و فرح عسر آن حاصل ‌‌ / جو هست در ورق روزنامه اش مذکور
حضرت ملک باقی آن محاسبه در ‌‌ / جلوه عرض سکی در جهان بجا منشور
سعادت ازلی و شقاوت ابدی ‌‌ / دو آیتند برادر ز آفاق اچمان مسطور
تقدرت نصیب از هزار سعی کنی ‌‌ / ببیچ وجه مغیر نمیشود مقدور
تو خود مبین که اندیشه کمین داع صنیع ‌‌ / زکلم غیب کی آورد بصد ظهور
کو میکشد نجابت خوب وصوب صبا ‌‌ / عنان عزم شمال و زمام سیر دبور
کر بافت آن مصب شکرین جابلی ‌‌ / که دوخت این سیلس فرقه بر قد زنبور
کرا فزود که پرورده در شیمه حر ‌‌ / زناب باک وجودی جو لولو منثور
برین حدیقه که او برد وارده صنعت ‌‌ / که کرده است روان صد هزار چشمه نور
زنهر آنی شنیده سیاه لیل و نهار ‌‌ / که نظم داد نقود سنین سلک شهور

۳۲۰

چه حاکمیست که در ملک آفرینش داد ‌‌ / بنقل جان رو بیس و بدل بیاده صدور
که داده است قرار نظام ملک ز تو ‌‌ / یمین سایه شاه مظفر منصور
که برگزیده ترین باد شاه عادل را ‌‌ / ز کاینات برای مصالح جمهور

مدار مقصد و مقصود سلطنت شاه
که باد دور فلک بر مدار او مقصود

صفات عصمت ذاتش که عین مردمی است ‌‌ / سواد کرده ملک بر بیاض دیده نور
بخاک پایش اگر خورد بت پرستش ‌‌ / باب توبه بشوید لب از شراب طهور
مساعد ید بیضاش در مناهج دین ‌‌ / مآثر موسویت در معارج طور
ز شام برتم اور ور خصم را ماتم ‌‌ / ز عدل شامل و مهر ملکت را سور
زهی ستود کلام ترا نفوس کمر ‌‌ / زهی نفوس چشمه ترا خواص ازور
توئی که بر صفحات فلک خط غبار ‌‌ / بود مآثر نقل مواکب مسطور
زنیک اشارت فهم تو رای کرده خرد ‌‌ / هزار ضابطه در حل مشکلات امور
زنیک طلیعه عزم تو عرض داده ملک ‌‌ / هزار کوکبه در دفع حادثات دهور
درون برده سرای تو از روش شب روز ‌‌ / دو خادمند یکی عنبر و دگر کافور
برای سیب که بر آینه اشتم نابت ‌‌ / بعهد عدل تو خواهد بداشتن زد کور
ز ذوق بیت صدای توی تو نظام ‌‌ / حلاوت یرقان عرجمون شابور
رخاک رقص کناعن قره وار بر خیزد ‌‌ / اگر رواج فلک رسپد بلی جو ر

زاحتمال بیان تو عاجزند حروف
ز تعداد صفات تو عاجزند شعور

بیک آب لطف اسوده کان عصیان زاد
بآب توبه فرو شست تن ز گرد فجور

یک توجه مردانه ایجان برکند
دلت ز باغ جهان شاخ فسق و فجور

که در زمان تو آهنگ میکند نکار
ز کوی مصطبه بربسته ساز طنبور

ز روی عدل تو چشم تبان سیه روست
ازان سبب که نیست در جهان مستور

بهشت عدن برابر ده طلاست
شی کسی که ز باغ بهشت شد مهجور

ظهیر بر در سرایت دیده چون بکشت
رسیده ام که شدم محرم سرای سرور

مرا رسد که توام توبه داد گفتن است
شنیدم ایت توبوا الی الله از دستور

محیط طبع من آن بحر کامل است
که زو پدید شده اندر بسیط ملک بحور

همیشه تا چمن چون گلزار انار است
بود در سنبل سیراب نرگس مخمور

جمال جاه تو چون لاله باد در بستان
دل حسود تو چون غنچه باد در ناسور

پر سودای سر زلف تو مادر سر ماست
مجموعیت دل سودائی من بر سر ماست

ما چو موی تو همه حلقه بگوش شده ایم
حلقه موی پریشان تو در حلقه ماست

مو بمو حال پریشانی ما میگوید
مو بموی سر زلفت که پرین حالت ماست

یک سر موی نظر با دل درویش کن
ای که از سر موی تو دل اهل دل است

گرنه یک سر موی بجهان نیست
یک سر موی ترا هر دو جهان بها است

شام را تیره کی از موی تو بی نور
صبح را روشنی از روی تو بی ماه و جواست

سر بحر بحره موی تو در دست شمال
سر فی سلسله موی تو بر باد صباست

عنبر خط تو در دور قمر دایره ساز
سنبل موی تو بر برگ سمن غالیه ساست

میکند سرکشی آن موی فرو تکدارش
که درآن سرکشی آشوب و دربیا بها است

نگشاید گره از موی میان تو هیچ
کار پیلان که فرو بسته تر از بند قباست

نسبت روی تو با مشک صوابست خطا
بلکه موی تو پراکنده و تدبیر خطاست

مشک با حلقه موی تو سر سودا دارد
کج خیالیست که مشک ختا را ادراست

بوست چون نافه کرم بازی گیسوی تو
نکنم باز بر نافه که در چین و ختاست

رنگ رخسار ترا نسبت گل پرتو
بوی گیسوی ترا نسبت عنبر بار است

در سرم هست که چون زلف تو گلچین شیم
در رخ تو عه تو گویم سخن روشن و راست

عکس روی تو ز سواد زره موی سیاه
چون فروغ ظفر از پرچم سلطان سلاست

شاه دلشاد سرور سروران شاه جهان
کز جهان آمده بر سر بخشش مواسات

چلبی از برق ادغره غراء صباح
موی از پرچم او پاره مشکین بساست

ای که با عرصه ملک تو جهان سر تو
دان که با پرتو روی تو قمر کم بهاست

عل شرک تو مو بند عروسان بهشت
گرد خنگ تو تن پرده نشینان بهاست

کلک بی‌زبان تو حرفی نتواند نگاشت
تیغ بی حکم تو یک موی نتاند بریدست
کلک را با همت فکر تو موی اندر کاست
برق را بار روشنی عزم تو خار اندر راست
گاه در حل دقایق سطرت موی شکافست
گاه در کشف حقایق ملک حیرت الیاست
هر که را یک سر موی کین تو در دل نشست
لیک یک موی بر اندام کمینش بر خواست
جنگ را موی کشان بر در وی بردست
جفت عدل تو تا دید که بی مویست
دم بدم آینه رای تو سیه باد چو مویست
در زمان تو نیا محرم اگر روی نباتست
می‌چکد از بن هر موی دو صد قطره عرقست
ابر زانسان که ز جر کف دست تو حیاتست
ید بیضای کلیمست ترا گر آتش است
برق خشم تو سر موی یکی از دریاست
همچو موی سر قرابه که ز سیم آید بالاست
ارز جای مژه دشمن تو چون بالاست
چرخ نه تو که پر بوسه زند دارد ایست
پشت چون موی سر انگشت از آن دوتاست
دست بر بسته چو عودست مخالف بس
گر نهد یک سر مو پای برون از ره راست
باد عرض سپه تو یکدم شکنست
گرچه امروز ترا ذوق بیان عیاست
قامتم در صفت کرده بمدح تو هراست
هر سر موی بر اندام زبانی بثناست
بمکد آب ز نوک شعر ترم را که چیست
طبع من غوطه فکرت زده در بحر نشاست
جان نهاده قدم بر قدم مدح تو چو موی
جان در کوشش تو دشمن کی که در بیت سراست
تا روان حسین شعر بر جان رواست
نو خاصه درین فصل که هو میدر رواست
شعر من بنده چو مویست و کمال تو عجم
راست مویست که در عین کمال سراست

از نشاط جسم سخن آراسته‌ام
غرض بنده ازین شعر نه موی بهانه است
من که بر واسطه سرور نیش خودم رنگیست
سر سودای پریشان چو مویم رطباست
جای آنست که چون کلک تراشم از دست
گر زمو بر سر کلک آمده صد گوهر طلاست
خاطر آینه سیمای من اندر سر موست
گرچه چون شانه ز تراشیده زبان آب زبانست
گرچه امروز نشد کشته و بزم حجست
همچو موی سر زلف که ترا زیر پاست
آفتابی تو که رحمت در آنست امید
سر زبان شد که کم جانه مویش در خواست
می‌زد از بهر ترا سر پسر پیکان نیزه سنگ
هر که او گرد زبان تیر و کس موی خواست
بر سر موییم و مو بر سر من چون گویم
گو زما بر سر موییم و نه مو بر سر ماست
سرور او در شنیدم که مگر سلطان زاد
بتراشیدن موی سر شهزاده سزاست
این سخن ذاتست چو بر لفظ مبارک گذشت
مژده چون موی بهر گوش رسید از چپ راست
آسمان گفت که یار دگر کند موی کم
از سر کش ملک افتاده چو موی اندر پاست
تیر شد استره و باز فرو رفت بخود
گفت با خویش که موی از سر سلطان کاست
باز می‌خواست گران موی تراش کند
اول انجامکی شاه اجازه می‌خواست
موی ز تاب شد از استره در خود عجب
گر ز سر جان تو است یکدم بر خواست
باش وش دگر هرگز نشود موی کم
هر که را بر سر او سایه اقبال هماست
الحمد که گر موی برفت از سر زاد
تا قیامت بسلامت پر و پرچم بجاست
باشیهند بهاران سیاه و زبون
موی نیستان سیه واقفشان همه ساست

از نیب غصبت باد چو مار ضحاک
بر سر موی کرا عدای ترا بر اعضا

ای عید رخت کعبه دل اهل صفا را — هر لحظه صفایی دگر از روی تو ما را
تو کعبه خلقی و سر زلف تو حلقه — بگذار که در حلقه
یک زبان بر عرفات سر کویت — صد قافله جان تشنه آواز درا
ده از روی ذمزم انس وصل لعلت — جان بر تپش از لب تشنه آمده ما را
امید طواف حرم وصل تو اکنون — در وادی غم طایفه بی سر و پا را
رو در خم محراب دو ابروی تو کردم — گفتم که اینجا اثری هست دعا را
در سایه محراب نظر کرد دلم دید — ترکان خطایی نسب چون تقاضا را
زیاد آبراو دگه ای قوم که ره داد — سرمست بمحراب حرم ترک خطا را
جنبیت بکرشمه نظری کرد که ای زن — بر مست همان به که بگیرند خطا را
حاجی بطواف حرم کعبه مجاور — ما طوف کنان بار که کعبه بجا را
ما را حرم کعبه گزیر از پی کوده — ما کوی تو آن کعبه فردوس نما را
یعنی که حریم حرم حضرت عالی — سلطان ملک رفعت خورشید علا را

دارا دل شاهان سایه یزدان که نور اش
خورشید فلک عاریه خواهست ضیا را

سلطان قضا را ای قدر قدر که چون او — سلطان قدر قدر نبودست قضا را
در عهده اسکندر عرشش نبودیم — از رخنه یاجوج اجل سد بقا را
با مهر سلیمان تو لشکر نبود را — در دایره حفظه دل دیو شمارا
[illegible] از سید مدان بوی که دیگر — در پرده گل ره نبود باد صبا را
عدو نظر تربیت او بدهاند — در ماه دی از شوره زمین مهرگیا را
ای از شرف سجده درگاه تو حاصل — این تاج مرصع فلک سبز قبا را
گر آینه تیغ تو گوهر بنماید — رخساره چون لعل کند کاهربا را
در صبح ضمیرت تجلی چهره گشاید — از روی جهان برکند زلف مسا را
در پرده سرای تو کشد زهره گردون — خنک طرب مطربه پرده سرا را
گر قیمت خاک کف پای تو لعل — ار گوهر خود نقد کند وجه بها را
انجا که سحاب کرمت سایه بگسترد — بر باد دهد ابر سیه روی گدا را
هر جا که دل خسته نجات از تو طلبیست — بنمود اشارات تو قانون شفا را
چون مهر شود چشم و چراغ همه عالم — گر شمع ضمیر تو دهد نور سها را
تا شعر مرا از نور مدح تو سعادت — بر چرخ سخن شعری شعرم شعرا را
منشور شود گوهر منظوم ترا — در مدح تو چون نظم دهم در دهارا
تا از نفس باد صبا هر سر سالی — دوران کهن تازه کند عهد صبا را
هر شام و سحر عکس گل و سرو از باغ — سرخاب و سپیداب کند روی هوا را

بلبل ز شوق سوز دهد ساز غزل را | قمری بر سرو کند ساز نوا را
بادا چمن جاه شما خرم و سرسبز | زان سان که بود رشک بود صحن بهار

با عید چو نوروز بود عشرت و شادی
هر روز تو باد دگر عید شما را

خنده زد دست تنگ شکر پیدا کرد | سخن کن لب تو لولو تر پیدا کرد
طره از چهره برانداز که این کن سیاه | در سپیدی عذار تو اثر پیدا کرد
بعدای گل رخسار تو بادام کاو | پسته دایره گرد شکر پیدا کرد
هر سحر داد بوی سر زلف تو باد | نافه مشکی که بصد خون جگر پیدا کرد
روز رخسار تو با سر زلف تو شب است | در جهان قاعده شام و سحر پیدا کرد
بود نا یافت میان تو ولیکن کمر است | جست در بیت میان او کمر پیدا کرد

چشم سرمست تو چون بخت من اندر خواب است
دهن تنگ تو چون کام جهان نایاب است

گرد باغ رخت از سنبل چین رخچیاست | باغ رخسار ترا سنبل چین بر حسنت
وصف حسنت چه بیش و عشق لطافت | گر ز رخ و زلف تو بت ریب و چین بر حسنت
عنبرین سلسلات بر طرف حور | رقم غالیه است بر ورق نسرین است
مشک مسکین که جگر گوشه آهوی ختاست | از نسیم سر زلف تو جگر خونین است

زلف اگر بر کمرت سر بنهد عجب | سر سودا زده کار از ره کمر بایسته است

بسته تنگ تو بر تنگ شکری خندد
حقه لعل تو بر عقد گهری خندد

لاله رو یا گلت ... | من ندانم رخ تو لاله و گل یا چیست
بوی یاسمین از آن سبزه خطی | گل رویت مگر آورده خط یاسمین است
دل من را همت برده کو ... | حکم چون خط تو بر طرف یاسمین است
چشم من چون لب لعل تو لبالب خون است | قد من چون سر زلف تو سراسر شکن است
خال و خط و دست چشمه و خضر و ظلمات | رخ و زلف و رخت یوسف و چاه و رسن است
چشم فتان تو در خواب شده وقت بهشت | قد تو چون دور خداوند زمین و زمن است

مریم شان و بلقیس سلیمان تمکین
شاه دوش خداوند جهان عصمت دین

ای خداوند کسی اندر خداوند خطاب | بانوی سرو جهان مریم بلقیس جناب
ای ز بار رفعت گردون گردون شده خم | ای ز موج کرمت زهره دریا ...
برق با سرعت عزت همه صبر است و سکون | کی با صدمت حلمت همه سیر است و شتاب
ترم مکرمت ژاله جگاند در جان | فصل دی تربیت لاله دماند ز سراب
ملک در عهده عدل تو که باقی بادا | فتنه در چشم بتان دیده و آن نیز بخواب
گر حکایت کند از لطف تو در باغ نسیم | گر روایت کند از لطف تو در بحر سحاب

از هوا چاک شود پیرهن سیمین ... / بود هوا حلل بود کوشه لولوی خوشاب

مگر رایت کم نم اندیشه منور گردد
یا ز خلقت کم انفاس معطر گردد

ای سرا پرده حشمت زده بر اوج کمال / صد چو خورشید غلامان ز صف نعال

پایه تخت تو بر فوق زحل زرین تاج / سایه چتر تو بر روی زمین مشکین بال

تا شود حلقه بگوش ترا حلقه بگوش / زهره آویخته از حلقه زرین هلال

گر دماغ چمن از خلق تو بوی یابد / بر دل غنچه گل پرده شود باد شمال

فکر من کی بجناب تو رسد از عظمت / مرغ اندیشه قدسی بلد انجا برد بال

من چه تقریر کنم مدح تو بیرون ست / دامن منقبت وصف ترا دست خیال

کشتی فکر چو شد غرقه دریای ثنا
سوی ساحل نتوان رفتنش الا بدعا

مرکز دوره قمر چتر فرسای تو باد / شمع عصمت تتق ستر معلای تو باد

افسر فرق زحل نعل سم اسب تو شد / سر خورشید قمر خاک کف پای تو باد

هر قبایی که سعادت بداد دوخت / زیر این طاق فلک راست بالای تو باد

اطلس کحلی چرخی که فراخ است قبا / کمترین آستر خلعت والای تو باد

چرخ فیروزه روش حلقه صفت چون لولو / حلقه در گوش کمین هندوی لالای تو باد

همه احوال قضا مشق حکم تو شد / همه احوال قدر منتهی رای تو باد

بدرستی تو دعا جای عذوبت نرساد
این دعا را ز همه خلق جهان آمین باد

باد صحت ایکه زد برکوی جانان یافت / یا دم عیسی هم خاک ره جان یافت

یا نسیم صحت ذات عزیز تو سنت شده / ره گذر برکلبه احزان کنعان یافت

این خلیل از زینت آذر برو ریحان شده / یا خضر در پیش ظلمات آب حیوان یافت

کو هر پاکی که بود در درج فطرت / چون کلیم آن ره خلاص از بحر گران یافت

ارزة التاج سلاطین شاه دلشاد است
گردن ناز ز طاعتش با طوق فرمان یافت

ای تمکین از ازل شاهی نقش آمده / دین ز یزدان یافت تا ملک سلیمان یافته

مرکز دوارا که ذات بی نظیرت در جهان / هر چه جست خیر نظیر از فضل یزدان یافته

عقل کامل پای خود را در سرای کاملت / با کمال معرفت در عین نقصان یافته

روی مهر پوشیده گان پرده های عفت / روزگار از سایه خورشید پنهان یافته

از سواد سایه چتر جهان خال جمال / بر عذار شاهد چادر شبستان یافت

شهسوار همت افلاک را در روز عرض / چون غبار نیلگون بر پشت میدان یافته

نو عروس حشمت خورشید را در برم جاه / چون مرصع مجمری در زیر دامان

گلشن نیلوفری را قادمان گلست / شمسه نرگستانی از مینا در ایوان یافته

با وجود جود طبع سلس اخلاقت که خلق | مردم را کار از چشمه احسان یافت
قصهٔ یوسف جهان در تنور جاه او حیات | نام حاتم فلک در طی بستان یافت
دست در دامنت کرد کان بر دیا خاک | بحر بر دل راه تیغ آب دندان یافت
دست از آتش غلابی بر سبیل تحفه | داد و آب پسندید تا بروز حشر از شان
از دهای رایت در دامن خراسان | تنها را چون کشف سر در گریبان
از زبان تیر شمشیرت که قاطع حجت است | دعوی عدل ترا ملک تو برهان یافت
در هوای دستبوس خاکبوت آسمان را | ماه را گاهی چو گوی و گه چو چوگان
طوطی نطق شکرخای تو تر خوان سخن | بر طاوس پس ملایک را پس ران
اندرین مدت که بود از بس غبار عارضه | چرخ چشم روشنان تاریک و حیران
روزگار اندر مزاج صدر و بدر سلطنت | انحرافی را ز اختلاف چرخ گردان
قرة العین جهان را که ز دوران چشم | از نکهت ناتوان چون چشم خوبان
دل سواد مملکت را بود دور از روی او | چون سواد طره دلگیر و پریشان
در دعایت در مساجد شب همه تا روز | موشان را همچو شمع از سوز گریان
صبحدم زان غم که تا که بر تو باد نکهته | آتشین دل در بر خورشید لرزان
آسمان کرده دیده چون نرگس بستان باز | مجمایش کمیک در دیده مکان
منت ایزد را که بی هیچ تهمت | چشم بیمار جهان دارو درمان یافت
کوس بی‌سیران علم بر باد اقبال زده | یوسف دولت خلاص از چاه حرمان یافت

ساکنانت [illegible] مقدم این روز را | من دریا و کان بر در و مرجان یافت
کرد دشت در کنار سائلان گوهر از | سربر شک لعل کان و سبزه کان
ابر طبع مرد حاتم چون | بر جبین جان خاقانی و خاقان یافت

در جنابت کز طهارت چون حباب مصطفی | بنده خود را آگه سلمان گاه پسیان یافت

تا به دوینک جهان ز انجم حسن و زشت | از ته آباء و سر زوج و چار ارکان یافت
باد با احباب و اعدایت برنج و رنگ و رد | کاسمان را غاز تا انجام دوران یافت

ای حریم بارگاهت قبله ملک و ملک | ساحتت را روضه فردوس حال مشترک
در خط از عکس خطوط سطح لوح لاجورد | در کل از سهم آستانت پای وهم تیز تک
از فروغ شمع دیوان ایوانت | قبه ها را در هوا ایوان اشرف یک یک
پاسبانان در و بامت که با حرس سند | زنده میدارند شب زنده واران صبح
با غبار کیمیای خاک درگاه تو زار | سر زند بر سنگ گر بوسه تماید بر محک
بارگاهت قبله گاه شک موبدان خطا | آستانت سجده گاه ماه رویان سمک
جنت و صحف مقابل بی نشان اعتدال | کف خضاب [illegible] عرصه نک
خاک و خاشاک فضایت میسر سند سرمان | گلشن فردوس را فراش بر رسم ملک
زاشتیاق قرص جوش روضه کوثرت | می شود ماه پیما از ماه تر شکل محک

اعتدال نوبهار گلشن دهر جهان
ی و ماند خیری از باد و گلبرگ خزک

چرخ خورشید جلال ابن ارتق عزم
سد یاجوج بلا پای فارغ از غریب دل

میر بر صدر تو خورشید عرش آستان
شاه برتو خورشید تب براوج فلک

حرم هشیار است منقر ملک را این با آسمان
بخت بیدار است خیل نصرت [illegible] زل

زینت بنیاد بادها دست تطاول رفراغ
زینت بنیاد آب را دست [illegible] نمک

ان جهاندار کز آواز کوس عزم اوان
روز کوشش آید اندر گوش [illegible]

خط بغداد جز در سایه اجلال شان
جون خلافت بی علی بود [illegible]

تا تیغ زر نگار از روی گیتی صبح
خط مشک افشان شب را بیکند خورشید حک

این بهشت آباد خرم بر شما فرخنده باد
پیش اجابت جنت منزل اعدا در کی

جون بعزم حضرت خورشید امداد
ابر دریا پاسیتی خورشید گردون آستان

زهره عشرت ماه طلعت باد خورشید اعتصام
آفتاب سایه گستر سایه پروردگار

فضل حق چشم و چراغ دوده حکمرانان
از دبیر شیردل تو شیروان روزگار

ار قراب آباد شهر ساوه گرد دهم
مشتری رای عطارد فطنت کیوان وقار

بحسن او آباد کان موج طوفان ملا
کاسمان را بر مدار دای دوباره قرار

ساعتی همچون بنفشه ای پیچیده در دوری اشتهار
توی از پس گشتگان [illegible] دور کار

جلوه ور فراک من او بجسته از بر طرف
کاف فراید بهر خدایا از پی اهل و بهار

جون بکوی کعبه حاجات روی دارد دل
حاجتی دارم جاجمند را حاجت برآر

تا بانی تاج کرامت بر سر حالی سما
گر محالی باشد شایش سلیمان عرصه وار

کاین سکندر معدلت از موج یاجوج الامان
در سلیمان زمان از ظلم دیوان زینهار

سا و ده سهری بود دلیل بخش برار کوثر بود
اصل او از معجز مولود احمد یادگار

هم نهاد خطه اش را زینت الحرم
هم سواد عرصه اش را زینت دار القرار

باد او جون باد عیسی ملک و روح بخش
آب او جون آب کوثر تمرد ای و سارکار

در شمال فصل با پستان او برد الشتا
در مزاج اهل و ایان او لطیف بهار

هیج شورش در و نابوده جز در زلف یار
هیچ بیداد در و نا حقه الاجسام باد

بجوز کس مست و زر در دست او عشق سرب
فتنه بودی عزیزان بر سر هر راه گذار

خواجگان مال داد مهر در وی خیانت
هر یکی را بجو قارون بوده صد بر بار دار

خواجه شد بی اقتباد و مال شد یا دو
ای دو هزار او زندان مال الاعتبار اعتبار

بوده از خوبی سواد شهر جون سواد مال جمع
از پریشانی شده جون زلف خوبان بار بار

بتعنه یعنی جو دریا در تموج ز اضطراب
مردمی در وی جو در در روی غریق از اضطرار

هیچ تا تسامیت گنبد در جهن [illegible] موسع
انج از وی رفت از قحط و وبا برادر و بار

قحط تا حدی که مرد از فرط بی قوتی
جسم خود را سوختی در آتش بر روی نگار

شب همه شب بر توان نالها بود زن
خون شوهری کشد از کار بر جون نگار

هردم از شوق سر پستان ما [illegible]
بر دل پیکان خون آلود لعل [illegible]

اه از آن اشرار که [illegible] شر کر
او لا برو ندیکه از شر او [illegible] جان ما

[illegible] می شهید [illegible] جون [illegible]
هرچه بود از نقد و جنس [illegible]

تا [illegible] دیدها [illegible] کرد [illegible]
تا [illegible] خانها را ستان کرده [illegible]

اگه بهتر بود و بهتر از این [illegible]
همچو آتش جوب می خورد [illegible]

بوست بر تن [illegible] شکافند [illegible]
و انکه از بی طاقتی بر خاک [illegible]

همچو اشک افتاده مردم زادگان چشم خلق
رخ جون لعل شکسته [illegible] از مردم کنار

اگه دوش [illegible] بود [illegible]
برکل رخسار [illegible] سرو خوبان [illegible]

[illegible] از مرد [illegible]
چشم کرده جون سحاب [illegible] اشکبار

توده توده بی کفن اندامهای نازنین
در میان خاک و گل افتاده همچون خار و خار

اگه از [illegible] بود [illegible]
تاج بود [illegible] از سر [illegible]

دستها در پیش و [illegible]
طاقی [illegible] از مسجد بو قندیل [illegible]

بوریا [illegible] مردم [illegible]
حله بیرون کی [illegible]

در ضیاع او کر [illegible] بود [illegible]
باغ جون [illegible] خراب [illegible]

[illegible] سبکی [illegible]
[illegible] باغبان [illegible]

[illegible] بلبلان [illegible]
کالغزاری خاطران [illegible]

[illegible] زین حال [illegible]
الامان از تیغ زهر آلود [illegible] الامان

[illegible] نظر [illegible] مظلومان [illegible]
الحذر از ناوک فریاد مظلوم الحذار

[illegible] خال اقبال از رخ [illegible]
تیر [illegible] دل [illegible]

[illegible] که در ایام عدل [illegible]
[illegible] دستها [illegible]
اگه از [illegible]
بی دریا و [illegible] خشک و [illegible]

گر تو [illegible] باز [illegible]
[illegible] باشند [illegible]
[illegible] زنبیل [illegible]
حضرت خورشید [illegible] محروم [illegible]

اندران شهر این [illegible] که باقی مانده اند
از فقیر و از تو انگر از [illegible]

[illegible] خورشید عدل [illegible]
کرد اظهار عنایت [illegible]
[illegible] از دل ما نور [illegible]

[illegible] انتظار
جدا زین دیار [illegible] کردد [illegible] دیار
[illegible] از سر ما ظل رحمت بر [illegible]

تا جهان دولت را ز پیرانش نشان | بیکلم اندر انا اللیل و اطراف النهار
تا به بند دام کش پابسته باد | تا جهان بر پا باشد شاه را این یادگار

آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته
آنچه بندد پای دشمن وانچه بگشاید حصار

بنا چون مقام طرب شد تمام | نوای بساز از پی این مقام
نوایی که در وی سخن نیست هست | نوای نی و چنگ بالاکلام
درون دل از جام می بر فروز | که تابد در او روشنایی ز جام
نوای طرب در معدم سرای | گروه جان غمگین شود شادکام
مقامی که از خاک بوسش کشند | ملوک و ملایک معطر مشام
نهایت بود برتر ذات البروج | نهایت خوشتر ز دار السلام
در او فر نوارا نیابی برین | در و فر صبا را نیابد مقام
یا منش عنبری کز رخسار صبح | سپیده از او می ستاند دوام
بلندیش تا پایه کامیاب | بر زیر یکمند کشش را به بام
قمر تا شود خادم ایوان او | کهی بدر و گاهی هلالت نام
نمودار این روضه بودی اگر | شدی ساکن قصر فیروزه فام
ز نور و صفا صحن این خانه راست | فراغت ز ماه سپید صبح شام

ز خاک درش چون نسیم بهشت | دماغ ملک راست دوری تمام
طمع داشت گردون که قرصش قمر | شود خشت کرسیش ولی بود خام
گدا گر سؤال کند زین سرای | صدایش همه آرزو بر پیام
مهر بر درش کند باز رایزن | سلام علیکم علیکم سلام
زحل گر بیامش تواند رسید | ز شامیش بود پاسبان با بام
بجای خود است این عمارت که گر | پناه سلاطین بلاد انام
مقام کریمان عهد است و شاه | بسی کرد نیکی بجای کرام

جهان کرم شاه دوندی که هست
جهانیش در سایه احتشام

کریمی که بر نعمت خوان او | غلام آمد و روی صد و در غلام
زهی دور چتر ترا سایه وار | همه روزه خورشید در اهتمام
حمایت جبرت که می پرورند | روان در ظلال جلالش عظام
صفات تو چون وصف عقلست خاص | عطای تو چون نور مهرست عام
فرو را بتدبیر تست اقتدا | امل را بنزد تو تست اعتصام
بگاه جمل رایت سرافراز | بود خیط صبحش طناب خیام
اگر ماه نور آرد از تربیت | یک شب کند کار آورا تمام
بریم نریزد گر آب رو | اگر پایه یابد ز دستت غمام

ستم بود بر بسته کار سپهر
شهانش درین شعر پی آورم
نهم گر زمین بوس پای حضرت
ندانم که لیقش باشی مرا
درین سر دو بیت از جد ایطا ملک
الا تا همی بیت معمور را
سرای جلال و بقای تو باد

بدور تو بر کنده دندان کام
دو بیت نظیر از پی احتشام
چو بیند مرا تاج بر سر مدام
درین چند گاهم بر دست تمام
درخشی کلاهت بسکین و نیام
بود خانه کعبه قایم مقام
چو فردوس پس دایم بر کن دوام

برین دولت آباد بر چرخ جاه
بشادی نشین تا بروز قیام

ای درین آستانت آسمان ملک و دین
استوات اول از سبع سموات طباق
رشک سقف لاجوردت آسمان را
گر شود ناظر بسقف نه ترک آسمان
طاق درگاه تو طغرای منشور ملک
بحر عمان را زابت دجلات باشد بسیار
بیت معمور ملحق بجر بجورت رفیق

آسمان تا آسمان از نقش بزد برزمین
نقش درگاه تو طبستم ما دجلوها مالذین
صد گره بر طاق ابرو سرزمان از بیش حسن
برزمین افتد کلاه از فرق برک نحسن
رسم ایوان تو بنیاد نیست بر ارکان حسن
آب حیوان از بخاک درگهت باشد بنهن
سقف مرفوعی متین ظل ممدود تو حسن

آستانت را بجز شاهان عالم حال روب
جان فزایت چون صبا در روضات طبع
هیچکس را نیست بر دامن غبار ازریب
تا شود جاروب این درویش فراسان
خازن فردوس پس را رشک آمد برتو گوتیب
حور و غلمان بایکوبند از طرب چون روز زوم
هست اصل نسخه خلد برین بیت بیاب
آسمان می خواست کز سنگ کند جش ترایش
زر بس بر سنگ زد چند انگ بر رویش گشت
کیف کیوان گرز ند صد پیال بر دیوار
آپچنان مزدور کار او بت زان بر آستان
تا قبول شاه باشد تخت زرین سنگ شد

بارگاهت را لب حوران حور عین حسن
خوش برآید چون نوا در پرده آن طلب حسن
جز صبا را گر غبار تست دامن عنبرین
بس که خود را بر زمین مالید زلف حور عین
تا بدین حد نرم نازک شیبا بس نازنین
در طواف آیند علمات تکاس می حسن
بهشتی را بدان افزوده ماپی برین
تا نهند بر خاتم فیروزه خود چون نگین
پیر کیوان گشته هندوی بارگاه برین
در نشیند کاهی از دیوار این حصن حصین
میرود هر شب در دست معرب فراشتن
صبحدم بر منتهای نعم اجر العالمین

سایه لطف الهی دو ندین سلطان
آفتاب دین و دولت قهرمان ماء و طین

اگه حق را بر خلایق از پی ایجاد
صد او را موکب خورشید اندر ظل حق
ای در سنگ جام جودت جسم دریا

هست انعام ایکم سلطان حسن
عزم او را مرکب جمشید اندر زیر رس
در رعیت طاق عدلت گوش گردون

گویای بدره آب تسبیح جان — گوشها ندا داشت سجاده روح الامین
حلقه درگاه جاهت که شود عروه باج جاه — پایه قدر رفیعت تکیه گاه ملک
خاک را با نقل حضرتت نیست سر آسمان — باغ را با آب خلقت نیست برگ یاسمین
مرزبان شاهد رای منیرت گرده پاک — از غبار تیره شک روی حرمات یقین
پادشاها بنده از بهر نثار آورده است — دامنی در برد ... واگه گوهرهای
در لباس خانه آراستی گرشوی آن — طاق ازرق میکندش مرزبان چرخ برین
رسم شاهان جهانت این بهست آباد تو — رسم شاهان تازه کردی آفرین باد از زمین

جای شاهانت یارب فرخنده باد
جاودان بر پادشاه شاهان این شه نشین

سحرگهی که چمن شمع لاله درگیرد — چمن بعزم صبوحی پیاله برگیرد
جهان پیر چو نرگس جوان و تازه شود — هوای جام و نشاط قدح ز سر گیرد
چو مرغ عیسی اگر لعبتی ز گل سازی — ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
شبانه گل زرد فلک شود گل سرخ — صبح تیغ برآرد دگر ز سر گیرد
نمونه ایست ز چراغ و آس گرت — چراغ لاله که هر شب ز باد در گیرد
بدان چراغ شب تیره تا سحر بلبل — همه لطایف اوراق گل ز بر گیرد
اگر نسیم سحر بر چمن گذار کند — ز رشک مشک چه خونها که در جگر گیرد

مسافرین عجبست این گل گشاده او — چو برگ سبزه به آب از دره پیدا گرد
زبیک نسیم که در آستین صبح بکرد — دمد شمال چو مریم به روح برگیرد
ز بس ترانه که گل کرد که در دامن — مجال نیست که دامن یکی دگر گیرد
ز آفتاب چو صبح خمیازه نرگس مست — به یاد خسرو آفاق جام زر گیرد
اگر حمایت او ذره را دهد تمکین — فراز مسند خورشید مستقر گیرد
ایا سحاب نوالی که دست بخشش او — نگاه فیض عطا را همه ثمر گیرد
تو آفتاب منیری جو آفتاب سپهر — چهار بالش ملک تو زیب و فر گیرد
غیاث تو روان یک نفس بخشد — کفایت تو جهان را به یک نظر گیرد
بغداد تو دراج چشم باز کند — به عون بخت تو روباه شیر بر گیرد
چو تیغ تو بدر خشد قضا متر جوید — چو شست تو بگشاید قدر قدر گیرد
مهابت تو اگر باد در آغاز بجهد — صلابت تو اگر کوه را کمر گیرد
بقهر باد سبک را بخاک در افکند — بحلم کوه گران را ز جای بر گیرد
عدو چنان ترا چشم اجل خواند — وصیت نام ترا مطلع ظفر گیرد
چو آفتاب همت یک اشاره رای — ز حد خاور تا مرز باختر گیرد
شب زمانه بمهر تو کرد آبستن — وگرنه کین تو حاملی دم سحر گیرد
ز خاک پایت اگر جو ذره یابد — بخاک پات که دامن بعرش گیرد
شرار آتش قهرت اگر بکوه رسد — ز حاصیت همه اجزای او شرر گیرد

زبان نطق تو با خامه گر تحدی ماند
چو نیشکر همه اجزای او شکر گردد

زمانه اطلس گل بر سپهر گردون را
ز گرد و کحلی خنگ تو تر گردد

اگر ز نعل سمند تو افسری یابد
سر سپهر ز ترک کلاه خور گردد

اگر نه مدح تو گوید زبانه سوسن را
بنفشه وار زبان از قفا بدر گردد

مرا زمانه فضیلت نهد بر اهل زمین
وگر چنین قلم خشک بیشتر گردد

همیشه تا که خرد این سپهر آتش سو را
ز بهر آنکه وشد خانه دو در گیرد

بهار و گلزار و شراب و جوانی
کسی را که باشد زهی زندگانی

دو چیزند سرمایه کامکاری
دو وقتند پیرایه شادمانی

نشاط و شراب صبوحی
بصبح بهار و بهار جوانی

وگر وصل یاریست و بیداد یاران
زهی پادشاهی زهی کامرانی

درین وقت یار سبک روح باید
که بر گل کند چون صبا جانفشانی

بیاد گل وار خوانی ببستان
ز ساقی گلرخ می ارغوانی

صبا بر صباح از سر کوی جانان
همه بار جان آورد ارمغانی

کلاه گلت از کیقباد
بساط چمن دیبه خسروانی

دل غنچه چون خوش نباشد که با گل
بلطف کند عیشهای نهانی

مشو غافل از عشرت و میدان عشرت
حضورش که یاری عزیزست جانی

چو خواهد گذشتن همان به که او را
دمی خوش برآری و خوش بگذرانی

شبی بلبلی گفت باسمانی
که ای عندلیب ریاض معانی

همیشه ازین پیش دلشاد بودت
چه بود تا که غمگین شدی ناگهانی

ترا بد تر بود خرم بهاران
برانداختش تندباد خزانی

سوال کدا این چمن داری اکنون
دمی خوش برآری و خوش بگذرانی

بدو گفتم آری حیف است و بر ما
نماند نقش جهان جاودانی

کنون میدهد باد بوی بهاران
برانداختش تندباد خزانی

فلک میدهد در پی عذر خواهی
جهان میرود با برهنه پایی

دران باغ خرم که خوش باد کس را
اگر بلبلی کردم و مدح خوانی

چو بید کنون میکنم سرفرازی
ز خاک کف پای بلقیس ثانی

چو بلقیس جمشید بخت معالی
چو خورشید جمشید چرخ معانی

سپهر کرم شاه دوران که هست او
سزاوار دیهیم و تاج کیانی

سرای جهان را بتدبیر بانو
بنای کرم را بتحقیق بانی

اگر نه زحل بر فلک شب همه
کند بام قصر ترا پاسبانی

فرود آرد از قلعه هفتمینش
غلامی سیه را بجای نشانی

خرد چون قلم در صفات کمالش
فرو مانده از سیر بی کرانی

اساس سپهر ای بزرگی بهیت
نهادی وزد دوش بجایی رسانی

که بارگاه تو از فرط حشمت
زتند آسمانها در آستانی

ایا شهریاری که از بر و دریا
گفت بر سراید بگوهر فشانی

شده بر خلایق چو او قاف چپ
دعای تو واجب چو سبع المثانی

بجا نیست جز تو بالای گردون
که خورشید بیند سایه بانی

بعهدت صبا شرم دارد ز گلشن
نقاب از عذار گل بوستانی

الا تا نسیم صبا در بهاران
زمین را بپوشد کبود آسمانی

بهار تو فال و تو سرسبز بادا
جهان کامرانش کند بوستانی

زلف شبرنگش که باد صبح سرگردان اوست
گوی حسن دلبری امروز در چوگان اوست

زلف کافر کیش او پیوسته مبدا زره
در کمین جان کمانی را که دل قربان اوست

با لبان شکرینش نیست خندان لذتی
انکیش را حکایت شیرینی اندر شان اوست

شکر چینی چیست با مشک زلف درهم
خاک پایش خون بهای چین و ترکستان اوست

در بیان در و مرجان گو مرا عقل سعت
روح تسکین این عبارت از لب و دندان اوست

از کجا جو تو دوای درد دل کی در درا
نوش شد آن روز شاد در حقه مرجان اوست

از دلم گم گشته ام دارد دلیل آن او خبر
واندرین دعوی گناه من بحد آن اوست

قاصد جانها نیست تیر غمزه ات ورنه باورت
نیست ایک بر دلم پیدا به پیکان اوست

ترک چشمش را بگو تا ترک تازی کم کند
خاصه بر ملکی که سلطان ذو... سلطان اوست

قبله شاهان عالم آنکه از فرط عقاب
سجده گردیان بر گوشه دامان اوست

آنکه از بهر علو پایه از بدو ازل
طاق گردون خویشتن را ایوان اوست

بر فراز لامکان فراش قدس خیمه زد
ما بدانستیم کین نه شد شادروان اوست

همت عالی او آن سدره ای منتهاست
گر بلندی آسمان در سایه احسان اوست

پیر گردون چون بعهد بخت برنا رسید
گفت دوری شد که افزون زمان دوران اوست

ای خداوندی که سرها در جهان آستان اوست
خاک درگاه تو زینت جمه جوان اوست

آسمان همت تو آنکه دریای محیط
گوهر گرد لب آب کیسه باران اوست

نوبهار مجلس تست آنکه گلزار او بهشت است
بوی اکرمی وعده بخشید یک گل از بستان اوست

حبیب جنت مانند باز روضه بزم تو لاف
خار و خاشاک مقابل با گل و ریحان اوست

کیست گردون تا بگرد پایه قدر تو رسد
گرد خاک آستانت پیر ایحیان اوست

بخت طفل تست برنایی که چرخ کوژ پشت
چون کمان در پشتکش در تیر فرمان اوست

هست ملک سنقر و آن سر ملک روم
کز علو دین ترا بر قیصر و خاقان اوست

داد ایزد جهان را داد و عدلت لاجرم
آب در زنجیر باد و باد در فرمان اوست

هر که در ماند بدرد فاقه و رنج دراز
پوشش دارو عطایت درمان او

من بوصلت کی رسم جایی که با اهل کمال
در بیابان تحیر عقل سرگردان او

مهد عالی چون جناب اهل بیت اعصمت است
در جهان امروز چو بانی سلطان و احسان

تا بود بر بام ششم قلعه کیوان پاسبان
انجمان کامد رحمتیش پایه در بان آن

چرخ بالا پوش ششم چرخ بالا پوشش را
سقف ایوانش که کمتر ... کیوان

روز مولودت مبارک باد عالم را ازآن
روز ایجاد و نظام عالم از ارکان او

نور اگر دیده بدین روضه کند روز ...
گنبد از شرم در این روضه فردوس فراز

ای نهال جنت جاه درین روضه سال
وی حریم حرم کعبه بدین کعبه نیاز

بوستانیست که طاووس ملائک هردم
از سر سدره نماید بهوایش پرواز

خم طاقش همه با سقف فلک کرده حدیث
لب بامش همه در گوش زحل گوید راز

جای همت وجه جاه وهمت که هست
مه فروزان و بصد بامیرتبت فراز

زسره را زسره نباشد که بپایش گذرد
ما نیابد ز وکیلان در کشش خط جواز

شک خاک در او خواست که گردد ز ارسال
گفت در خانه ما راه ندارد عمار

خشت ایوانش بر سدره گردون جو ...
طرز بنیانش برد آتش اجاق طراز

ان بزرگی و صفا یافت از آن خانه عراق
کز زارکان حرم کعبه و ارحجاز

خوش بهاریست بساز ای بت چین برگ بهار
خوش شتابیست نوازات لب لعل باده باز

ما کی چرخ مخالف ز عشاق زند
پرده عشاق کی ای مطرب عشاق نواز

ساقیا برگ طرب ساز که از بلبل گل
کار رو بار زچمن امروز بر گشت و بساز

نرگس از مستی او سر بنهاد تحت خوابست
سرو بر دامن جو پای کشیدست دراز

غنچه شاید ز رضا همچنان و دلال
بلبل عاشق شیدا همه شوقست و نیاز

بوستان سبزه ز برگ گل اکنون ...
بلبلا ترا بر سفره گل و آواز

باغ را آب سبزه طرازید عذار نگه
خط آمد برون از عارض خوبان طراز

افسر لاله بدین زر صفت تاج خروس
چشم نرگس بنگر بر صفت دیده باز

باغ چون مجلس سلطان جهان امروز
از لطافت شده بر صفت اعلی طراز

شاه دوران که جوانبخت جهان بخش کز او
از کمال شرف از همه شاهان ممتاز

ای کریمی که درین گنبد فیروزه صدا
بحر از شکر عطایت نکوید باز

ادب ... که با حرمت عدلت ...
بر سر مرغ برنده پر شمع کنار

مه بنعل سم شبدیز تو سرگرم رشد
گو باد شد از پیش تو خود مکدار

جز انصاف تو چون طفل ... اندارد
لک به بیابه او خنده زد بر شهباز

در کمال شرف جاه و جلالی و هنوز
هست دور ابد انجام تو را این آغاز

هر کجا چتر همایون ترا بار کشند
ادب آنست که خورشید کند ...

بیل آتش بکندش ز شهاب ار کند — اسمان دیده اگر همچو شبستان و باز
بادشاها جو دل ار غیر تو برد آرام — لطف کن لطف و در رهامن مسکین دار
اگر جز برده مدحت تمایت ورود — بلبل خاطر او را بنوایی بنواز
نظر انداز برین کت که ضایع نشود — کند اکنون نکویی کن و در باب انداز
تا دهد سر بسر آنی ز بس پرده عب — عرض خوبان ریاحین فلک شعبده باز

قبله خلق جهان باد سرا پرده تو — نور شرف برده سرای فلکش پرده نثار

سقی الله لیلا کصدغ الکواعب — شبی عنبرین خال شبگیر دوایب
فلک را مرصع بگوهر حواشی — هوا را بعنبر بسته جوانب
درفش بنفش سیاه حبش را — روان در رکاب از کواکب مواکب
برافراشته گردن و گوش گردون — شب از کوکب شب چراغ لواحب
مطالع ز نور طوالع منور — مشارق ز نور مصابیح ثواقب
بنات از بر مرکز قطب گردان — جو بر خاطر روشن افکار رهبا
سحاب از بر صفحه چرخ ریزان — جو بر برگ نیلوفر امطار ساکب
درین حالت من با فلک در شکایت — ز رنج حوادث ز جور نوائب
ز حقد برادر و جفای زمانه — ز بعد دیار و فراق حبائب

ز زیر بال حیهان مزور — ز بار زلیخای نیهر ملاعب
فلک را همیگفتم از دور جورت — جرا اختر طالعم گشت غارب
جرا گشت بامن زمانه مخالف — جرا گشت با من ستاره مغاضب
کنون باغ ماست تا من سیرم — ببغداد در در بلا و مصائب
بریشان جمعی جو جشم بریشان — گرفتار قوس و تو پی مجانب
نه جای قرارم ز جور احادث — نه ذرّی ویا آرم ز طعن اجانب
مرا مرغ بیس بیضه بر بیضه زاید — مرا مرزبان گریه بر گریه غالب
فلک جون شنید این عتاب و شکایات — بگفتا که شکرانه ات هست واجب
که داری جو درگاه صاحب پناهی — تو معاهد محفل مآرب
کنون عزم تقبیل درگاه او کن — باقبال او شو سعید العواقب
شوی گر زمان غایب از آستانش — که هر کس که غایب شد او هست خایب
فلک با من اندر حکایت که ناگه — برآمد که رایت صبح کاذب
قمر جهره کان شبستان گردون — کشیده ز رخ در نقاب مغارب
بگوشم رسید از محل قوافل — سهیل مراکب عطیط نجائب
دلم را هوای سفر خواست تاگه — شدم جست بر مرکب عزم راکب
رهی پیشم آمد که از هیبت آن — بینداخت پنجه شیر غارب
سموم مخوفش ذوان در صحاری — حمیم حمیمش روان در شعاب

زلالش بلوث سم افاعی
مجارش بحدث نوشیش عقارب

مزلزل زمین از ریاح عواصف
پر از هوا از غبار رعواب

هوا ایمنش ز خد حرارت بعدل آب
که چون موم می‌شد دل سنگ را

جهان بد که شمشیر چون قطره آب
فرو می‌بچکید از کف مرد ضبار

می راندم اندر بیابان و وادی
گهی با آرانب گهی با ثعالب

گهی بر فرازی که نعل سم تو
جا سود در دست و پای کواکب

گهی بر نشیبی که اهوال قارون
همی برگذشت از رکاب رکائب

همه ره در اندیشه تا کی برآید
ز درگاه صاحب ندای مراحب

جهان معانی سپهر وزارت
محیط مکارم سحاب مواهب

بریده به آن سر که از خط حکمش
بگردد یک موی چون خط کاتب

وزیرا بحق خدایی که صنعش
ببندد چو مروح در درج قالب

بتقدیر و تدبیر و سلطان حاکم
بآلای و نعمای و ثواب رازق

بتعظیم احمد که با آن جلالت
بکه داشتش در حصار غائب

بیاری یاران احمد که بودند
ز راه هدایت نجوم ثواقب

که تا شد پرم ز آستان تو خالی
نشد آستینم تهی ز اشک ساکب

ثنایت بکارم در آورد دوری
یکبارگی بودم از شغل تائب

اگر مدح جاه تو گویم بگویم
بامید مرسوم و حرص مواجب

ولی چشم دارم که از دولت تو
مراتب فزاید مرا در مراتب

الا تا کشایند خوبان به ابرو
خدنگ بلا از کمان حواجب

سرای ترا باد ناهید مطرب
جناب ترا باد خورشید حاجب

یار مشک عنبرت دایره بر گرد لب است
سبزهٔ خط ترا آتش برگ سمن است

از دل مشک و سمن گرد برآورد در رنگ
گرد مشک تو که بر گرد گل سوری است

زره جعد ترا حلقه مشکین زره است
رسن زلف ترا چنبر عنبر شکن است

خال و خط و دست چشم و حصر ظلمات
زنخ و زلف و رخت یوسف و چاه و رسن است

یوسف ... هفته بو یوسف گم
پیرهنش گم شده در شکن پیرهن است

سنبل زلف سرانداز تو عنبر زره است
نرگس ترک کماندار تو ناوک فکن است

دل ... زلف تو که ترها ... است
خونبهای جگر نافه مشک ختن است

جان نثار لب لعل تو که از غیرت آن
داغ غم بر دل خونین عقیق یمن است

در غم شهد لبان شکرین تو مرا
تن بیچاره گداز آن چو شکر در لگن است

تا دلم در شکن زلف تو دام ...
دیده ام ... شده در خون دل چو ... است

سر زلف تو بدم ... می‌گرد
گویا نعل سم اسب ...

ای فلک قدر ملک صدر ... ثواب
که زحل حزم و قمر عزم و عطارد فطن است

آفتاب فلک جاه غیاث الحق و دین
که محمد صفت و نام و محمد سیرت است

ناصر شرع نبی نایب عدل عمر است
آنکه بر مسند ایوان [illegible] است
آنکه از نظرش صورت دنیا و فلک است
آنکه بر خاک درت مهر فلک را حسد است
خرد از بحر جلال تو [illegible] است
در مقامی که صریر قلمت در عمل است
تیغ سر خند که آهن دل و پولاد در است
تیغ را دست سر مانده بزیر کمر است
لطف آن در تمیز است که در [illegible] حکمت است
بصفت رای تو نورست و فلک چون [illegible] است
چهره عدل تو فارغ ز غبار ستم است
روبه از شوکت [illegible] دل است
ملک دور قمر از تو آسوده فلک حرکت است

وارث علم علی صاحب خلق حسن است
وانکه در عرصه میدان سخن همین است
راست چون تیر [illegible] در دل [illegible] است
وی که در درج دلت زوج ملک را سلسله است
دل و جان بر خط و خال قلمت همین است
[illegible] که زبان تحت در سخن است
شمع با آنکه زبان آور و [illegible] است
شمع را تیغ زبان سوخته اندر لگن است
مایه و سود جهانش همه در یمن است
بمثل عدل تو جان است و جهان چون بدن است
عرصه ملک تو ایمن ز سپاه محن است
[illegible] از تربیت [illegible] وطن است
بعد از آنکه با رونق نظم [illegible] است

دیده حاسد تو تیر بلا را هدف است
سینه دشمن تو تیغ بلا را مجن است

سایه دامن کرمت یار [illegible] است
بر زوایای سرای تو نظرت مطلع [illegible] است
دشمن از رشک بسی کرد چو تیغ از تو [illegible]
فلک ار خود [illegible] از در که عالی تو است
صاحبا عمر بمدح تو نه بر بیت گران است
مدح جاه تو نه اندازه ما [illegible] گوییم
بیت من گر نه بمدح تو بود باد حرام است

کاسه چشم و سرش مطعم و زاغ و زغن است
در سراپای ضمایر قلمت [illegible] است
زانکه آن سر که [illegible] موجب [illegible] است
سر شیب بر فلک انجم از آن [illegible] است
کشتی طبع رهی را ره بیرون [illegible] است
کمر از مدح تو در جان [illegible] است
بیت خود کان نبود بیت [illegible] است

حق علیمست که در حب محمد امروز
صدق [illegible] نه که از صدق اویس [illegible] است

از جنینم همه آثار سعادت پیداست
تا سپیدی رخ برف و سیاهی [illegible] است
باد آزاد ز جور ستم و جور زمان

از چه رو ملک [illegible] است
در چمن موجب سرسبزی سرو چمن است
سرو جاه تو که سرسبز [illegible] است

داغ ابروی تو دل [illegible] دارد
جز دهانت هیچ [illegible] دهان
باد روی تو [illegible]
زلف [illegible] راست [illegible] کمند

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باهوای خاک کویت بوده مارا اتصال … پیشتر زانک امتزاج
روی پنهان میکند در قلب عقرب آفتاب … چهره اش چون می شود …
بیستی اکر چشم در تمثال ات … خاک کویت را چون لعل می سازد
مشک در سودای چین زلفت … خود بدین سودا پدید ایام ناف
مهرجم با نام آصف … خاتم لعلت که دارد ملک جم
صاحب کافی کفایت آصف جمشید قدر … اختر برج وزارت ایمان ملک و دین

خواجه شمس الدین زکریا اک … کرده اند
دامن افزون تر از … طراز آستین

کان زیبدلیم … بیم بدست کان … خورده ایم
دفع یاجوج بلا را حکم او سدی … حفظ پیکان زمانرا ای و حصن
لطف و طبعش داده با هم آب … چین و خطش کرده با هم …
ای ز سودای سواد نامه ات … مرزمان بر خویشتن …
حضرت والای رفیعت … منتجع کریت راست …
عروة الوثقی … خرد چون … اعتصام ملک و دین …
تا که در دوران … تقش می بندد که … جبین
مرکز عزم تو از هر جا که یک … صدری پیمان … زمین
جز میان نازک خوبان بدور دولت … کس نه بیند لاغری را …

مه فلک گر کند دریای عمان … موج … کو …
با سها زین پس بطالع بر نیاید … کر سها با طالع نیک اختر …
ایمان کوثر بشت از چه رو بالای … ایمان ابروی … چون …
صاحبا با اک بهتر کرم دارد … با خرد مندان … ماراست
ایمان لطف ندارد … کی … خار کش بودی کل نازک مزاج
کر جان پاکیزه کوهر بودن … خود نکردی … در کردن …
پشه را بجسد پیشان بر قصد پیلان … مور دانند دیبان …
کرد ران آخ حیله کرکین … در فراخ … طبع …
دوستی صاحب غرض … بر کند این را …
این همه بگذار کی … دار … کار و بار چون … خامه …
دور با باید که کردانند بجای افلاک … تا پدید آرد … شاعری
مثل … کیم … جون تو … فضیلت …
دیکران … بر قول … صدق … تو میدانی
کرد … دور … هم …
پیش پیمانت … کار ها … کام … یک برکند
بر نمی آید … ناله … با هزاران غم …
خیرو … تخت … سبز … چرخ …

ترهٔ خنگ وش از این سیام ایمان | زایض امر ما چو پسته یاد ایر زمین

شاه انجم چو شرف کرد به ایوان حمل
عاجل نامیه را باز فرستد عمل

چتر تخت زد سلطان چو ملک بر دار
لاجرم در فلکش نام برآمد بجمل

ابر نوروز چو از بحر درآید به هوا
جرم خورشید چو از حوت درآید به حمل

زر ده مهر کند ملّه گهر را ابلق
اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

ابر هر بیضهٔ کافور که در کوه نهاد
کندان بیضهٔ کافور برآید صندل

کار مشکل شده از زه کند ز رخ ربا
تا که از لطف هوا مشکل تا گردد حل

چمن گل جلوه دهد بار بود چه احسن
نوع گل چاک کند بوی اجمل

باغ مجموعهٔ انواع لطایف گردد
سبزه اش خط و چمنش سطر چو فوتول

نرگس شوخ و گل باقلی امرد بوع
چون دو چشمند یکی اشهل و دیگر احول

لاله دل پیسه بر قبا دارد اهست
صورت شام و شش شیات مرخ رحل

این همه تیغ خلاف از چه کشیدست چمن
که چمن را نه سر برگ خلافست و جدل

جوشن موج چرا باد کند در بر آب
مغفر لاله چرا ابر نهد بر سر تل

ساقیا ساغر … ده الا که این
کی کند در سر مخمور اثر … رطل

هر کرا نمی کشد تازه دل و طبع و دماغ
در دماغ و دل و طبعش بود البته خلل

… جان و دل غنچه که برسی …
… … نکاری …

تو بر آن قطرهٔ باران که بماند گرو
ایمی داین شده از فیض اعم سبل

در هوای چمن باغ علی رغم غراب
شاخ گلها زده انداز بر طاووس کلل

گل صدبرگ بیارایت بصد برگ بساط
پروازاد چو بخشید بصد دست حلل

خاک زنگار برآورد و خوش زنگاری
کرد آیینه دیده و دل را صیقل

ابر نوروز بصد گریه و زاری گاه روز
بعد تسبیح خداوند جهان عز و جل

رخ بروی گل و لاله همی خواهد و ما
همه بر سبزه و سرو چمن و … دول

خواجه شمس الحق والدین زکریا که او
ضبط ملک و نسق ملت و قانون ملل

ای که بی واسطه سی سحاب کرمش
بکسی سوی چنان یکند شاخ امل

وانکه در عهدهٔ اسکندر حرم سکند
رخنه در سد تتار شکر یاجوج اجل

ذات او واسطه عقد لالی نجوم
رای او آینه نقش تصاویر ازل

ای معیار ضمیر تو زعلی سیم محک
وی بمیزان وقار تو سبک سنگ جبل

مرکب عزم ترا حزم ملازمت رکاب
موکب جاه ترا خنگ سپهرست کفل

سر برماه نیا آیست که اندر ره
کر نعل سم اسپش کند … شرح

مرکبی موتبه … داشت سپهرش صدبار
بر سم اسب تو بی بست پسیمان …

خورده زنبور عسل فضلهٔ رحمت
لاجرم نیش شفا آمده در سان عسل

ای که بی مشورهٔ کلک تو … امور
تیغ رایت بقدر … خلل

یک صبح بشری بزد راه و گر	گر کشش برکند از بیخ بنای مشغل
اگر آوازه عدل تو بخورشید رسد	بعد ازین نکشید از تاج کل و از طل
لطف آن در دهن روح بیالاید	بچکاند بچکد آب نبات از حنظل
داری آن دست که از دست سماک آراغ	نیزه بستانی و بخشی سماک اعزل
چرخ را قدر رفیعت نه به هیچ محال	بحر را طبع جوادت نه به هیچ محل
نزد قدر تو غبار دری تو دایم مستعلا	پیش دست عزیزان بود آن مستعمل
خصم را حلق خوشت بیکند و گر عجب	که شود بوی خوش گل سبب مرگ جعل
سر شوم عداوت کوفت خون سر سر	زانکه برکنده و حشوت دماغ اعمی نغل
عقل کل کسب کمال از سر ذات تو کرد	ای تهیده مرتبه از عقل نخستین اکمل
بنده می خواست که بر رای جهان آرایت	عرض خویش کند عرضه تفصیل جمل
خردم گفت چه حاجت که زروی تخمین	نیست پوشیده الی آخره و اول
خاطر مدرک دستور جهانبان و حجاب	دیده روشن و خورشید جهانتاب و زحل
جون بسیعت سه اطراف جهان گی	طرف بنده سماها که ندانید مهمل
باز تقریب زمان هر سالی در باغ	گل مضاعف شود و نرگس اجمل نعل
عیش ماضیت که مدت بساط خرم گشت	بو پیسته باد بر شک ارم مستقبل

پایه قدر تو از پایه گردون اعلا
مدت عمر تو از مدت گیتی اطول

سرو با قد تو خواهد که کند دعوی راست	راستی چیست این شیوه و بالا دراست
چشم سرمست ترا عیش بلای منم	لیک ابروی تو چیزیست که بالای بلاست
سروی خواست که با قد تو همپایه بود	سایه قد تو دیدم ز کجا تا به کجاست
تو جم ملک جمالی و دهنت انگشتر	شکل نیست که انگشتری یاد تو راست
بخت برگشته ز زلف تو چو چشمت در خواب	کار را شد ام افتاده چو دولت بیداراست
شاهد ماه رخ من همه حسنی دارد	به جز از زیور یک حسن که آن حسن وفاست
روی بنما بمن ای آینه حسن و جمال	که جمال تو از آینه دل زنگ زداست
هست شاطر باغ از رخ و قد تو خجل	گر چمن را بگل و لاله و شمشاد اداست
فلک چشم ترا بر طرف چشمه مهر	چیستان سبزه نورسته مگر مهرگیاست
شب رسودای تو بر سر سیمین صباح	سر بحر بر هیچ شو سیه کرده جفاست
من گرفتم که بولا و دلی آینه	گرچه بولا و دولت آینه هم روی بلاست
زیب دور ترا مد چو خط آصف عهد	سر زلف تو که بر برگ سمن غالیه ساست
روی زیبای تو چون رای جهانگیر وزیر	عالم آراسته از حسن جمال الله آراست

خواجه شمس الحق والدین که اگر یابد روی
رایش از شمس تقدم چو قمر در کم و کاست

پادشاه و وزرا میر زکریا که ز قدر	آستانش در او مسند جاه و دوراست

ای که درگاه جلالت قلم و بستش را | قوت دست کلیم الله و اعجاز عصاست
سجده درگه او نور جبین می‌بخشد | هم از آن سجده بجا مانده اثر در سیماست
فلکش زود در زادست و بسی در دارد | این از آنست که امید کشش در دریاست
شاید از زانچه غلامیش کمر بسته بود | آفتاب فلک آنگه که مقابل حوراست
همت عالی او راست معالی که فلک | با وجود عظمت در نظرش لم رساست
ای سراپرده رفعت زده بالای فلک | زهره زاهره مطرب پرده‌سراست
نظر رای تو از منظره ابروزن | کرده نظاره احوال جهان فرداست
ذات بی‌مثل تو تعلیت سور گشتشه | که سراپا همه علم و هنر ذهن و ذکاست
شده از غش عبارات خطت دیوان | آب با بلبله بنهاده پر اندر صحراست
عدلت از روی جهان تیغ و تبر برداشت | آن مظالم همه در گردن شوم اعداست
درهم آمیخته اعضای عدو ریگ کین | تیغ ایام زیکدیگرشان کرده جداست
فتنه در عهد تو بیمار و ضعیف افتادست | ابحان نیست که ناخن بواند درواست
باکفایت بر سینه روی شد و گرد تن عرق | هیچ شک نیست که ایشان دو بار حسابست
خرد مصلحت اندیش پر اندر عرض | بکند بر نظر رای صواب خطاست
زیر دست تو فلک سطلد مصب خویش | خویشتن را چکی بر ده فلک بربالاست
رای بحالی نظرت مطلع انوار یقین | ذات فرخ اثرت مظهر الطاف خداست
گشت در شرح ثنایت قلم سرگردان | روزگاریست که تا در سر کلک تو هواست

مسا حتی غیر بجد بیا تو | نیست این بنده ز درگاه تو محروم چراست
بلا حاجتی امروز نوابیک مرا | هیچ حاجت زجناب تو رواست
بیکم شکر که در طبع و عالم | هیچ از آن نیز که در طبع خسیس سراست
بدن جان مرا عارضه‌ای | بیکم نیز تو که تدبیر تو قانون شفاست
کارم از شومی نطلت چون منظوم | فال بر فرق سر کان سبب برج و بلاست
اب حاشا کی جود دیدگست | هیچ شک نیست که بر چرخ تو بر ماست
با چنین عارضه ضعف و تبان بجا | دارم اما همه موقوف اشاره بماست
ای حقوقی که در آفاق زمین | همت بر آرد که سلطنت امروز تراست
تا عماری فلک رنگ خلعت اطلس | تا قبای بدن کوه گران از خاراست

از خدا تا ابدی بقای تو
که بقا خود بوجود تو ترین هوجاست

ای کبوتر گر بری روزی پیام این | نامه‌ای سلیم در گردن کالجا بری
ای کبوتر رو بر جی کا خراس‌اند | گر تو خواهی که بیابی دانه‌ای نیک اختری
ای کبوتر چشم آن دارم که از حق مدام | بار گردی برسرم ظل همایون گستری
ده بجبر فرخ بال و فارغ بال مرغی بوده‌اند | گر سعادت در فضای کوی یابی بری
گر هوای زلف او بکوی پیشه طاووسان | همچو قمری در گلو دارند طوق عنبری

باد سر در خبر مکنت ملک را ما بود | به خورشید در خرگاه چرخ جنس

تا ز عمر و دولت خلق جهان بر خورند

جاودان از دولت ... خورند

اسمان ساحت در آفاق یکی گور
چندا سور و سروری که اگر در گرس
اجتماعیست سور قمری را با شمس
سد لیتیس زمان داشته است ارزانی
از حرم تا حرم سد فلک کلشن ده
حور منصور سوپس داشته که جدا سود
روی مستور کیران سرا برده او
روز و شب ما برا برده اند و رو بند
از گرانش کمین کار گذاری دولت
عطر سایان سرایش چو گریبان صبوح
جیب بافته دوران شب ساز روز
در سرایش بهتر اینه دارند
تتق گردون بین بافته با مطب ساست

کو ازان سور شد اطراف ممالک مسرور
خانه زهره به چو برجی از آن عالی سور
اتصالیست مقرب ملکی را با حور
بسرا پرده جم دولت شریف حضور
چو خرابست و مجلس بیت المعمور
در سرایش ز انبت خجل شد قصور
جز که اینه نه بیند کسی از جنس ذکور
شب و روز زندگی عنبر و دیلر کافور
وز غلامانش کمین خواجه پرستار ور
کرده مشکین همه اذیال شبستان دیجور
همه تا دامن حسرت معطر بخور
ان بساط ملکی اندر همه عالم مشهور
اتصالیست کز ان چشم بدان باد دور

قطب دین شاه فلک مرتبه محمود است

همه سیرت محمود و محامد مذکور

ای که در سایه الطاف لوای کلکت
رای تیزت شده سیر قضا قصد کرم
پایه سلطنت از سایه قدرت عالی
بوی اخلاق تو در بسیار شمالت و صبا
بحر از روز عطایت بتوان گفت کریم
عهد اقبال ترا ملک و ملایک داعی
نافه مشک از اثر خلق تو با بوی آهو
سود خسرو همه با پایه اقبال تو حر
ای نهاد عدوت خاک سیاه راحم
سکر تییدت شکر تو همه روزه شعار
با شد از نسبت رایت شرف شمس ولی
تیر بازاری عدالت چو فلک دو تیغ
ز جهان رایت نهادی تو بیانی عالی
هر گل بصر مردم از اطراف حشم
یافه بر خنج بصد مرتبه بر آب صبح

خنده بر بارش بیزد اکنون عصفور
دل پاکت بنظر لطف جدا از سطور
رایت مملکت از رایت رایت منصور
حیث اچسبان آن و بسیار جنود و دبور
کوه رایش وقارت توان گفت صبور
خط فرمان ترا چرخ و کواکب مامور
نیش و نوش از غضب و لطف تو گردید بور
دور رستم همه با قوت بازوی تو زور
وی سواد ظلمت عین سعادت را نور
کام بابند رتوان تو همه ساله بخور
میرود با دل و دست گهر و کان و خور
گفت در بند فطرتی دو که گرمت سور
کس از راه زبان پاکند ظنبور
میکشند انا منظر خاک سپاهان از زور
خاک پای سم اسبت که شرابیت طهور

رشحات کف دست تو اگر مینداز
هرکه در دهر کشد سر ز تو چون سیاح
بزرگی برسد دشمن ملک ترا تیر
گر برانت که چون تیغ بود تیز سنگ
خصم در پیش تو چون ذره و تو خورشید اند
دشمن جاه ترا چون بود امید نجات
روز رزم از سبب تو ظهوری
ثلث امواث سماوات خطبهای عباد
تاج تست خرد واکی عادت است
ای به پیش نظرت کشته ملازم گر
صورت دولت فتحی که ترا روی نمود
شکر کن خاص بدین بشبه هر چه کی

در سرا بر نهید سپس ازین باد غرور
با نهال ستم عصر شود چون انگور
گر باشد با تحمیل تصور معذور
هیچ ملک نیست که بر شنگ گردد ساطور
با تو مقصود برا بر شد بس خوب ظهور
کشته تیغ ترا کی بود امکان نشور
راست چون دامن شب از دل طور
میکند مدت سیاهی سیاهت مسطور
بلد اگر گردش شهرت شعور
گر است در پرده غیب از همه عالم مستور
نشد از پرده تقدیر کسی مقصود
است در حق شما فضل خداوند شکور

خواجه شمس الحق والدین محمد الحق
سعیها کرد درین باب نجات میسور

دری از عز فروزی بگذارت او دود
تو مهی از افق باد شهی با تو نمود
در سرم بود که بر در گهت ایم ممتاز

گر جهانی در توان یافت در اصدا فسوس بود
گر کسان ماه ندیدست و بشنید بهور
گم این گوهر منظوم بران در منصور

در و بام باغ در رهن گشت گوهر
تا در ارواح فلکت تیر کوهر سپر در رواج
باد همراه تو و جان و تن و مملکت

چشم دارم که مرا لطف تو دارد جان نور
تا در افواه جهان گرد انا شت دلو
برگانی که در ابواح رواجت یکور

باد بر شاه مبارک نظر فرخ
تا ابد فرخ و میمون و همایون این نور

زهی ذوق گر اقبال همای چتر سلطانی
زهی هنت که بازآمد تو را ملکت ارزانی
بعهد خسروی ساغر ناز دگر دانی
برای دفع ملیخ پیاده گیتی را
جهان سلطنت سلطان جلال الدین والدنیا

همایون بال شد بوی که بودش روانی
رخ خدیو تیغ سلطانی بیض فضل ربانی
که ایزد ملک کسری را بخسرو دست ارزانی
شمشیر دهنش بسته کمربسته اسکندر ثانی
که موسوم شد شاهانش داغ بنده و دربان

شهنشاه قدر قدرت شجاع ان عالم دل
که عدلش در جهان دارد حقوق منت جانی

بعهد او کسی از کس بغصب چیزی گرد الا
بجز زلف بتان رویان بدور انس هوسی
بود در چشم آمد از مدینه کرد چنگ مصور من
بصحن دشت و صحرا ابر بسا رکار گرها

دهان دلبران دل را ولی از انعم نهانی
کسی را در دل خاطر نمی ماند پشیمانی
جهان جسم او و درو شکست از ان خلل سامانی
میان در بسته رنج او و دا را گرده بهمانی

سران پیکان پولادی که بنشاند در تن
بجون عالم ان پیکان کون لعلت پیکانی

الا ای خاتم ملک سلیمان انگشت در چون
نیغ از نظامیت که او را نیکس در

میان در بست چون موران ای جان به بست
روا هر گر نمیداری که موری را بود جانی

اگر کی گویمت یزدی که کی تخت فرودا
وگر جم خوانمت شاید چو ملک سلیمانی

بوقت قهر در میدان زتاب آذر برگر انگیزان
زگرد خیل با ثبات بود بر اسمان ده

بگاه لطف در کانون زگل آذر بروید
بروز تیر بارانت بپوشد کوه بارانی

بزخم تیغ سیناگون دل خارا کنی پرخون
گر خود سنگ باشد چون دل لعل بدخشانی

زچین طلعت رایت طراز داعی جهاندار
لالی حدایق را کند طبع تو در بار

بصدر مسند حشمت تویی است سلیمانی
عروسان شبستان زاده طبع سبحانی

رباب فضل تو فضل بود هر نسخه حکمت
که خواند اسکندر روشن برافلاطون یونانی

تو جمشید زرافشانی برم اندر و سما تنها
کف از بند و از زندان خلاصی ده آدم حسدش

زجمشید زرافشانی که خورشید درافشانی
رزی گر غند قارون بود زندانی و زندانی

جهان عدل را بانی اساس ظلم را جامع
همانی و همی ارزیش باشد جهان بانی

گر از طاس فلک عکس برآید بر مراد تو
زمین سبز انجم بساطی را براو افشانی

تو خورشید جهانتابی همه جا میرسد تیغت
اگر بر شرق میتازی اگر بر غرب میرانی

زنگ نیمروز از چاشت خبر سازی ایوان
جهان را بوی خرا پیان تا پیدا بسامانی

وگر طاوس رایت را که مغرب جلوه دهی تیغ
کلاغ سینه شب را جوب بار گردانی

اگر کیوان نه بر بابت زند چون کلک درویشی
فرود آری ور جا مس سیاهی پیشانی

زهی حج اید فرو کیوان بدان با بهمت قربان
زهی در که کیوانش فرود آید بدربانی

بگرد گلشن قدرت فلک بیکت کیماری
رواق تاج خودرا رواقی ده جهانی

خردمیکت کلک را که این تن بار علیم
بدین گوهر که میبارد نه ابر نیسانی

توان شاه جهانگیری که از چار ملک دنی
فرو شستی بآب تیغ گرد ظلم ظلمانی

با اوصاف دل و طبع کر عاب ایران بی
در اصداف دل و طبعم گهرهاییست پنهانی

رخود را انیدانم نزان تجلاه ای در
ولیکن میکنم حاصل مر این منصب شادانی

حدیث اشتیاق من بدین درگاه و ایوان
نمیدانم چه میگویم چو میدانم که میدانی

عقود گوهر نظم کنون وزن و بها ده
که بازار فضیلت را کند طبع تو ارزانی

تو شاه مصطفی خلق و حیدر جود و سلمان را
درین حضرت دو منصب بخش چیانی و سلمانی

بقای دولت و ملت زبخت تو من راداعی
برای دولت باقی نه بهر نعمت فانی

الا تا شاهد بستان که گل روی است و سوسن مو
فراز خط شمشادی طراز خط ریحانی

گلستان طلعت را جمال احسان داد / که رنگ و بو دهد خواهد بهار و باغ رضوانی

مبارک باد میمون باد و فرخ باد عید / برادر باد با ظل ظلیل ...

سخن بوصف رخش چون زخاک گرد / زمطلع کرم آفتاب سر زد

دلم ز درج دهانش چو کام خواهد یافت / علی الخصوص که قفل ز لعل بر زد

ولا کلید ز زر کی در وصالش را / که گلفت این پرده اگه خلد بر زد

دلم ز عقده زلفش عجب که بگشاید / ز بس گره که بر آن طره عنبر زد

شنک صبا که پیدا آن چین و چون گوی / ز مشک ساخت بدان گوی ماه آویز زد

مکرر جلوه زلفش و بید با آن بهار / که بر دماغ دلم دوش بوی عنبر زد

بعرض و طول صنوبر چو با قد جوانت / بطره مرغ چمن بانگ بر صنوبر زد

اگر به سنگ ستم زد سیم ساغر / بیشتوان کله کرد از کسی که ساغر زد

ز بس که ریخت لبش خون ز چشم من گویی / که بلکهای دو چشم مرا شکر زد

دو طشت گشت پر از خون دو کاسه چشم / ز بس که بر رگ دل غمزه تو نشتر زد

خیال غمزه مست تو ... / برود دیده من بر ترانه تر زد

جواب آتش روی ترا شاه کرد / بسا که آتش غیرت در آب کوثر زد

بوصف روی تو طبع جواب آتش من / دلم ز عشق تو خود در آب و آذر زد

بالبت زبان لعل یارب از آن / که بوسه بر در داران عدل گستر زد

دل مرا که دوم نیست در هوا حکمت / که کوس نوبت شاهی بهفت کشور زد

عمر صلابت ابوبکر صدق عثمان شرم / که در ممالک دین ذوالفقار حیدر زد

جلال دولت و دین آنکه سایبان جلال / ز قدر برتر از این بارگاه اخضر زد

خضر لقا سلیمان بساط شاه شجاع / که نقش بر در آوازه سکندر زد

شهی که پاسبان کیوان زحل و آتش / فراز بارگه خویش طاق دیگر زد

زمانه دولت او چون بدیده دید آن / در خطها که زمان بر زمان بسی زد

عروض بیت جلالش بساز جب قضا / از آن سبب تو درش زر ز بس ... زد

جهان ز ملک بر افراخت رسم دست اراز / که باز کس نتوانست بر کبوتر زد

رکاب ماه تو از جاه زیر پای آورد / کسی که دست بتیر کمان ... زد

زحب آنکه کشش قباب شرم ندا / کز این وجود بر آورده کهکشان پر زد

برفعت ... / فراز خرگهش این خیمه مدور زد

حباب را توان گفت برتر از دریا / حباب خیمه زد یا اگر چه بر سر زد

ایا شهی که جلال تو ماه رایت را / بر آفتاب زد از اعتبار دو ... زد

مراد و شش سرای تو بود دودرا / گر خجسته ... در حلاوه خاور زد

بوی خلق تو بس دم که مسک تر حسن خوزد / ز دست جود تو بس کف که بحر بر سر زد

کف تو کرد نثار بر و بحر گیتی
نه سایلی که نه بر دست تو به سر زد

نظام خلق تو سلطنت و دین امروز است | که تو در زمانه دین مانند سنگ او زد
سریر سلطنت بارگاه عدل و داد است | چو پای معدلت کرد آن لشکر زد

طلیعه رایت تو صبحگاه
بر آسمان علم آفتاب لشکر زد

مرصع است گوهر همه زمین فلک | که کلک تو بدان مرز موج گوهر زد
اگر عنایت تو گره را رعایت کرد | چو تربیت تو نخجبا عنصر زد

چو آفتاب جهانگیر بر نجوم تو تافت
کسی که تیغ تو بر صد هزار لشکر زد

خدایگانا شعری به دولت تو | ز روشنی و بلندی قباش اختر زد
عطارد از سبب تیل مداد که بر ... | بساط ... مسطر کرد

همی درید صبح صفای رخت بهر دلم
همی بر دخنده که بر آفتاب خاور زد

همیشه تا بجهان در جهانیان گویند | که زهره زهره و مریخ تیغ و خنجر زد
به روز بزم تو باد و نه خنگ فلک | ستاره که سنان کوکبی که بر زد

همیشه تا دو سراپرده سپید و سیاه
زمانه خواهد بر صحن و کشاجر زد

کشیده باد سراپرده جلال تو | که در میان فضا شش این حیاتم اخضر زد
بر کجا که روی در که دار آب ... تو باد | ... که دست ... دولت ...

یکی این رونق ز رخشنده آب روان | سیم در خشد چون ده یکی بر محیط آسمان
شکل این رونق مگر جسته کای ... | دایما باشد چو ملک ... وران
باد پای آب رفتار ... | ابر او را هم رکاب و باد او را همعنان
معده او بگذراند سنگ خارا ... | لیک آب خوشگوارش در ... گران
آب جان او هر جا که ... جان | نا روان کرده ... آن یاری جان
او کمان ... | میرود هموار بر ان راست چون تیر از کمان
دشمن خاکست ... | ... گران
نام خود را جاریه ... | روز و شب ... روان
راست گویی ... | سایبانش ... بالا ...
دجله چون دریا و کشتی کوه و چون بالای کوه | سایبان ... خورشید زیر سایبان
ساقیان کشتی ... دریادل ... | وان ... کشتی ... روان
بگذرد ... دریای غم | گر چنین ... مستوان
هر کجا این ... حباب | کرد ... زمان
هر دل کسی که هست ... | با حریف ... شادی ... گران

[illegible]

باده چون آتش موسی وجودش آب خضر
روشنش ... در جوار دولت شاه جهان

سایهٔ حق آنکه ذاتش روی خورشید جلال
روز و شب از سایهٔ خورشید ...

ذات او چون ذات ...
هیبت او چون هیبت عنقا قاف ...

ای مهر دل بر سیارات مهد عزت
دختران اختران در پرده‌های آسمان

پایهٔ قدرت ... کرده آن درنها
سایهٔ چتر ترا خورشید تابان در امان

سایهٔ چتر تو بر خورشید ...
در جهان پاینده و تابنده بادا جاودان

حیدر اگر ... گرد سواد بصر چرا
... گرد چشم چشم مرا سراب

در خانه‌های چشم من از کثرت نزول
گردند مردمان ز خور و خواب احتساب

گر اشتار مردم چشم حزین بود
انسان درین سواد نبیند کسی خراب

در گوشه نشسته‌ام اکنون و همچنان
هستم ز نرگس ... چند در عذاب

چشم کلیست ... از باد پلکهاش
افتاده خار خار بر اطراف او ز تاب

پلک کبود نرگس چشم تر آب من
نیلوفریست کو بکند سیل اضطراب

در خون نشسته چشم و گرینده چون قدح
بر روی بسته پرده و نالیده چون رباب

برده برای دیده من کشتی تر
رگها از او کشیده ... خون طناب

گویی دو کاسه پر از خون دو چشم من
یا خود دو ساغر ز جاجی پر از شراب

اشک گر بر ... ببندم راه چشم
حال ... چکیده شود ... آب

بادام چشم من زده بر پلکهاش شکوفه
تو نیز دانست ریخته جلابش از گلاب

آثار ... برگهاش هنوز
اندر هوای چشم از آن میرود ... آب

من قدر چشم خویش ندانستم آن زمان
اکنون که شد تباه همی جویمش ... آب

چشم و چراغ خانه نشین من غبار
در رفت و عنکبوت برو می‌تند حجاب

من درد کس بگوش ندانستمی شنید
اینک بچشم خویش همی بینم آن عذاب

مردم ز ... بر چشم ضعیفم برون جهد
گلگون اشک بس که برون کند شتاب

من ... نطق ولیکن ز ...
چشم گذر صحبت خورشید احتجاب

سودا گرفت چشم مرا زان همیشه ...
ای احتیاط بستن سوداییان صواب

از چشم بسته دست نیارم گرفت باز
ترسم برون جهد چو سرشکم ز اضطراب

از چشم آتشی آمد و دودم بسر رود
کآیینه بخار معده نیارد در التهاب

اطراف چشم من همه نم دارد از سحاب
پیوسته در سرایش از آن نم بود حباب

از چشم ... واسطه چشم زخم من
با لعاب شد حباب ... نقاب

بادام ... ازین درستی بشکست
چشم خراب من که شد از چشم من خراب

بربست چشم راه نظران جمالت
مارا مگر امید گشایش بهیچ باب

افاق چشم من شب ظلمت گرفت
ایران ... از همه اطراف چون سحاب

فرزند دیده و سینه بیضی ...
... بدان چشم درد یاب

معزول گشت ناظره مرکان قلم کشید
راند از تو دیدن من اندرین حساب

با اینکه چشم من نظر از من گرفت باز
حاکی نیستم نظر الا بدان جناب

بر آورد چشمها ز سوز سر شبی
مردم ترا نه دگر از نور تند براب

نسبت بچشم من نتوان کرد ابر را
وقتی نگر که خون جگر بارد از سحاب

ای چشم من چو روی تو هرگز ندیده ام
از من چه دیده که بماندم درین حجاب

قطعا نمیکند نظر من بهیچ کار
گویی که زنگ خورده حسابی ...

جشم و چراغ دوده بینش کمال دین
ای کرده آفتاب کمالت فرو خطاب

بهر نثار خاک تو مرطلعه میکند
چشم ... و دامن از لولو خوش

هرچند نظم ... گشت از کلام تو
در شکسته نیز بچشم درد یاب

زان نظم جواب نحی کرده سوال
چشم شکسته بسته بیان کرد این جواب

برای کشف دلیر دنیا دل ...
رخت تن بردار و بار جان ...

ساحل دریای جان آشوب گشته جای ما
مانده بر پس از موج دریا رحمت بر ساحل

مادر سیلست نیل اشک کنار ما
برکه در سیل خیل اشکش نباید کل

در جهان اندیشه بنیاد کردن باطل است
هیچ بنیادی برین اندیشه باطل

کودکی بر حالت این پس کار ...
شیشه دل در کف این کودک جاهل

چون زد نیا اهل دنیا راست دل سوی ...
رکتواز ... آن ... دل

سالها چون دیده در هر گوشه گردیده ام
جز درون دیده مردم کار فرم کرده ام

هیچ تقدی در خلاص نور عالم نماند
هیچ نوری در چراغ دوده آدم نماند

خرمی از زنگی دل در جهان ...
ای جهان کاندر همه عالم دلی خرم نماند

روضه جان از ... شادی ...
تا که از باد ... جلد غیر غم نماند

ماهدا کورزی در کشت چاه ...
هیچ راکو دم مزن کافاق همدم نماند

زهر خندای هیچ جون در کام گردون ...
خون گری ابا بر چون در چشم دریا نماند

سالها از کف خورشید جام سلطنت
بر زمین زن زانکه جام سلطنت را جم نماند

افتاباهم خم ... نیل فلک ...
خاتمه کز ... چون سلیمان ...

روز کار ... طاق و ایوان فلک ...
طاق و ایوان کو همان چون کسری عالم نماند

گر بگیرد تاج و سوزد تخت کاهد
بر زوال دولت سلطان اعظم ...

٢

آسمان از ... الکلیل مرصع بر گرفت	ترک گردون اندرین ماتم کلاه از سر رفت
زهره همچون جنگ گیسوهای مشکین بار کرد	بس که با خون چهره خراشید و زاری رفت
آسمانش تحفه یاقوت از ثنا بساخت	آسمانش پایه صندوق در ... [illegible]
فرش سلطان چون بگسترد آسمان بر عرش بیش	حامل عرشش ... سلطان ...
روح پاکش زین مغاک خاک بر افلاک رفت	مهمان از گرده رضوانش ...
ولی ازین حسرت که ... [illegible] کرد	آه ازین آهو که کور مرده شیر ... رفت

پس ملک جم ز بار تعزیت خم خواست شد
راستی دایم بپای آصف جم راست شد

تا شهنشاه جهان ملک جهان بدرود کرد	ملک و دین را با امان و امان بدرود کرد
باد از آن جان جهان جان جهانبانی ...	... جان جهان جان جهان بدرود کرد
روز خاور ... شو کاهاب خاوران	... و تا صبح قیامت خاوران بدرود کرد
اردشیر دل اسکندر ... ستان	افسر و اورنگ تخت ... بدرود کرد
لشکر دیوان ... زبان	چون سلیمان دار ملک انس و جان بدرود کرد
زنده و ... در مجلسش ...	روزگار آن نیک زن با جاودان بدرود کرد

لشکر دیوار چه چون حور ... صفت
هیچ پاکی نیست چون خاتم ... اصفیت

دعوات خسروا ... باد	در فراق ... روز ... باد

٢

در که داشتی ملک ای گرفتم	همه را نیک نگه دار و فراموش مکن

چون ادای حضرت عالی ... قصیده تمام
روی در مجلس ... بعد سلام

امن و آسایش دوران مرا یاد آرید	زیب و آرایش ایوان مرا یاد آرید
بر شما باد که چون باغ بهار آرایند	بزم چون تازه گلستان مرا یاد آرید
بر شما باد که چون سرو سهی رقص کنید	تا رسش قد خرامان مرا یاد آرید
بر شما باد که چون باد ... گاه	بر چمن دست زرافشان مرا یاد آرید
در مناجات شب ... چو صبح از سوز	وقت ... گریان مرا یاد آرید
بر شک گهر ... خاک مرا لعل ...	هوس ... فرمان مرا یاد آرید
روز همه خوش باد که تا بعد ازین	روز ... دوران مرا یاد آرید

شاه ... که چه غم بود ترا
بهر ... چه کم برد ترا

سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ	زیر خاک ای گهر پاک دریغ است دریغ
وای بر ... تو ای یوسف عهد	شده چون دامن گل چاک دریغ است دریغ
ماه رویی چو تو در خاک لحد خفت هنوز	مه و خورشید در افلاک دریغ است دریغ
جای آن بود که جای تو بود در دیده	راستی جای تو در خاک دریغ است دریغ
این ... تابوت اسیر	سرو آزاد تو خاشاک دریغ است دریغ

[illegible]

ای بصد مرتبه پاکیزه‌تر از آب حیات	بر دل پاک تو خاشاک ازین درد دریغ
ای بطفلی ز جهان رفته بصد حسرت و درد	دل طفلان تو غمناک ازین درد دریغ

تا جهان بود چنین بود و چنین خواهد بود
همه را عاقبت کار همین خواهد بود

حرم خاص تو جانا غرفهٔ رضوان باد	خاک پای تو مزین بگل و ریحان باد
جوهر ذات تو چون در صدف آدم بود	سرو بالای تو زیب چمن رضوان باد
تا ابد از قطرات مطر رحمت فضل	بر سر تربت تو صف باران باد
در ترازوی امل در هم اجل چون ترا	بر سر تو حسنات دو جهان رجحان باد
آفتاب تو اگر گشت نهان از ره حلق	سایهٔ سایهٔ حق شمع حسن برهان باد
گر از ماه خاک سیه روی شمع	آفتاب شرف از برج شبستان باد

غرهٔ صبح سعادت شه و شهزاده اویس
وارث مملکت سلطنت سلطان باد

چار تو باده دولت که جهانگیر شده	ذات هر چار جهانگیر ابد جاودان باد

ای صبحدم چه شد که گریبان دریده	وی شب چه حالت است که گیسو بریده
از دیده زمانه روانست جوی خون	ای دیده زمانه بگو تا چه دیده
ای اشک گرم رو خبری باز ده ز دل	تا چیست حال او که برین روز دیده

ای آسمان تو جامه کبود از چه کرده	ای مهر تو بهر مصیبت سپید
ای پرچم از برای چه مو باز کرده	ای آسمان از برای که گیسو بریده
مرغان باغ ناله و فریاد میکنند	ای باغبان چه موجب فریاد دیده
گل جامه پاره میکند از حسرت و او	گر باد صبحدم چه حکایت شنیده

تن در غمی بپرس که جای ملالت است
دانم که حالتی است ندانم چه حالت است

دیدی چه کرد چرخ ستمکاره و آخرش	ناموس پیر چرخ چه ای چرخ و چنبرش
بر خاک ریخت آن گل دولت که تا ابد	با صد هزار ناز بپرورد در برش
افشانده خاک بر سر خورشید انورش	گردون که خاک بر سر خورشید انورش
شد خار و خاره بستر آن نخل نازنین	کار از غم شنید ز دیبای بسترش
آن شد که بود در قدح روزگار نوش	زهر بلا تابوت کنون قند و شکرش
بگرفت تخت بر [illegible]	کامروز غصه از شاهی کشورش
خط غبار بر ورق چشمان تمام	بنوشته سرنوشت دست [illegible] بر سرش
در خون لاله ام که چرا در چنین غمی	باشد سر سیاه و پودای ساغرش

بگذر ز باغ از پی [illegible] و بگذار لاله زار
زیرا که داغ بر دل باغست و لاله زار

سا بر ز دود تیره بر دل و بر چشم روزگار	هم ابر بر روی و جلوه هم باد نوبهار

[illegible]

در کوه سنگ دل کرا رشهای او
در دیده می نماید ازین آب جز شک
برکِ سبزهٔ نو بر دیدهٔ باغ
مسکین نشست بر سر زانو نهاده سر
افکندی ای سپهر سواری که مثل او
چرخ بلنک رنگ نه بیند نظیر او
ای شوخ دیده بر سر خاکش تو بی دل

آب روان روان شد و مرغ زار
بر دل نمی نشیند ازین باد جز غبار
دارد ز خط و قد جوانان یادگار
با جامهٔ کبود پریشان و سوکوار
در عهد گردش تو نیفتاد یک سوار
شیری بروز کار و هزبری بروز کار
چندانک آب بر جگرت هست اشکبار

پر سیم امارت از رخ عالم بر افتاد
تاج سیادت از سر گردون فرو افتاد

گردون بدود حادثه عالم خراب کرد
صبح این خبر بزد ز مرغ سحر شنید
پوشید آفتاب بجای سیاه
باد اجل چراغ امل را فرو نشاند
ای چرخ بی حیا چه چشم و کدام روی
با بت پای کرده آن لطف و سخا
ای چرخ جاه بالش خورشید بی کست
بر آن گریست مردم از بس غم

وایام خاک بر سر خورشید و ماه کرد
از تاب سینه زد نفسی سرد و آه کرد
وز کهکشان رسن بلا تریب کاه کرد
وز دود آن چراغ جهان را سیاه کرد
خواهی برون خسرو ایران نگاه
کاندر مدار کار تو دل شاه کرد
عیسی چو رفت و صدر جهانی بگاه
اختر ز تاب دیده مردم نشانه کرد

ای یوسف امید نبا کام یافت | زین تخت جاه روی سوی چاه کرد

کان بحر مملکت که تو دیدی خراب شد
وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

کو خسروی که بود جهان در امان او
کو صفدری که روز وغا خصم بی سر
کو آن عنان گرای که کوه گران رکاب
آن تاجور کجاست که داد دبیر آسمان
گویی چگونه کرد دل ناز پیشه
جز خاک باد ره و بدر بارگاه
ای مرغ نوحه گر شو ای چرخ گری
خواندو وفات کج حیاتش مکوبر

بی پیشه باد جان جهان بی جان او
بی جست همچو تیر ز دست کمان او
جستی گران ز صدمهٔ گرز گران او
روی قمر سوز نشان سنان او
تا که تحمل خبر ناگهان او
کافتاد شهسوار جهان پهلوان
بر قامت چو نار و دون ناروان
کو بخت هوشیار که بد پاسبان او

جان داد یار در هوس یار نازنین
یار عزیز شرط محبت بود چنین

ای دل جهان محل ثبات و قرار نیست
زنهار زینهار مخواه از اجل که او
پستی طلب مرتبه و اعتبار نیست
دنیی چو سایه است کناری گریز از او

دست از جهان بدار که او پایدار نیست
کس را درین سرای بجان زینهار نیست
منیجت ز رفتن دیگران اعتبار نیست
گذشته آن خلاصه بغیر از غبار نیست

صبر و تحمل است و رضا چاره با عتاب
تدبیر آدمی نتیجه برون زین کار است

در حیز وجود همانا نیامدست
این بیت گر خدنگ مصائب مکار است

بنشین بر آستان رضا چون سگ بهشت
کس را برون برده ز تقدیر کار است

باید که آن وقت خداوندگار ما
با کار او مراو مرا هیچ کار است

جان در بدن ودیعت پروردگار ماست
می خواهد از تو باز ودیعت چه ماجراست

سرو از نشاط ظل حریم دوام باد
در گلشن شکفت چو عدن با نظام باد

گر کوکب منیر ز نور شد آسمان
خورشید آسمان سعادت مدام باد

خورشید عمر شاه ملکان گر زوال یافت
بلبل ای سرو چمن بر دوام باد

تا روز کار منزل اندوه و محنت است
دلشاد و شاه جم عظمت شادکام باد

تا روز حشر بر سر ما بندگان او
سلطان ویس وارث تاج معظم باد

آن سرو قد که گشت نهان زیر تخته بند
در گلشن بهشت روضه دار السلام باد

روح مطهرش که بار زنا خاص قدسیان
بر تربتش نثار درود و سلام باد

کوس رحیل میزند این حجره ساربان
هستی طمع مدار که بی داغ هستی

برخیز و راه ره که دو اسب کاروان
کس در نیامدست ز در در این جهان

صاف از فلک مجوی که درد است در عقب
زان لقمه دست پس که تیر است در بیان

این از جهان مخواه که میراث در دو
نوش جهان سوختن که نیش است در میان

برخیز از آن طعام که مردار در دهان
دادی اگر خاتمه بدادی امان کسی

هرگز نداده است کسی را بجان امان
دارای عهد شیخ حسن ایلک امان

اول امان باد شاه اخر امان
کو بود خسرو آن جهان را خدایگان

شاه جهان ملول شد و از جهان برفت
عالم بهم برآمد و آواز سیاه برفت

افلاک را خیام و سرا پرده بر کنند
زین پس خیام پرده سرا را چه میکنند

جمشید بارگاه شرف رفت از این سرا
اش بارگاه و سرا پرده در ازار بشکنند

خورشید چرخ رفعت بلاک سیه قدر شد
خاک سیاه بر سر گردون پراکنند

این طاق اطلس از سر گردون فرو کشند
خورشید را ملاس سیه در بر افکنند

زین پس عطارد ار بنهد دست بر قلم
دست عطارد و قلمش بر دو بشکنند

دندان صبح از نماید بجنده روز
دندانهاش یک یک از کام بر کنند

ای دل نه سنگ خاره از فغان تو را چه باک
وی چشم شوخ دیده سرشک روان کجاست

سر نیست بر ز حسرت و غم شهریار کو
گاه نیست بس خراب خداوندگار کو

منت اخر و جبار کهر در مصیبت اند
وان چتر ما خلایق سفید و چهار کو

شاهی که از لطافت و پاکی سرشت او
زآب حیات بر دل پاکش غبار کو

او روزگار دولت و روز افزون بود
آن روز خوش بکام شد و آن روزگار کو

این تخت و تاج سلطنت ملک را جهت
وان قدر و جاه و مرتبه و اعتبار کو

امروز میر پار ندادست حال
از میر پار پرس ولی میر پار کو

واحسرتا که رشته دولت گسسته شد
پشت اهل زمانه جمعیت شکسته شد

رسم امارت از همه عالم برافتاد
تاج سعادت از سر گردون درافتاد

سرباز افسری ز بر افتاد ملک را
در داو چتر تا که ازین بیش برافتاد

سری کشید بر فلک از قدر و اعتبار
یکبارگی ز بر فرخش در افتاد

با شاه سر بالش رحمت و تو نهاد
بیمار گشت دولت و در بستر افتاد

در خطبه دین خطیب فلک نام او بخواند
دستار بر زمین زد و از منبر افتاد

دیرست کاوستاد فلک دام می نهاد
در دام او شکار چنین کمتر افتاد

نیک اختری چو واقع بودت که ناگهان
از گردش ستاره شوم اختر افتاد

تدبیر و چاره نیست درین کار جز صبر
چون بود بودنی چه توان کرد غیر صبر

برخواست میر و حضرت سلطان سرافراشت
کر شاه شاهزاده جاندار جهان برفت

داود اگر برفت سلیمان نشسته است
نوشین روان عهد در ایوان

جمشید روزگار رسیلی زعیم ارض
در بارگاه ملک دیوان نشسته است

سرور تخت رفته و شاه جهان اوست
بر جایگاه خسرو ایران نشسته است

او سایه عنایت حق و ملک
در سایه عنایت یزدان نشسته است

امروز در بسیط زمین نیست داوری
ور نیز هست داور دوران

ای یوسف زمان که نشان غم
کان بر درون نازک او بار گران نشسته است

جاوید جان و دل مکن از کار رفته تنگ
کو در جوار رحمت رحمن نشسته است

دوست خار دامن ملکت بعید باد
بادا روان روشن شاه سعید شاد

ای سبز اچه بر رو کاری اکر آن
که ملک ایران از مرگ شاه ویران کرده

آسمانها را فرود آورده ابر برج حوت
بر زمین افکنده با خاک یکسان کرده

آفتابی را که خلق عالمش در سایه بود
زیر دستش گل بعد از اویش پنهان کرده

بر رو ای آفتابی کو فروشد دیم
ماه را باره که زرشک گریبان کرده

زین مصیبت در زمین واقع شد از دور تو
آسمان از آن زمان که آغاز دوران کرده

بر سهی سروی که بر کندی ز باغ سلطنت
چشمهای سنگ را چون ابر گریان کرده

نیست کاری مختصر کر با حبیب سرور
قصد خون و مال خلق و قطع ایمان کرده

خاک درای حسرت گردون که در بر تافت
زانکه زاب دیدگان روی زمین در یافت

روزگار روزگار دولت سلطان اویس
یاد کن وانگه بر خلایق رحمت سلطان اویس

در نعیم امن بودند از دو لطف خسروی اهل جهان
چشم گردون جهان نایافت

زان چه شد کز تابه ای افراخت ای سپهر
سر که گوی گردون سپهر آراست

آه که تاریکی گرفت آفاق را
کو فروغی زان آفتاب طلعت

آب اگر در دیده بودی چرخ را ازو
تا ابد بگریستی بر دولت

بشنو این معنی که چون بیاسد ملک صبور
یا ملک یابی به چنین تربیت

کاشکی آن دولتم بودی که پیش او مردمی
تا ندیدی دیده من نکبت سلطان اویس

خطبه را گر نام او محروم خواهد ماندن
بر بساط جمعه کس زین پس نخواهد خواندن

اینک می‌گردید کار آسمان بر رای او
خون گریان ای جهان بر ملک آرای او

آن سرافرازی که تا او بود در دنیا نبود
هیچ مردی را نبردی دست او پای او

ای دریغا سرو بالایی که چشم کس ندید
راستی سروی به زیر فلک بالای او

سلطنت دیدی و یک ساعت و سوز عهد شاه
بشنو اکنون گریه و در گریه بالای او

کس چه میداند که اندر اول روز شباب
بر زمین چون سایه افتد چتر او

ماه بر روی زمین بر مرگ چون بنهاد
چون زکار افتاد شد ... جهان

خون لعل آید برون از چشمهای کوه اگر
بشنود این قصه ...

کفن بر تن شاهدم که بعد از وی ... زنده ماند
... زنده ماند ...

در چنین ماتم در شعر از کجا برمی‌گشود
یا قلم را چون پر و سودای این تحریر بود

اول از چشم وفا و زندگانی او کنم
یاد از چشم طلعت و ... او کنم

شرح احوال ... از بزم و رزم
وصف سلطان ... پهلوانی

در بیان پادشاهی دگر درویشی کنم
نقل ... در دل آرم تا جوانی

ذکر تسبیح و صلوة و ... در جهان
یا حدیث بزم و رزم و زندگانی

در کمال زهد از ابراهیم ادهم پیش بود
ابن ادهم ... ترک ملک فانی

زانکه ابراهیم ترک تخت کرد اما ندا
برگ ترک جان کرد ابراهیم ثانی

پیش از این شش پادشاه این جهان گرانند
بعد از این شهریار آرای جهان

عمر من باد اندر این خاک او گر خاک او
شرم میدارم که آب زندگانی

باد چشم آفتاب تیره ای چرخ زمین
ما نه بید سرو بالای چنین زیر زمین

حیف می‌سوزد که بر سر ملک کرانه
خود چه ... دست افسر ملک را

بود تمور ... سکه ... زر
این زمان زان سکه بر ... ماند

... در جهان دست سلطان ...
باکه گویم در جهان چون در جهان داور نماند

مردم چشم وجود او بود چون ...
روشنایی بعد از او در چشم ماه و خور نماند

دوده ساغر را نوای عیش ... از بزم او
رفت آب ... جز خون در دل ساغر

هش دزد جان هر کسی که مردم را بسوخت / جز لبان و دیدهاشان هیچ خشک بر جا نماند
خاک را بر سر کن ای آب حیوة معرفت / زانک بود اسکندرت جویای و تشنه لب بماند
بحر بر سنگ بر زد و میزد که زار ماند / میکشند افغان که شاهنشاه بحر و بر نماند

بادشاها کحل چشم حور و غلمان خاک او
صد هزاران رحمت حق بر روان پاک او

یکلم ال دین و حالت دنیا نگاه / دین و دنیا را بغایت حال بی هم تباه
این پسر بود ده و دل کز آن بزم او / چون سواد دیده کان شد خاک بر دم سیاه
من نمیدانم چه بازی ساخت استاد اجل / با حریف دهر کز بازی او شد مات شاه
چون بحر بر این خاک سیمابی زراست / چون فلک اینه بهرت زنگاری ز آه
روز دیوان قیامت کربی رفع حساب / بادشاها را بدیوان آورد در ملک اله
حجت ار خواهند از و انصاف باید بخشش / ور شاه احتیاج افتد بدعوی گواه
یارب آن دارای دین باشد بدار السلام / دار از دارای دین سلطان عادل تاج و گاه
ذات نیکو خصلتش کو نور چشم عالم است / در امان خویشتن دارش ز چشم بد نگاه
تا بمال و ملک باشد قدر جاه و سلطنت / با تاج و تخت باشد زیب و فر پادشاه

باد باقی بر سپهر سلطنت سلطان حسین
آنک او امید سواد ملکت را نور عین

دریغا که خورشید روشن جوان / بصبح دوم بود کم زندگانی
دریغا خرامنده سرو روی پس / دریغا هزاران زمین مهربانی
دریغا پسواری که چو رسید دلها / بیکرد بر مرکب کامرانی
دریغا که ناکه گل نا شکفته / فرو ریخت از تند باد خزانی
بر نیا قتاب فلک زار بکریه / فرو رفته در صبح روز جوانی
در دو باد گل را و نیل او دریغا غم / چرا نیکش آید عیادت نمانی
چه شوخی جهانا که زشت نباشد / از آن طلعت خوب زیبا ورنی
ایا شمع کریان بگو چه بودت / که بر فرق خاک سیه بی نشانی
ایا صبح خندان چه حالت شنیدی / که بر سینه ات چاک قصب سلطانی
تنیس است ما را ازین ماتم رخلت / ولیکن کسی را نبود این گمانی
که در عنفوان جوانی مرو ما هم / زند خیمه بر جنت جاودانی
دریغ آن بر پرواز شهسواری / دریغ آن قد و قامت پهلوانی
سوارش خط بر بوسه گاه / بر اطراف رخسار و ارغوانی
هوا آن بدر کرد و ما در جهانا / کرین ما در آن دیده ما مهربانی
سوار چنین راکه داد جاه / که بر مرکب خوب بیکر سیاهی
نزرین چنین راکه داد سراه / که با بت گو کس کنی ما تنانی
ایا مردم دیده چون بودت حالت / در آن عین بیمار دیده و در وای

به بدر محاق بود واقع شدای مه | چه تدبیر با گردش آسمانی
اگر خسرو عهد بودی درین ملک | در آن مملکت خسرو خسروانی
دلا کار و بار جهان گر نبودی | چرا در پی کار و بار جهانی
گذاریست عمرت همان به که او را | بخیر و بصلاحت خوش بگذرانی
تو خود گیر کاندر جهان دیر مانی | چه بنیاد بر خانهٔ آب و بادی
ندانم که چون کرد ناگه تحمل | دل نازک پادشاه این گرانی
بمانا که خسرو اکنش برادر | فرو داند از باره خسروانی
شها باد دوران عمر تو باقی | همین است احوال دنیی فانی

چو یاقوت پاکی تو پیوسته بادا
بنقصان توان کو سر کن فکانی

دریغا که باغ بهار جوانی | فرو رفت چون تند باد خزانی
دریغ آن سهی سرو بالا که او را | ز بالا فتاد این بلا ناگهانی
تو دانی چه افتاده است ای زمانه | فتادست تیغ کرم را میانی
عجب دارم از شاخ نازک که دارد | درین حال برگ گل بوستانی
درین ماتم ار چه زمین سبز پوشد | سزد گر کند جامه را آسمانی
ترا باید ای گل بصد پاره گردن | کنون گر کشی یک شادمانی

چه افتاد کوی که گلبرگ رعنا | چون بشکست رخساره زعفرانی
هزاران صبا دوش ازین بوستانی | اگر بر چمن بعد ازین سر خوانی
در آن انجمن اشک مردم زد آتش | گر شاه جهان از ستم بهر بانی
همی گفت کای آفتاب سما ظل | فرو رفت در بامداد جوانی

انیس دل و خاطر شیخ زاده
که در خاطر آورد ای دل کمانی

کر از صد کلت غنچه سکینه | بادشاهت دیده دهر فانی
بطفلی که داشت جان برادر | که جان برادر برآورد شانی
بخون دل و دیده اش پروردیم | ندانستم این کز دلم خون چکانی

ز دست حریف اجل پر جام
مگر با تو خورد این قدح دوستکانی

تو رفتی ز دل میرود دود عیانم | کجا دیر خاک یک میسوانی
بجا در ندارم کنون با که گویم | کرم باشد ار دوستدار نهانی
الا ای صنوبر خرامان چه بودت | که چون نار بون در چمن یار روانی
نه در بزم بر دوستان می نوازی | نه در رزم بر دشمنان می دوانی
نه صوت نی از مطربان می نیوشی | نه جام می از ساقیان می ستانی
برانم که گر دهر خندان نگردد | دگر رطل می با وجود گرانی

چرا وازه ای شنیدست گوئی | کز خشم قدح بیکند خون فشانی
کسی کین خبر شنود گر بود سنگ | دلش خون شود گر بود لعل کانی
صبا دم بر افتاده در باغ رضوان | بدانشاد شری برد مردکانی

بکه دارم جان تو بر شیخ زاهد
سرا پرده بر جنت جاودانی

ندانم که چون در پی اژدها خود | زبام فلک حور خاور ادانی
ندانم چه راه که از خویش خود | بگسترد بر شاخ کهکشانی
ایا مادر شوخ بی شرم گیتی | چه بی شرمیست این دامربانی
یکی را که خواهی چنین نازکش | زنیر چو زانی چرا پروری ای
در ایل جهان بلک در خانه خود | عجب آتشی زد سپهر دخانی
چو پروانه یکبارگی سوخت خلق | برین شمع جمع و چراغ جوانی
ولایت کسی پر ای اقامت | که هست ایرمان وی و کاروانی
نمی بایدت رفت آخر که تم | که بس دیر ماییم زرین ایرمانی
ترا گر همای خرد هست برگ | بنه دل برین خانه ای جوانی
شهایک دانی تو رسم جهان را | تو خود در جهان چیست کانرا دانی
جهان بی ثباتست تا بود دایم | چنین بود رسم بداین جهانی
دل یوسف عهد خونست کویی | زنادیدن این یامین ثانی

بجانا و کیخسرو اکنش را در | فرود آمد از قلعه ی پر دوانی
بدان آفتاب کرم بخش رحمن | که از نخاش طوبی کند سایبانی
روان باد این چشمه کوثر و تسنیم | که دادند با اسکندری زندگانی

شهنشاه ادریس افتاب سلاطین
سرافراز ملک نوشیروانی

زیدون آنکه باینده باد | بر او ملک دار آن وارد دوانی
الهی تو این پادشاه زمین را | که دارا را آفاقت احرز امانی
با خلاص پیران و صدق جوانان | که این تو جواهر به پیران ثانی
اگرچه مصیبت عظیم است لیکن | چه تدبیر شاها تو جاوید مانی

آسمان با سینه پر آتش و پشتی دو تا | شد بها یاها ی گریان بر سر اشباه
شد وجود نازنین صاف تر از آب صبح | در میان خاک زیر آن طلب ایه ابراه
در میان خاک پنهان چون توان دیدن کسی | آنکه نتوانست دیدن گرد مسکین کرده
بر سرش روحانیان فریاد و دستک میزدند | همچو مرغان بر سر پروی سپیدگاه
گر درین ماتم نبودی روی خاک ارا ترا | گرده بودی آسمان سپید گراه
از لطافت بود چون جان ملک ریحان لیر | تا زین جای که بودش همه جایگاه
عقل دعوی میکند کو بود در سیرت ملک | تا قسم بر صدق این معنی ملائک را گواه

بود اصل مردمی بنهاد در خاکش جهان
وانکه زین پس روید از خاکش بود مردم گیاه

ای دریغ آن سرو باغ کامرانی کز جهان
کرد در طفلی چو گل پیراهن عمر کوتاه

ای دریغ آن شمع ملک افروز کز جور سپهر
کشت یک دم کشت دور غم ترا کی گاه

دور یا باید جان گرد ... این افلاک را
تا جهان دوری شود طالع ز دور سال و ماه

انجمن چون انجم از حسرت پریشان در عزا
مردمان چون مردم چشم سیه بگرید در

حرمان سلطان رعایت کرد عیسی او بسی
ور نه بر مید اسا از بیر آسمان کلاه

این حکایت گر بگوش صخره صماء گراه
نشنود از کوه سنگین دل صدا الا الاه

ای خردمندان چو بی‌پایانیست عمر گذشت
از جوان و جمال و حشمت و مردی و جاه

دیده این الاعتبار الاعتبار
دیده اندازید حشام الاشباه

ای ثبات نیست این جهان ای دل و رشتن
دولت پاینده حال این جوان کردن نگاه

حارث عمر جهان زیر بود و این جهان
گر جاه و مال بودی پاینده پیر

اقبال عمر او گر یافت از دوران زوال
جاودان پاینده بادا سایه ظل اله

دائم باید این چتر سایه پروردگار
پادشاه ملک پرور سایه پروردگار

این جهان تا نیست توان نهادن دل بر آن
تا جهان باقی بود باد این پادشاه

سرای خانه کیستی که خانه درست
در او اساس اقامت منه که بر گذرست

تو که خدای این خانه میکنی علطی
ترا مقام اقامت بخانه دگرست

بکام عمر تو چندانکه می‌شود بگذر
ترا امید فزونست و حرص بیشتر است

شود درست عبادت ارش فردا
اگر چه کار تو امروز راست همچو زرست

منازل سفرت دور و راه پرخطر است
ولی نه مرکب راحت نه توشه سفرست

ز جهل در گذر و در علم دین کوشید
که جهل خار ره و علم شاخ باورست

تو مکر تیر و تیر بیکسی بصد
ملکا که ناوک بر ضعیف کارگرست

شرع اگر چه ظلالت و در مروت است
ملال صید که او بی خون تو جانورست

چو رحمت و شفقت در دل ازکسی را
که در دوش همه نیرست و از سرش خبرست

ملک نهاد قیم ار ملک نزاد بزرگ
به پیش من ملک آن نشسته که ملک است

سرا و باغ جو سیه که خدا نخواهد
گل آتشه است و سرای و باغ

مشو ز حادثه ایمن که از فلک بسیار	روان با ساحل کشتی تو اجل قهرست
ز رزمش دگران بد چو نه از ناصح	حقیقت محل اینست و غیر این سحر
بگردن همه تیغ اجل در آمده است	سبک سری که ز شمشیر مرگ بر حذرست
خدنگ جا در مرگ بار تو آن دا	مزار تو اگرت درع و کوکس ...
بپای دار طریق قیام لیل چو شمع	که نور طلعت لیل ار کرامت است
تو روزی از در آنکس طلب که بی ...	بترس کرم خورش ایمان وظیفه خور
سیاه کاسه بود وقت شام از ...	بتای صبح کم آمد از آنک برده
صدقات جلیه و خبر دولت ...	ولی دولت همگی زان حدیث ...
چو آفتاب ز هر ذره می شود لامع	فروغ صنع جهان که ...
تراز خاصیت آفتاب هست ...	نظر ایک را نوار دیده بصر
درین سرا چه کسی نیست کز غم ...	بقدر خویش نه کس ...
ز سوز سینه لب ...	ز آب دیده رخ خاک صبح و شام
ز نار ناله شنو اشک آتشش ...	که چون همچند وطن مرگ این ...
چه شد که باد هوا خاک میکند ...	برادریش گرامی ... حال ...
اگر نه خاک زمین را مصیبت ...	چرا ش این همه خوناب ...
بیا و یک نظر اعتبار کن در خاک	که خاک کیسه که خردان ...
کلاه کاره مقام تبان ...	کلاه لاله مثال سران ...

نگر بر آفتاب می باید	بزیر پای وحوش و سبوع ...
بجمه بند تیت قد چو شمشاد است	بخاک دیده فرو رفته روی چون ...
کجا شدند بزرگان نامور کامرد	... ان جهانی و نه نام و ...
وفا مجوی که این امهات و آباد	نه مهر مادر بر مانه رحمت پدر
دریغ پدر شفقت نیست ورنه ...	بران که گفت که ایم ...

نجیب دین محمد خدایا پس
که در دیار وجود او وجود ...

چراغ روشن او تا نشاند باد اجل	بدود کرده سینه دوده اوست
باب دیده مردم ترست دامن خاک	چنانچه بر طرفش ز آب گریه ...
فلک برآید ازین غم بجامهای کبود	زبان نشسته بسوک بزرگ بر ...
کسی که بود بروجر ...	بدار ملک تا امروز ...
پناه ملک او بود و در گذشت ...	امید ملک بدین خواجه ملک ...
عماد مرکز اسلام ...	که اختیار وجود خلاصه بشرست

پناه ملک زکریا که لطف و ...
طریق عقل و سیاست نتیجه ...

ز آسمان خرد انجم معانی او	ضمیر او شب تار کلک ...
سر انجه در کنش امد ...	به سنگ درینی که بدریا ...

خدایگانا معلوم رای روشن توست / که بی وجاهت عیش از وفات بالادست
بنای خاک بنا بیست سخت سست نهاد / سرای عمر سرایی عظیم مختصر است
اگرچه عیش جهانست چون ... / ولیک زیر بالایش بسته در سفر است

تو با ملک سعادت قرار چندان باد
که در سرای قرادان عید را اثر است

ما گدایان کوی خماریم / سر بسجده قدح نیاریم
زده در دامن مغی چنگ / دامن یار ز چنگ نگذاریم
سالک راه عشق بی قدم / محرم پرده های اسراریم
ما بسودای یار مشغولیم / وز دو عالم فراغتی داریم
جان بیار زار دل تلف کردیم / مفلسان شکسته بازاریم
ساغری که نشوه ای عشقست / ما بر دو جهان خبر داریم
بار جانست و قفل بر بازست / کار عشقست و ما در آن کاریم
ساقیا از خماری سیریم / شربت ده بیا که بیماریم
بوسه ده بیا که ما لبت / جان خود چون پیاله بسپاریم
ما نه از زاهدان صومعه ایم / ما ز دردی کشان خماریم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان سرها

با خیال تو عیش میرانم / وز ... تو عیش می خوانم
از صفات جمال مدهوشیم / وز صفای خیال حیرانیم
همه را از دماغ کرده برون / شب سر اطراف چشم گریانم
با خیال تو راحت عیش آید / بر سرو چشم خویش بنشانیم
جان خود را عزیز میدارم / که ترا جای کرده در جانم
ساقیا ساغر قدح لا / خیز تا قبله را بگردانم
صوفیا جز صفا ... میکند / بر تو روشن گرا بل ایمانیم
رو بجا آب ابر را دارم / بر زبان ذکر دوست میرانم
نسبت کفر میکند بما / ما اگر کافر و مسلمانیم
با صلاح و وفا و باری / زاهد از راه کار ما دانیم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سرپا

بی وشاهد رغبت ما / زاهدان میدهند رغبت ما
زاهدان ... بسیار گفتیم / کو در آن شربت صحبت ما
رندی و عاشقی طلایی / او نبیند در جیلت ما

سر ما باشد و کوی دوست فقط | در سر کوی دوست دولت ما
ملک هر دو جهان بجا باکی | در نیاید بچشم همت ما
خلوتی با خیال او داریم | ره ندارد کسی بخلوت ما
عاشقان در نعیم اگر نازند | وه چه خوش نعمتیست نعمت ما
زاهدا تندست جام غرور | چه خبر دارد از لذت ما
زاهدا نزد ولایتیست که | دور از این کشور و ولایت ما

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی‌کشان بی‌سر و پا

سرم از عشق قامتی بلند | دل ز بند دو زلف او بند
روی او بت شکست و بهر او | سر او هیچ زاهد ار کند
هر که مجنون بند طره اوست | بندی پادشش چه سود از پند
مطربا پرده‌ای برکن بصبوح | تا در آید ز خواب بخت نژند
در صبوحی که جام می‌خندد | صبح را گو بر آفتاب بخند
گر بر آرند چشمه باران | با بر آتش نهید چو سپند
بود گر سو گرفته دامن | زاهدانم که سوی روضه برند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی‌کشان بی‌سر و پا

مطربا قول عاشقان بر گو | غزل خوش تر بر گو
دل بصوت تو باز میگوید | خوش نوا بیستی باز دیگر گو
زاهدا تا اگر خلاف کند | گر نشین در برابر گو
عشق را چون طریق مجلس است | مرز ما نو ز راه دیگر گو
مطلبی از مقام عشاق را | نکته از ره قلندر گو
واعظ ار پند در نگیرد | بیش از این حدیث مکرر گو
سخن از بیش عاشقان گوی | از لب شاهدان شکر گو
عود را گو شمال چند دهی | سخن خوش بگوش او در گو
سخن کو بعود خواهی گفت | بعبارات خوب همچو شکر گو
شد دماغم ز درد حسب خواب | مطربا این ترانه تر گو

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی‌کشان بی‌سر و پا

روی تو دیده را گلستان است | موی تو ماه را شبستان است
قامتت داد سرو را تعلیم | دهان و سر تا پای دستان است
دل اگر رفت چشم تست مرغ | جلوه همنشین مستان است
هست دل نیست ام و تو زار | از ازل مرغ این گلستان است
گلستان ترا بهر خاری | بر ز من صد هزار دستان است

دل شاد نکردم و خجلم | رحم بر جان تنگ دستانست
هر که بیاید دل شکستست | حال او حال تن درستانست
کل نام ما سرشته اند ازلی | خاک ما کوی می پرستانست
عشق روی ترا دبستانست | که خرد طفل آن دبستانست
عاشقان از خدا پرستانند | زاهدان گاه خود پرستانند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

زاهد از قدح کشان باشد | گو بمیخانه راه بنماید
تا بمستی فرو نهند زدوش | بار هستی و خوش بیاساید
بینش واعظان و دردکشان | [illegible] و باده بیماید
ما بنقدیم در بهشت امروز | [illegible] آن بنمایند فردا
من و عشقیم و صحبت دلدار | دوستان دگر نیایند
نفس چند مانده اند مرا | گر بزم میرو ندوی‌اشند
پیش ما ز براهان آمد | غیر جام و قدح نمی باید
تو مپین اهل صوفیان ظاهر | وعظ گویند و مجلس آرایند
می پرستان که در معنی | سرفرازند و پای برجا
خود بنوعی که زاهدان گویند | من کرم که سپهر روند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

یار ما که نمود روی بمن | هوشم از جان برفت و جان از تن
من ز دیدار دوست آن دیدم | که مبیناد هر کسش دشمن
از کمند تو سر نمی پیچم | چون کم چون فتاد در گردن
سنبل آسان چین زلفت را | خوش ببیند آهوان ختن
ساقیا تاب خانه دل را | تیره از عکس جام کن روشن
دل ز میخانه بر نخواهم کند | که دلم می کشد بحب وطن
دین بدر دل دین خون شود | درد دین می کشیم و درد دن
سر افتاده در [illegible] | زاهدان او فتاده در دن

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

هست او درد عشق در کار | غمزه ات کرد فتنه را بیدار
دوست افروخت آتش در دست | زلف آورده در میان زنار
در دل من خیالت اندو که است | لیس فی الدار غیره دیار
جان فدای تو کرده ام ستان | سر به بیت نهاده ام بردار
ساقیا در شبانه مخموریم | از سر ما ز بر بلای خمار

یا خیال تو حق بجانب ماست / گر نا لحق زیم بر سر دار

اکرم تقصد جان و سر داری / سر و جانم دریغ نیست زیار

زاهدی دوش دیدم میکرد / بعد پند و نصیحت بسیار

داد دستار و خرقه وام / گر سر خرقه دارم و دستار

سر دو را بستدم گرو کردم / بمی بیخانه خمار

گفتمش با خراب و مخمورم / چیز ما را بکار خود بگذار

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

ای دل خود پرست کو... / جز ره آن نگار دیبای

تو ده خاک این چنین ارزی / که تو ... بالای

آفتابی نهان به سایه گل / گل چو بر آفتاب اندازی

آفتابا عجب چو خورشیدی / که تو با سایه برنمی آیی

سطر ما پرده زدی که ... / پرده بر کار زعقل سودای

... که زاهدان گشتم / من شوریده حال شیدای

دوش ام ندا ز حضرت دوست / که فلان گر تو طالب مایی

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

طرز رحیق پیدن بکر / ... ماند بشاخ نیکو

که بپرستش تا با فر و رقم / بدرشتش ار بند بود شیرین ...

نو عروسیست خوب رو بود / بسته از مدح چهره نگار

آفتاب زمانه شیخ اویس
که منور بدوست ماه و قمر

او بود مقصود دور گردون / او بود محصول سیر اختر

کلک او شود رحلی رابکار / رای او فطنت غیب را مسطر

باد ... طالع / باد آور زمانه اش چاکر

ایلخان شهر ... دولت شاه / در مزاج ... نازکرد ...

کین سخن ... / ورد خود کرده اند شام و سحر

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

... کشیده داغ شاهی / مستان شراب صبحگاهی

زآیینه دل بسی زدوده / نقش ازل و ابد کماهی

از لوح جبین یار خوانده / از ... رسیدی و سیاهی

پرورده می مدام جانرا / در حجت ... الهی

بیاری ما هست من در مستی | در زهد پی‌ات پادشاهی
هر چیز که غیر عشق و مستیست | در مذهب ماست از تباهی
من دست ز دامنش ندارم | وه این چه حکایتست واهی
کر عرض کند هر دو عالم | بر من که کدام ازین دو خواهی

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ساقی بگذر ز باده و ازین آتش | آتش بزن و بباد در افکن
غم در دل و جان من برون کش | ای پیر مغان چه میروی تن
آن دردکشان پیاله خورده | کو پیر مست در خم فن
پیران ز پی مغان باطن | یک جان نشسته در بن دن
آلوده بدن جنابه گشته | از عین صفا زده آن روشن
هر دو جهان نمود ما را | در جام جهان نما معین
من از غم عیشوی خمارم | خواهم رخ زرد سرخ کردن
دامن بکشم ازین نیکوان | از خویش کشیده دو دامن
خورده ابد در کشم مکن جو حرم | جز خاک در کشش مساکن
زان پیش که خاک پیر گردد | تا کام بخیزه دامن من

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ای برخ تو گشت یادوانه | با لطف تو دو کونش افسانه
بر قاف حقیقت است ما را | در خانه ماست مرغ خانه
عشقست که یاد داد او را | از جان و دولت جاودانه
گفتیست نهان در این سراچه | در نیست نشین دری فراخانه
آنجاست دو کون هیچ لیکن | مقصود یکیست از میانه
ای ساقی از آن شراب باقی | در ده می باقی شبانه
تا با تو یکی شدیم گردیم | از ما آیی و از من کرانه
آشوب جهان اگر خواهی | آن زلف سیه مرشانه
گر میل کنی بخون ساغر | گردن بنهیم خون جانانه
زنهار که گشته بحر عشقش آن | گیر خون بدین بهانه

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

باغ دل و دیده را نگاریست | دوران تو بصورتی که دل خواست
با قد تو سرو راست و کج است | قد تو و سرو کی بود راست
از غیرت تو باده بی خورده خواست | در کوی تو عقل بی سر و پاست
عشقت ز دل شکسته من | چون آتش از آبگینه پیداست
از خاک در خود مکن دور | یکذره که خاک من هم آنجاست

بتخانه و کعبه پیش ما نیست — هر جا که رویت قبله ماست
گر هر دو جهان شوند دشمن — سهل است چو آن نگار ماست

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

مستم ز خواب چشم دلدار — خود را ز بلا دلا نگه دار
خاصه که بغمزه در کمین است — پیکان مژه‌اش خونخوار
اول دل و دین بباد دادم — تا خود چه رود در آخر کار
سودای دو سنبل تو در چین — بر هم زده حلقهای تاتار
معراج ملوک عاشقان است — گاهی بن چاه و گه سر دار
روزی که وجود من شود خاک — در خاک وجود من دمد خار
چون خار ز خاک بر برآرم — با جور سپهرم گذر کند باد

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ما از ازل آمدیم سرمست — زان باده هنوز نشئه مست
آزاد ز هر دو کون بودیم — گشتیم ز زلف یار پابست
ایمن ز بلا نمیتوان بود — در دام قضا نمیتوان جست
از شاخ امید بر کسی خورد — کز خویش برید و در تو پیوست

از قطره که گشت غرق دریا — زنار بس و از نی نوا خواست
زون تو چه شهسوار که کیست — زلف تو چه تو بتاب که سکست
عشق در غارت چو خون زد — یا عشق تو در تیه امان است
چند از غم آن جهان خورم خون — چند از شب این جهان ماتم است
بهر آن نبود که گر بود دست — هم مصلحت آنکه کرد پدو

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

امید شست حلقه او آه — زامید دراز و عمر کوتاه
یک شب دل من بزلف او رفت — گم کرد در آن شب سیه راه
در تیره شب آتش رخش دود — تا بنده چو روی یوسف از چاه
بالای درخت جلوه‌اش آتش — میزد بزبان دم انا الله
یار از لب آتشین دیگرم — زد در من و در گرفت ناگاه
بر تیغ زنه دو عشقه بر داشت — بگرفت همه جهان یک ماه
دل داده هوا گرفت و ما را — کار دو جهان خراب از این راه
خواهم ره مدح شاه جستن — باشد که یمین دولت شاه

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

جدا صد صف ... ات — همه باب از بهشت برین
میر فانوس شمسش چون صبح — خنده بر ماه و زهره و پروین
وصف بس بکار دیوارش — نخل پا داده میکند رنگین
از نباتات اصل ترکیبش — زان نماید نهاد او شیرین
بنات چمن براده او — فرد شد زان جمیله تحسین
قطعه از بهشت دان که درو — کرده صنعت ملک بر او تضمین
چون تقطیع نظم بیت دهد — بسته بر بسته باشد و چو حسین
نظم این بیت گرچه تقطیع است — شاه بیتیست بس بلند و متین
راست کوی بساط بسیطست — بر بسیط هوا بصد تمکین
بر خوش عالمیت — متعلق باسمان و زمین
شاه این نهاد ترکیبش — از خطاب خلقت ... وطن
تا در شاه کامران گشته — خواندش روزگار شاه نشین
ای بتی چمن بوستان ترا — شکل شیرین بهمان شیرین
باد بد شب بزینت انجم — طاقهای سپهر را تزئین
بر سریر سرور پسند جاه — تا قیامت بکام دل بنشین

روزگارت غلام باد دوران — کردگارت نصیر باد و معین

ایا سحاب نوال کریم ضمیر قلم — بکوشش ما بجز ... بار رسد
بوی خلق خوشت نسیم کاروان اسیم — نحو که از طرف تبت و ختا برسد
نمانده در همه آفاق فره که بدو — ز آفتاب دولت بر تو عطا برسد
بگرد کرد بهمت ... جمشید — اگر چه بود جهان گرد و باد بار رسد
قدر اطلس سبز فلک بپایش — ولی تبدر بزرگی تو فرا برسد
خدایگانا در غیبت تو زسوی — بار رسید همان دم ولی بار رسد
چرا قضیه اسپی که پیر بابند — روانه کرده فرو ماند و هیچ بار رسد
بهمند سرکش تقدیر از طریق وفا — بمن بیاید بی دست و پا چرا نرسد
ز بس که دوره این وعده کرد ایام — دو پا برون زد دست و بجا ر بار رسد
عنان سخن تو چون نمیرسد دگر سهل است — اگر بمن ز تو چیزی رسید بار رسد

کنار حرص و ... برکجا توان کرد — تو از طمع که سر حرف میان نهاد
عزیز من ز درویش و قناعت زن — که خواری از طمع و عزت از قناعت
اگر بلند ... پای تو اگر سهل است — سعادت سر فرو نیست قناعت

هر که را پایه گر بود پیش سلاطین راهی — همچو شمعش گر بزند زبانه ثابت قدمی
ادب آنست که گر تیغ نهندش بر سر — بایدش شعله‌اش زبان کوته بر سر بالی
جدا از آن کارش اگر ز آنک فزونی گیرد — گوش و غره که تا که بکشندش دمی

واجبش شمع ازان روی تو مست — چهرهٔ زرد است و چشم اشکباش
ورنه عاشق چرا سستی — هر شبی بیداری و صد داغ در اش
عادتی داری که هر شب تا به روز — هر نفس خنده نیابی ماش
سرکشی در عشق باری سرکشی — رو که بر عاشق حرامست ار کشش
یا بسوزد گریه آتشیش دیگر — یا سر خود گیر و حالی زنده باش

ای کریمی که چون نسیم سحر — باغ خلق ترا هوادارم
چون گل و بلبل از عنایت تو — کار با برگ و با نوا دارم
گر بدر که نیایدم دو سه روز — نی ازین روی تاب عذر دارم
درد پایی فتاد در سر من — نی سر درد با کجا دارم
بود در خاطرم که گردد از ان — بود چاره باد و پا دارم
پای بیرون ز دست رفت کنون — نه دو پا و نه چاره پا دارم

اکرم آنکه تنید به یارت — گرچه حق نعمت شما دارم
بر دعا دارم از برای تو دست — بلکه من دست بر دعا دارم
تو جان از برای من جهان — گر من اندر جهان ترا دارم

ای دل امروز ترا روز بهارست بیاد — گر جهان خرم و سلطان جهان دلشاد است
خوشش را چون خط دلدار که در دور قمر — همه اسباب خوشی دست فراهم دادست
بر پریشانی و تشویش که جمع آمده بود — غم را حمد که چون زلف بتان بر بادست
آمد از روضهٔ فردوس پس بهار ازل — مژده داد و جهان بر زبر بهار آبادست
عید مد باد طرب دور تجلی گذرد — ساقیا باده که دوران بتا برباد است
دامن عمر بغفلت مده از کف که ترا — دامن عمر تو گر رفته نباید باد است
راست شد چون الف از صحت این چرخ عنا — بشکست کوژی فلک پیر که مادر زاد است
باد دارا ملک این دور سعادت که ترا — این چنین دور عجب دائم الوجود باد است
ای نهال چمن مملکت امروز سال — که گل سلطنت از باد خزان آزاد است
تا دیار قوت و جانش که از آب گل ما — جاودان باد بقا تا باد آباد است

داد نداشتی دو سه نواب مر — شادان شدم از آنکه مرا جاربا ست
معلم بطرز گفت که انظر الی الابل — کاندر ابل عجایب صنع خدا ست

ندیدم ضعیف جانوری شد ملولت
کنم کزین متاع مرا در سرشت
برسیدنش ده جانوری کف ستم
کنم بلای جان و مارا بلاست
کنم تو گر به زیر شترکت جاره جست
در زیر مار زشتر گربه باست

گرامی اگر بود کز زبان همچو سے
حکایت برساند بارگاه وزیر
زمین بوسد و بعد از دعا خطاب کند
که ای جناب تو والاتر از سپهر اثیر
سپهر را همه بر قطب دولت تو مدار
ستاره را همه بر حسب طالع تو مسیر
شمال امر ترا دور چرخ فرمان بر
یمین رای ترا مهر نقش پذیر
تویی که صبح ضمیر منیرت از سر صدق
نقاب مه برد و خورشید دامن گیر
نهاد سر به پای تو در مجاری فکر
چو گوشهای کمان تو بر زه تیر
زعشق خط روان سلسبیل ظلمت
نسیم آب روان را کشیده در زنجیر
زمانه رایت زیب تو بسیار تیغ
که هست همچون مسیح طفل اشک
مرا ز طالع واژون بکا نیست عظیم
اگر مجال بود شمه کنم تقریر
بهار زمانه ما است تا بدین حضرت
میان بسته بود در بیان تو شعر
عجب تر آنکه درین بار ...
بحال بنده ...
که در رکاب همایون ما ...
چه میکند بجز ساز ...
ز هیچ شغل که او را فدای بود
ز هیچ کار که او را از آن بود تو ...

حدیث رفته را میکنم کان صورت
نوشته بود قضا بر صحیفه تقدیر
مرا خدای تعالی ز تربیت تو داد
فصاحت و هنر و شعر و دانش بزرگ
مرا ز جنس دگر نوکران ساده سمار
از آنکه باز ندانند شعر را از شعیر
چو این گزانچه بدیشان رسید در یکماه
بمن رسید درین چار ماه عشر عشیر
بقای جاه تو بادا اگر چه مقصود است
درین میانه مرا که شد قلیل و کثیر

ای جوان بختی که در ایام عدلش باد صبح
دختر آن غنچه را تعلیم مستوری دهد
کر حبابه روضه خلدت وزد و در خاصیت
بعد از این خار مغیلان گل سوری دهد
در طبیعت گر نهد از لطف علاجت
نیش زنبور ... عقرب نوش زنبوری دهد
هر کجا فکرت نهد بنیاد مجلس کل
با همه استادی انجا تن بمزدوری دهد
صبا جای ... بشش ... مردم
دست خاک جنابت جاه و دستوری دهد
قرب این حضرت چو روزی کرد ... بنده را
خود مبادا آن روز که صدر تو دوری دهد
لیکن چون شوق دیدار بدر هر ساعتی
بیم آن باشد که جان را جام مهجوری دهد
چشم آن دارم که دستور جهانش بنده را
بهر دیدار بدر یک ماه دستوری دهد
شمع بخت با درخشش تا جهان را هر ساعتی
شب نشینان فلک را شمع کافوری دهد

ای وزیری که کلک جاه ترا
از جهات ... عرض ... وارض ...

از زمانه شکایتی دارم
بر ضمیر تو کرد خواهم عرض
چون روا باشد ای خلیفه حرم
که روا باشد ای خلیفهٔ ارض
که در ایام دولت تو کسی
کرد دعای تو باشد اورا فرض

نخورد هیچ چیز الا غم
نکند هیچ کار الا قرض

شبی زبان فصاحت بیان حجت
سوال کرد غرض انکه تهنیت گوید
که بر خلاف طبایع زمانه ... بنم
که حسن ملک حصین است و سد ملت
زوال ظلمت ظلمت وز ستاره صبح
کمال دولت فضلت و ز زمانه عهد
چو خامه ایست که کوتاه میکند مردم
زبان تیغ که بودی دراز بر تهدید
دعا ... که از عدل او ممالک را
تهنیت مرغ سعادت سعید
چو صاحبیست که اصحاب دین و دولت را
زبح و خانه او جاهلات عید و وعید
جواب داد خرد کافتاب دین و دولت را
که ماه رایت او غنی راست حزن و عید
جلال فخر دولت جلال سلطان ملک
غیاث دین محمد محمد ابن رشید

چو سرورم میرزا امیر علی
صورت رحمت علی علیم
ای مزین بدست اقلام
وی مرفه بدولت اقلیم

٤٢٠

هم جنابت تو باپستان قرین
هم عدیل تو در زمانه ندیم
بر عقول ترا به تبت تفضیل
بر سپهرت بمنزلت تعظیم
در دمت معجزات مسیح
در کفت ثعبان کلیم
در زمانت رقت زاهدان
تا در روز کار گشته عقیم
آتش خصمت چو شعله کشید
زهرهٔ بحر گشت آب از بیم
بحر اگر دعوت در تو ناک
لاجرم گوهرش بماند یتیم
حاتم طی ترا کمینه غلام
صاحب ری ترا کمینه ندیم
صاحبا چند اسبکی دارد
که شکست و قوی ضعیف و سقیم
اسب ... خانک برود
که نشیند مگس شود دو نیم
کنده چشمش به جنگهای کلاغ
کنده چشمش بر جنگهای قدیم
آن چنان ... ببرد دمش
داغ کرده بنار ابراهیم
... چو مردار که کند ...
سر چو زاغی برد پشت یتیم
خود ... چو زاغ بر مردار
طوطیا تر از خلایق عظیم
... بیار بر دمش گفتم
باد و آتش بدو مرا تسلیم
گفت کین کار کار جبار است
کو ... المنتقم و هو الرحیم
بکرم ... رحمت علی
بر نیاید از ین عذاب الیم
تا ... دوره دایره پرگار
نشود نقطه قابل تقسیم

با دو قسم مخالف ترتیب — با دو خط متابع تقسیم

دره بغداد گرم جای — نان از افتاده زاری ادی
داشتم ابی که از رهای — بر دلم هر دم غباری
اندکی زر بوده نیز اما — آن قدر کاه زر شماری ادی
زر نماند و مرد رنگ ابسیم — هم نماند کار گر بیکاری ادی

شاها وزران تو ایشان امیرند — این وجه مرا در سپیا خود جدا دادند
بودند بران عزم که مرسوم رهی را — امسال آن برانند و کنون نیز برانند
هر یک که من از کرمت دو حرمودم — یک یک بدر یک شب و روز درانند
نه غلی بستند و نه جدا کابجه جدا وند — بخشید دعاکرده کران باز ستانند
چون قاعده رسم مراشاه نهادست — برداشتن رسم تو ایشان نتوانند
موقوف رسانیدن پروانه عالی — وجه من و یک جو نرسد تا ز چه نامند
در دولت و شادی ابدالدهر بمانی — تا دولت و شادیست بماند الدهر بمانند

تاج بخش خسروان شاهی که آب تیغ او — جویبار ملکت را بوستان سبز و خرم آب
راست و راز زیبا زر بر بست صبح انتساب — قهر او را داغ کین بر آن ساتم حرم

بهم بسیار داد شاه بتیغ او یک ترک — بحر زخار از ریاض طبع او یک شبنم است
بود بپاس خوب رویان و حرمت سواد — عکس صبح مهر تشنه تابان سلام دایم است
در علو پایه صدر سپهر جمشید را — پیش دست مسندش دست ثریا صبح است
دست جلش با بصدر قدر باز افکنده — عدل را انصاف بار افتاده در ایام است
چرخ بالا دست تو دار و جهان زیرنگین — روز و شب گردان در انگشتت سر خاتم است
خسروا بلقیس شانی که مهد عصمتش — در جناب قدر بالاتر ز مهد مریم است
کرد در حق من آنچه نه تنها حق او — نیست بر من بلکه بر مجموع خلق عالم است
نا بیان یک نیمه زر داد و ندادان دگر — بر وجوه تقدم معنی که تقدم است
باز می خواهند وجه داده را بعد دو ماه — کاه فرم زان وجه اگر باقی مرا یکدرم است

نیست بر من جنبه باقی برد بوان مرا
مبلغ باقیست باقی رای عالی حاکم است

خدایگانا چون شد اشارت کو رهی — بملک فارس تحصیل وجه زر برود
بکان بنده بند اگر جدا هید سال — ز در گهت بچنین کار مختصر برود
بخاک پای عزیزت که گر بابت سیاه — اشارت تو بود چون قلم بسر برود
ولی بحکم قضا چز رضا چه چاره بود — جو دست حکم قضا گوید بین طرز برود
اگر چه رفتن او میرود چه و دیر رکشید — کنون که میرود انده که زود تر برود

با ز کار من امروز را گشته سیم	اگر دو روز زمانم یکی دگر بود
برتابان حسن و جوانی مغروش	این جوان گرچه بنایت خوبی
... نزهت کار میسر نشود	گر تو خود یوسف بی همتایی
حلقه بی زر چه زنی بر در دوست	آهنی سرد چه در این کوبی
چون سر چاه بلا باز شود بر یعقوب	حال پیراهن یوسف همه پوشیده شود
باش تا دست دهد دولت ایام وصال	بوی پیراهنش از مصر بکنعان شود
گر سر ترک کلاه فقر داری ای پسر	چار ترک باید اول تا رود کارت ز پیش
ترک اول ترک مال و ترک ثانی ترک جاه	ترک ثالث ترک راحت ترک رابع ترک خویش
تا مادر زمانه بزاید نه دیده ...	این حال در صبح ولادت ستاره
وین مهد لاجوردی افلاک را خرد	آرایشش از جواهر ... داده
داشت ... گردون نظر ...	پاکیزه جوهری چو تو هرگز نزاده است
بی سبب نیست زینت مردم	هر کسی را ...

شرف در جوهر خویشست	ز پاکی جوهر ذات است
پادشاهی صبح دولت تو	متصل با صباح محشر باد
بنده امروز نخ روز کند	گر برش از ... عمر زیاد
نرگس میر پیر باد	نرگس بیکسند ز حالم باد
چو دم شرح لطفهای کمال	آن نگو سیرت ... نهاد
سر من از جفای او گل شد	کی بویم ... ساز و کش داد
بسته‌ام ... راه خود صد بار	... یک راه را چه بنده نداد
گر دید آید و داد دشنام	داد آن پادشاه عالم داد
... بخت نیک پنهان آید	بر پناه و چشم بد مرساد
آن خسروی که دست و دل کامکار تو	کار جهان تیغ جهانگیر میکند
شیر فلک ز رایت تو بر پران لازم را	در مغز عطار ز بعد کمجر میکند
آیات فتح را ز لبان سپاه فتح	... اولیای تو تفسیر میکند
اقبال تا بدامن تو چنگ می‌زند	چا دنباله راز ترا زنجیر میکند
آب ... لطف تو دیوار	زان دست و پا بآب ز زنجیر بسته

[illegible]

مقصود قیصران قادر و عمانست | زان ماهها که در شب و شبگیر میکشید
خورشید طلعتا ورای تو و چه من | اکنون پس ماه رفت که تدبیر میکشید
در کار بنده خورده و بزرگی اگر برفت | تأخیرها بوده و تقصیر میکشید
انعام شاه و حکم امیرست و من کنم | وجهیت داد بجا تأخیر میکشید
اکنون بلطف خویش از ایشان سوال کن | تا خود درین قضیه چه تدبیر میکشید
باز از تیغ و کلک تو پیوسته تیر باد | تا کار ملک تیر از تیر میکشید

محیط کوه وقار آفتاب ابر عطا | که آسمان بزرگی و اختر دادی
رسوم ظلم و قوانین عدل در عالم | بتیغ و کلک تو برداشتی و بنهادی
ز دست خیل حکایت که غارتگان کرد | نشسته است کمر در حصار پولادی
خدایگانا یکبار کی توان آدم | ضعیف حالی و تو با جهان من بستادی
کنون زمانه که شاگرد ماست مرا | ز در که تو جدا میکند باستادی
رخانهای عناکب خلل بدر برد | مرا سرای آفات رنج بنیادی
قبول کرده امر بنده کش کنی آزاد | بجان خواجه که دیدی شیفته خرم آزادی
پس از غلامی ده ساله کشته ام راضی | ز بندگیت بیک سطر خط آزادی

همیشه تا که جهان ز جهانیان باشد | پناه و پشت جهان و جهانیان بادی

آصف ثانی رشید الحق والدین آنکه هست | آسمان عکس زر ای عالم آرای شما
زان رکاب بالای گردون خم شد اندر قدر | کو بعکس راستی پشت بالای شما
مرکبا پاس تو خرم مژده ارزو ارزان رب | جز رکاب آنجا که دارد در جهان همتای شما
ای تو بی کرا ابتدا در بادیه | تربیت بجودت و بخشش بایم ابادی شما
وان نم کو کو ر نظم تزیین کرده است | گردن و گوش جهان مدح ابادی شما
با وجود آنک اچشمه دو اتحاد هست | راست آمد امروز برآینه رای شما
از برای خرده زر جستن از ارزن | بس عجب میدارم از طبع گهر زای شما
حاصل دلها و بریدم بهجان باجار | صرف شد در وعده امروز و فردای شما
بحث بی برکم ب امروز کارم را انکشت | بیش ازین با آسمان و برگ تقاضای شما
انجا انصاف نماند شد خمس کم کم خلل | من ز حال آسمان آنچنان پیدای شما
از قدیمهای خود اکنون ز فکال می برکم | برآن صورت گزین بیش از کرهای شما

ای شاهی جوانبختی که در معراج جاه | شهسوار همتت تا قاب او ادنی براند
بر براق همتت چون دید گردون بر عروج | بر زبان صد بار سبحان الذی اسری بخواند
ارث مائی باید قدرت ز انکار و هم | گرچه صد منزل برون از طارم اعلی براند
بر نشست امروز دست عالی گرده را | تا توقف بر سواد عالم فردا براند
در پناه رای عدل رعیت پرور | گله گرگ کهن را با شبان تنها براند

اسمان قدرا خداوندا دعاگو بنده | بر مقصود در ردیف شعر خود عمدا
تا شنیدم از زبان صادق القول که او | بر زبانش بی غلط صد کان ماراند
با دل خود گفتم از جیش این بود امید | دولت شه باد حالا این دعا خواند
بنده زان شد که سلطان زبان را دارم | این سخن را بارها با هر کسی تنها
ملک سربالای خسرو جم زیر بالای چرخ | ثبت کرد این بیشانی بر چرخ بالا
دوش گفتم یکی از نایبان حضرتش | سلطنی کم کرد از آن بانیش اثبات راند
گفتم این معنی کجا دارد روا شاهی که او | ابر را در دار دو بحر ار اجرا
نیست ملک لشکر دشمن چو سلیمان که او | رد بر آن انداخت بعضی و بعضی
سایه شه بر سرم بادا که هر کو سایه‌اش | سایه شه بود و دولتهای ... راند

یک حدیثم یاد کار است از ... | کای پسر چون حاجتی افتد ترا
... ار صاحب دلی گر ... | با صاحب دولتی کن التجا

نظام واسطه عقد گوهر آدم | که سلک ملک ز رای تو گرفت نظام
نوشتی ز دیده ادراک دور ... | هم از دریچه آغاز دیده انجام
بجت زان ... عالی ... | بزیر پای رکاب ... شام
قلاده منت طوق گردن ... | جواهر تحفت عقد زیور ایام

مقبل عقل صفات کمال ذات تو ... | چو نور مهر زوال سحاب لطف تو عام
جناب حضرت تو قبله صبح و شب | حریم حرمت تو کعبه خواص و عوام
بدور تحفه عدل تو در زمانه کسی | بغیر خون صراحی نریخت خون حرام
خیال تیغ تو گر در ضمیر کاهربا | گذر کند شود آتش بزر خون لعل فام
سپهر مرتبه شاها ز حال قصه خویش | حکایتی بجناب تو می‌کند اعلام
را بفضل ... دولت شاهی | گذشته ... سی پیاله دور کام
بود در هر سخن بر هوای بطرب خنک | نبود در دل من جز نشاط ساقی و جام
حیله از کف ... مراد | ربود و پس ایام ... بدرام
کجا ... مراد در نهاد بر جوان | زمانه خود ... دور دشمن کام
بارگاه رفیع تو التجا کردم | که هست قبله ایام و کعبه ایام
سزا ... خدمت ... جستم لیکن | شدم بحکم اشارت ز زمره خدام
ولیک از سبب ... نیت ... | مرا بجاوت معهود زین ... اعلام
ز زیر ... حریم مذهب است طراز | نه بر کمیت روانم ... لگام
نیابتی نه که باشد امید حاصل آن | عنایتی نه که گردد ... شرف عام
درین دیار ... حرمان شده ام | که چون نبید ... گرچه ابلام
ضرورت است بسوی عراق گردن روم | مرا چو نیست به بغداد وجه سرمه شام
ز بی نوایم امروز چون شکسته رباب | مرا نه قوت آهنگ ره نه تاب مقام

حدیث وام بگویم که آب برگ نشاط | نبید سند بوام که خاک بر سر وام
تلخ عیش از آن سرگرفته ام چون نی | که کرده چون غنچهم تا پایان عصر ایام
دعای دولت سلطان همیشه گویم | نه بر امید عطا و توقع انعام
ولیکن این قدر از تو عرض میکنم | که این زمانه بدست تو باز داده زمام
مرا ز روی عنایت جهان نگردد تنگ | بحضرت تو بیارم ملالت و ابرام
بهمت تو شود آسوده خاطر مغموم | بدولت تو شود آزاد کردنم از وام
مرا که آتش فکرت چو مشک سوخت جگر | روا بدار که کام جو عود یا بشب خام
کمان مبر که دعا گوی از حدیث آید | بدین زمانه زبان برگرفته ام چو کمان
اگر چه می چکیدم آتش از دهان چون برق | ولیکنم ز حیا آب می چکید ز مشام
همیشه تا که بر افلاک دایره نجوم | مدام باد برافروخته قایمه اجرام

مباد جز بهوای تو گردش افلاک
مباد جز برضای تو جنبش اجرام

ای وزیری که کلک تو ابر | داشتی بار در چکاندن‌ها
کرم یابی که از تو شستی‌ها | از گدا پیشه‌ای و آزاد آیندها
برتو کر نیست مدار جهان | چرخ گرد جهان بگردیدها
دوش کشید در دنیا | خواجه را کاش دیده شنیدها

در دو چشم اگر آمان داد لی | اندر این بان خواجه بوسیدی
بشده کردیم رند دیده | لایق دیدن شما دیدی
بنهم دیده اندیشت | دیده بر بان خواجه مالیدی
دیده خویش را دوا کردی | درد با پیش دیده بر چیدی

خدایگان وزیران ملک اصف عهد | ز بس نهاد نهاد تو متصل بر بنیاد
غبار عنبر کلک تو داد شب | غلام سنبل زلف تو بوس اراده
رضیع تربیت را که بپرورد | خرد که بیر فلک را زاده دارد
گر او شمانه ثبات اجیال آید | شود نشو مرون چو گل از آن باد
زبان لایق از آن شه معبر آلوده | گر او حکایت خلق تو میکند بداد
خدایگانا احوال بنده زدور فلک | بصورتیست که او آل دشمنان بو باد
الا عکس دوسه بدین شیش انشده | برو چو توض هلاک برخ خواهان
کنون تصوران میکند کز باید | بسوی سپاه و عنان غربت از بغداد
باده رخ بره آنچه دیدم ماهر | تو شهنشه پیش در سیه باد ۹

ای وزیری که فلک جلوه گوس در | خود فلک را چه در این مهر از نباد
بر تو ران زاد دید جز دکمت من ما | دو مبارک بحر نیستان ز نیمائی باید

[illegible]

توامان چون زغلامان کمرست ... بر میانش کمری بهتر ازین می باید
خوات با جلوه پر وصف طاوس ... یکنش بال و پری بهتر ازین می باید
صاحبا خاطر وقاد تقاضا قدرت تو ... با دعا گو عذری بهتر ازین می باید

زیر این چهار دیدم گردم سوال ... گو بر معیشت زوال و نقصانست
جو سر... رم گر سودم ... ... اگر من تو ان قناعت ...

دین مرا دریا دلی گر ظرفست ... آب دستش آب در یا می برد
پوششی داد وز سر پوشانکرد ... گیوه خشیده و در یا می برد

همنشین بدان نباشی گر یک ... از بدی ناسزندان نیاموزد
خار اس فزون ... حسنی ... کوز گل جاه و شوکت اندوزد
عاقبت بر کند دل از صحبت ... ور بر آن گل آتش افروزد
خار کاتش برو بود زنده ... آتش تیشش همی سوزد

مردم چشم وزارت مرکز دور وجود ... زبده ارکان و انجم حاصل کون و مکان
میر فخر الدین مبارکشاه کز تعظیم و قدر ... مهر دارد و ... زمان از زمین تر آسمان

[illegible]

خلق او را تجربه ایام در نفس ... دست او را قدرت موسی عمران در بنان
کز کلیم الله بعمر خود بجان داد روح ... مردم انگشش مرکب میکند در روان
آفتاب از ... بارانی بود ... کان آب و خاک را آفات ... اندر میان
صاحبا ... بودم ... سوی ... بغداد از سواد
... کاکه ... دم ... چشم ان ... بی ... ریسمان
... لاغرم گر گران
... مدت ده سال اندر نو بهار انتظار ... روز کارم ... داده بود
عاقبت بگدا ... خودم ... خالص و صافی شدم وقت ... این زمان
چون درم آواره گردان ... کین زبان ... شهرتست آوازه سلطان ... این زمان

ای کریمی که شود ... گردون ... گر عطا بخش ... بنده فرمایی
بر ... خورشید بگرداند اگر یک ... کار اقلیم فلک را بسها فرمایی
ذره کر ریزه از خوان تو در یوزه کند ... قرص خور در ... عطا فرمایی
خسروا ... که القدره دین ... دین من بنده همان به که ادا فرمایی

ای صاحبی که صاحب دیوان چرخ را ... در مجلس تو منصب بالا ... میرسد
آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند ... حکم قضا بصاحب خود ... میرسد

[illegible]

دریا چو جوشش هنر از جود خود بگر — حیث مکارم تو بدریا نمیرسد
امروز در بسیط زمین بار جود تو — آیین پیشوری دگری را نمیرسد
یک دم نمیرود که ز دریای لطف تو — صد کاروان عنبر سارا نمیرسد
جز زینتا بحضرت اعلی اصیفی — احوال عجز بنده بهانا نمیرسد
بگذشت چاره که ز دیوان روزیم — یک [illegible]
زیر کبودی فلک [illegible] — یا جود پرانت رزق زبالا نمیرسد
کارم رسیده است بجایی و آن چو خاست — جایی که هیچ چیز بدانجا نمیرسد
از ابر قطره بکف من نمیرسد — از باد راحتی بدل ما نمیرسد
گفتن دروغ راست نباشد همی کند — کز کاه جود طبع تو ما را نمیرسد
با این نظام حال ستالی و فراغ دل — هیچم بتر ز خواه و تقاضا نمیرسد
زانعام عام اصل خویشم بدرست — زانچیان دیگران نه که اصلا نمیرسد
وآنچ بیاده است و گران بار و تو اران — هر روز از زیر مجلس اعلا نمیرسد
حیف تو از زمین بثریا نمیرسد — پیوسته تا زمین بثریا نمیرسد

سپهر فضل هنر شمس دین که دور قمر — بجز از تراب درت توتیا نخواهد کرد
صفا و نیت و صدق و وفا اگر بنده — ز شرم دعوی صدق و صفا نخواهد کرد
برید باد بهاری بجوی نا و شکر — بعهد خلق تو مکر و خطا نخواهد کرد

طبیب خلق تو دردی که در درون منست — بجس تربیت از آن دوا نخواهد کرد
نجسته دارو نگوئی ز درون لطف هنوز — نظر بحال پریشان ما نخواهد کرد
حدیث فاقه و حرمان بنده یکباران — به پیش بانوی فرمان روا نخواهد کرد
در تو ملجأ فضلست و بنده هر در — بهیچ جایی دگر التجا نخواهد کرد
اگرچه این قدرم خود صفت که کس — بسعی کار خلاف قضا نخواهد کرد
گرفتم اینک دعاگویان سار [illegible] — حدیث جامه و اسب و قبا نخواهد کرد
قراضه که درین مدت از سلیمانان — ستانده است رهی باد ادا نخواهد کرد
یقین بدان که عزیم مشتغل کام — بهیچ باب رهی رای ها نخواهد کرد
روا مدار که حاجات بنده را [illegible] — کنی حواله که دا آسمان روا نخواهد کرد

جهان بکام تو بادا که بنده تا زنده است — بود همیشه خزینت دعا نخواهد کرد

بر آستان رفیع خدایگان جهان — سپهر گوی وقار آفتاب ابر عطا
ستاره لشکر خورشید رای گردون قدر — سکندر رایت جمشید ملک دارا را
خدایگان سلاطین امیر شیخ حسن — که باد حکم روانش بهمه روا و روا
کمینه بنده داعی درگه سلطان — بساز وظیفه ارسال کرده جا
برسم تذکره از حال خویشتن در فصل — بفرغرض ضمیر منیر غیب نما

کی که مدت ده سال میرود تا من | قرین دیار ز بازارکش ده ام شبها
قوافل دعوات از دل و زبان مسند | رفیق کوکبهٔ صبح و کاروان صبا
ز حاصل صدقات تو بود در دیوان | بنام بنده از این پیش مبلغی مجرا
سه سال شد که از آن کرده‌اند کم بیسی | وز آن یکی شده افزون شمات اعدا
پس از طراوت ده دوازده ساله | پس از رسالهٔ نجح و قصیدهٔ غرا
معاش دیگران از تو اصل گرفت | زیاده گشت مرا کم چرا شدست اجرا
مرا ز مرحمت خسروانه آن امروز | اشارتیست توقع جناب وزرا
که از مواجب من آنچه قطع فرمودند | کنند اضافت سوم بنده و عطا
دگر تغیر و تبدیل ره بدان ندهند | بهیچ وجه و سبب تا بیان استیفا
که تا بدولت شاه از سر فراغ درون | تقود عمر کنم صرف در دعا و ثنا
دوم بود خلل زیکم شد و زیادتر خرج | بوجه بنده تیسیر کرد و وجه دخل ادا
ز قرض شد قدر اکنون ادین سبب بیش | نمانده شد متطاول از این جهت برما
بخاک پای تو کز فرط اندر دخلم عیال | بحال خویشتنم نیست یک زمان پروا
اگر جناب مرا کار کی بر ما شد | بوجه قرض ادا کردن این حضرت ادا
فضای قرض نگشم وز بلا شوم ایمن | که باد جان و تنت ایمن از قضا و بلا

ایضا

ای جهان بخش جوانبخت که اهل فضل را | جز جناب حضرت تو در جهان امروز استظهار نیست

تو عروس تازه‌روی تیغ را در روز عرض | جز ز خون دشمنت گلگونه و رخسار نیست
با غبار جو سر آن جهان آرای تو | آفتاب زرفشان اگر نی بار نیست
کیست اکنون با تو یا بیرون نهاد و این | کو بکار خویش سرگردان بر اد بر کار نیست
بود کدام این فره است از خیال نادر کتابت گران | تو بنای دیدهٔ بخت اولوالابصار نیست
در چنین ملکی که هر کس را که پیش علاش | گر ز صد کو نیست افزون کم ز صد خروار نیست
در عراق امروز دشمن نیست کان از خیر هست | چون سرآن خصم با هموار تو هموار نیست
کار کار ما است که دشت امروز و چو | لاجرم یک جو در هرکه گندم کار نیست
از پی ذرع هم هوای خند در کار تو | در عراق اکنون کسی را کو غذا در کار نیست
کد خدای ام کون بابت اطفال و عیال | خور امسال من چون باد و چون پیرار نیست
در چنین وقتی و شهری با چنین بار گران | نیست کس بان نواره دارد چاره و تان خوار نیست
ده غذان باید متقسم کردنم با بیت و | ور بنا شاه سخنت هیچ از ما بار نیست
این چه بی‌شرمی و اجرای سلطان | شد غرض معلوم شه را حاجت اظهار نیست
غلهٔ خواهی ز در کاهی که در کارم | مرد و عالم را بجای شیس اومقدار نیست
غله بی کار وزد آخر چون نیاید یکی | گر زراعت بر گرا زر نیست برخوردار نیست
آسمان کر شود دارد کاوگلم از سنبله | زان نداند حاصلی کش هم چو دینار نیست

دولت مخدوم باقی باد و باقی بنده را | جز دعای دولتش مقصود از این گفتار نیست

ای زعفران گهر پاک تو — غرق عرق زاده بحر عدن
دولت طفل تو که خواهد رسید — تا بدرش بوی لبان از دهن
روز بختیش که زنا(?) میزاد — دایه لطف دگرش ذو المنن
ساختش از اطلس گردون قماط — داد دبستان سعادت لبن
روح امینش برسد از برکت — انبته الله نباتاً حسن
یا دو قرین تن و جان مقیم — ورد تو هر گاه اویس قرن
دور تو با دور فلک متصل — عهد تو با عهد ابد مقترن

گر بیا گوش کن گفتار نغزم — که چون من خوب گفتاری نباشد
سؤالی میکنم فرما جوابی — کزین غمگین‌تر و زاری نباشد
فقیری را که در بغداد کس — بود نان خوار و غمخواری نباشد
نهان بکرمت بر کس بخشد — بصد رد دولتش یاری نباشد
تحیا باشد متاع او و اگه — متاعش را خریداری نباشد
چه تدبیرش بود اینجا که اینجا — بغیر از فقش(?) کاری نباشد
سؤالی دیگرم هست از علاوه(?) — بگویم گر دل آزاری نباشد
روا باشد که در دیوان سلطان — بنام بنده دیناری نباشد

چرا باید که در دوران جهان — مرا مرسوم و ادرار نباشد

خسرو عالی علاء الدین والدنیا علی — آن که گردون طوق امرت بهر گردن کرده است
شمه از رنگ و بوی مجلس اخلاق تست — آنچه گلها را صبا در جیب و دامن کرده است
در صف هیجا درفش دولت از هیبت — موی بیارا بر تن بدخواه سوزن کرده است
از سکون نعل گلگون باره ات صد بار کوه — صدره غار را چو گل صد بار در تن کرده است
کان ز دست خاک بر سر میکند هر گاه — آب دریا بر دو مقصد خون معادن کرده
چشم درج از طعن رحمت خون آلود روان است — زان زبان بازی که او با تیغ و جوشن کرده
خسروا عمریست تا اعتقاد عالی همت — قله قاف قناعت را نشیمن کرده
روزگار غایتش گندم نمای جو فروش — طوطی طبع مرا قانع با رزن کرده
طالعم شیرست و عمری شد که بر من گرده بود — وین دم از روی عداوت روی در من
من چون ترتیب میدادم از لطف — آنچه با سلیمان علی در دست شاذروان
بادا یمن در جهان سروری مالک رقاب — تیغ سر سبزت که قطع تیغ دشمن

شاها مرا باسپی موعود کرده بودی — در قول پادشاهان قیلی مگر نباشد
اسبی سیاه و پیرم دادند و من گرانم — کاندر جهان سیاهی زان پیرتر نباشد
این اسب باز دادم تا دیگران ستانم — بر صورتی که کس را زان سرخر نباشد

در ما نشد یار نکوید باوا [illegible] / نیست کاری این زمان با طرم جانان مرا

شهسوار همت با عرصه میدان [illegible] / کنی و شهسوارست جولان اندرین میدان مرا

مصطفی خلقی و شاها ما و [illegible] / کار می خواهد فلک چشان [illegible] سلطان مرا

خسروا ارزو ز کاری سرو سامان بس است / تا چرا بیدار دارد خواب [illegible] سرو سامان مرا

تا ز خوان نعمت [illegible] می خورم / می بکند صد قطره خون از دل بریان مرا

قصه با هر کس که گویم سر گرداندن / کرده ات القصه دور چرخ سرگردان مرا

مشکل احوال خود را عرضه خواهم داشتن / تا بلطف حال آن مشکل شود آسان مرا

قلت مال و منال و کثرت اطفال و عیال / قرض دارد [illegible] نوا کرده ناکام مرا

جای هر ایران ز بیشتر [illegible] زنهار / با بیشتین رفت باید با بهمد [illegible] مرا

من که زر در غره بیگم چون ماه قرض / سلخ ماه از بیم [illegible] باید شدن پنهان مرا

سگ چون شاخ از [illegible] جامه باید [illegible] / در شتابی برگ باید بودن عریان مرا

چو [illegible] بستند / وجه [illegible] دیوان مرا

بعد ازین [illegible] / بر کشند [illegible] یکباره [illegible] مرا

تا بیالم [illegible] خداوند [illegible] / خسروا [illegible] از دست [illegible] بستان مرا

یا [illegible] / [illegible] زحمت [illegible] مرا

باز [illegible] / هر که خواهد [illegible] مرا

مصطفی را [illegible] / وز که [illegible] بستان

[illegible] دیگر [illegible] / [illegible] رنگی دیگر [illegible]

بلقیس شان از که بصد پایه برای تو / بالای دست [illegible] آسمان [illegible]

دست با بستین کرم پاک [illegible] / کردی که گردد [illegible] افزون [illegible]

خورشید همت که در جان چرخ [illegible] / کوهر [illegible] که در طبع [illegible]

نام کرز کی تو بر خود نهاد کل / [illegible] سلطنت [illegible]

کردیت کز نشاط تو بر خوان آسمان / [illegible] آمد [illegible]

شاها امید بود که خواهم بدولت / [illegible] جوان [illegible]

اسبم [illegible] کابل و کوه [illegible] هند / اسبی [illegible] توام [illegible]

چون کلک [illegible] سیه [illegible] / جهل [illegible] جهان [illegible]

از بنده [illegible] سال [illegible] / [illegible]

اسبی [illegible] و خواهم بدولت / برخنک [illegible]

ور نیست [illegible] نیک [illegible] تا مرا / اسب [illegible] توام [illegible]

نعلت [illegible] بدولت / در سایه [illegible]

ای [illegible] / [illegible] از زبان [illegible]

تا [illegible] بستان [illegible] دولت [illegible] ساخت / بلبل بستان [illegible]

بادا فلک مدیسان پیوسته تا دارد جان تو | وین دعا پیوسته خواهد بود ورد جان ما

خسروا خاک درگه تو مرا | از غبار در نور نیکوتر
بی نهایت چو چشم از نورم | چشم را عین نور نیکوتر
لیک در عاشقی چنینکه منم | غیبتم از حضور نیکوتر
حال چشم بدبیت دور از تو | چشم بد از تو دور نیکوتر

الا ای آفتاب سرین مشکین | گر آفتاب مهرت اندر جان ما
عنان تا تافتی بر جانب شام | جهان بر چشم من چون شب سیاه
بباید مدتی دوست الحق را | همه شب دیده چون انجم برات

ای خداوندی که سرزود از در | مرده نفسی دگر می آیدم
در گرفتار روزگار خم شمع | این زمان پروانه ای یادم

ایا شهی که غبار سپاه منصورت | عذار فتح بخط معنبر آراید
سواد همت تو گوی ماه در میدان | بسرعت از خم چوگان چرخ برباید
اگر کاهر آسمان گذرایت | یکی دو ناش سر ز حصار گشاید

شها گردش گردون نکایت مرا | که ذکر این چنین حضرتی میشاید
منم که بیرم مگر مسیح خاصیتم | بدحت تو همه ساله روح میزاید
نه ز دولت تو همتیت سلطانی | که نور خواستن از آفتاب عادت آید
اگر تشنگیش جان بلب رسید تحاشا | که پیش ما بجز خواهش کرم الاید
چو آب جبر کشد در کلیم زر و سیم | سر از دست از دست آسمان آید
خطام فانی دنیا ندارد آن ارزد | که طوق منت آن گردن بفرساید
طمع نکیم و خود چه سود از آن طمعی | که مرد را ببرد آب و نان نفزاید
تو وقت لطف توام که تیر از من | بخاک من نظر التفات فرماید
بقای عمر تو باد که بنده را نهان | بغیر عمر تو چیزی دگر نمی باید

ای جهانگیری که وقت رفتن و بازآمدن | موکب نصرت نشانت در عنان تو سپرا
کرده سهم عدل تو صد بیجا نرا گوشه گیر | ساحر شمشیر را کلک تو دایم دستیار
وین نبا ماندی شد گز سواد حضرت | مردم چشم هوا اشک از من کنار
جز خیال کس نمی آید بپرسش بر سرم | خواب دست از من بتابت دیده بیدار
تا رگ چشم از شب از ادمن برخواست | تا سواد دیده ام در خون من
هم عنان اشک من گر نیز مردادکی | در جبین عرقاب دست آرد دامنم
باکوش من چو وحش کوس عزت سرا | هوشم از تن رفته و تسکین دل از جا

دیده سرگردان و حیران ماند از بخت سیاه
گرچه با این خستگی او زیر هم بر بست آه
دیده گر پیر سد چشم نگرد سوکبت
خسروا معذور سیفر باکه جسم خسته

ای مرغ جان طلب کن ازین آشیان قفص
راه برون شدن که مرا هم نفس نماند
زان دوستان خاص که بودند در دیار
دردا که در دیار وفا هیچ کس نماند
یاران نازنین همه رفتند و هیچ یک
زان همرهان بطالع من یار کس نماند
گوش فرا مدار درین کاروان سرا
کانجا بغیر ناله زار جرس نماند
آب بهار عیش و گل عشرت بهار
زین مرده یادگار بجز خار و خس نماند
یاری که دم توان زد ازو بود چند تن
دم درکش ای زمانه که جای نفس نماند
سرمایه امید من او بود در جهان
رفت و امید من بجهان جز هوس نماند
شد غمگسار در نظر او که بعد ازو
ما را بوصل هیچ عزیزی هوس نماند

موجب جمعیت نجوم سپهر
گرد زگردون سوال شاه زمانه
کن که چون رایت هجوم توجه
لشکر آرایت کش بود گرانه
پیر سپاه ملک باره گوش
گرد ایرن طلب زمرد نمانه
تا کند از سرو دان خیل لوب
کوکبه در مواکب تو روانه

ای خداوندی که از دریای خاطر دم بدم
در نثار عقدهای در مکنون آورم
از کمال مدحت ملک تو چون راندم سخن
تحفها از ملک جمشید و فریدون آورم
سر وانگذاشت روزی در گذر پایین کس
روی بر عادت بدرگاه همایون آورم
گر نیاوردم بحضرت درد پیر معذور دار
زانکه در بار آرم درد سر چون
مرزبان بی عروس مدحت از کان ضمیر
قطعه چون قطعه یاقوت بیرون آورم

ایا شمع جمع و چراغ ملوک
چو پروانه تا چند تابم دهید
شما عین لطفید و دریای جود
چرا وعده چون سرابم دهید
گناهی نکردم خطایی ز من
چه موجب که چندین عذابم دهید
مرا کرد تب محرق انتظار
جگر سوخت یک قطره آبم دهید
یک شربت تربیت خادم
اگر نیست شربت جوابم دهید

ما ز مادر زاده‌ام روزی که بودم شادمان
آدمی زاید ترتیب و ضبط زمانه داد داد
خود به برخورداری از عمر تو نام یافتن
کاتولش خون خوردن و در اولش داد داد

طایر نامه رسان تاج کرامت بر سر
نامه دوست سلیمان ز سلیمان آورد
بحری یک نسیم آمد و از خاک درش
مردم چشم مرا کحل صفاهان آورد

بابا نوا ز طرف باد که محمودی
مژدهٔ مرحمت و تحفهٔ احسان آورد

ای سپهر علی که نالش خوبی محمود است
با وجود عظمت یاد ز سلیمان آورد

باز کرد دید سماک طایر فرخنده قدم
تو داو بنده دعای فراوان آورد

داد شوریده از سوز نیاز ای ستی
بملکت آید در روضهٔ رضوان آورد

بود بر دامنی از چین معنبر طرفی
بجفر نایل جمهٔ حیوان آورد

از زن باد برین خواجهٔ مخدوم برست
کز بمیش خرد اکنون بدندان آورد

قی کذا پس و ولی نعمت و مخدوم جهان
کس از این پیش نیاورده و نتوان آورد

ای خدیوی که بتکلیف ارادت تقدیر
طوق فرمان تو در گردن کیوان آورد

بدرستی و شرف همت گردون گردیست
بس شکستی که درین طاق نه ایوان آورد

غیرت دست تو کان خامه کار ابر گرفت
ای سحاب که در دیدهٔ عمان آورد

هر صبایی که بصوبی زد یار تو سفر
گرد از آن ملک بضاعت بمکان آورد

کوه اگر سر بکشید از تو چنین چو تسیم
از حدت رفت و کشایش گریبان آورد

بت ملکت ز برای تو قوی تارات
روی در بارگه حضرت سلطان آورد

ابر دست نظر او تربیت دریا یافت
آفتابی مدد از سایهٔ یزدان آورد

زود رای تو از این خستهٔ نیکو خواهی
گوی خورشید فلک در خم چوگان آورد

حلقه در گوش نیا بوس تو خیال آمد
تاج بر دوش بدرگاه تو خاقان آورد

باد منقش دون یا بد دور جنابت را
آسمان از پی حیثیت دوران آورد

از صفا در چار رکن عالمت این نه طاق
هست طاق نه فلک با نقش یک چار طاق

گر نظر در چشم نقش کار کرد آفتاب
در رواق آسمان چون سایه باز افتد بطاق

سمت سلطان رسانید پیش جائی از آن
شد ز ادراک علو شان طاق ایوان طاق

سایهٔ یزدان معز الدین والدنیا اویس
کز برای بندگیش آسمان بندد نطاق

الک گردون گر بگردد بر شعار بندگیش
از سر گردون گردان بر کشاید سر ز طاق

تا غلامی حریم بارگاه او کند
کرده اند اقبال و شادی بر دو چشم استباق

زهد کذشت یکبار کی قبای فلک
ز نمی شود نفس منقطع بلای فلک

قبای اطلس چرخ از چه بافند هیچ
نمیدرد و نه کهن می شود قبای فلک

بهر غمی که از او میرسد بروی زمین
فیرسد بزمین از نشاط پای فلک

ز بس که بر سر من گشت آسیا سپهر
سپیده شد سرم از گرد آسیای فلک

کبودکست بیکباره گردن گردون
ز بس که بر سر اجرا ده جفای فلک

طفیل هاست فلک همتی بکار آرم
چرا شوم بهر حاجتی گدای فلک

شدند سیم تنان خاک و خاک شد زر و سیم
یقین بدانکه چنین است کیمیای فلک

کسی جدا ز بسران فلک فرود آید
کمان برد که فرود آید ابتلای فلک

بهر سوا و بهر سو کبوتر دل را / رها مکن که عقابست در هوا ملک

شها قفس ز طوق دارد تو اند / که دست شما بسوی باز گردد
اگر ست ره تا جود و دولت مراد / و گر نیست تا چون بلا باز گردد

خداوندا از افراط خمار شربت دوشینه / دمادم میرسد جانم بلب چون ساغر صهبا
زموصل انجه اورده دوش امروز یا با خور / که خود خوردن میسر باشد شراب موصلی را ها

ای خداوندی که برشد گنبد زرین کیت / گوش با گوش از صدای فتح و نصرت
جون خروش نوبت شنید کردون / بیرکت و نوبت سانی رفت و آمد نوبت
دان اخر زمان برشد زفیض بخشت / گردن کردون دون خم شد زبار سنت
خیمه قدر تراکستن جو ناکه اندازت / فلک امد فلک بر ساعیان همت
بادشاها بنده در حضرتت برسم عرضه داشت / ابنست حالی نماید برای بیداد حجت
ترتیب حال سالت اینکه ای کرده رحم / طبع پیکان میکند در کوش
زان جهان برکرده ام از سکر سکرت / بسته ام از اشتر ان چون بیم همت
باخیش خانه که خواهد ماند تا دور امید / شرپا آری می برم تماشا ورا دجله
در شان حضرتت عهد جوانی گشت صرف / نوبت پیری رسید اکنون بام حضرت

هزار بار بعزم درت کمر بستم / ولیکنم ع و شرما نمیدهد مجال
بدانچه با کمی حمل بر کساکت من / ضرورتست مرا بر تو عرض صورت حال
همیشه تا بود اقبال و مملکت بادا / در تو قبله ملک و مقبل اقبال

بادشاها زعمر خویشتن مرا / ای حضور شما چه فایده است
از دعا گو نیست و حضور / شاه را جز دعا چه فایده است
همچنان چون ز حضرتت دورم / بودن انجا مرا چه فایده است

ز اگر چه جان محرمات ... / جگرم غرق خون چو مشک بود
... با براب ... / لب دریا همیشه خشک بود

برگ سنت درو در خورد است / گرچه پیش همه بنام و دست
خار کو ما در گلبرگ کسات / زانجه از ارکند سوخت دامن

کدام بیک مبارک قدم دعای مرا / برد بحضرت خورشید اسمان مقدار
بس از دعای و زمین بوس کو بدای لشکر شاهی / که جرخ را همه بر قطب رایت مدار
کسی که نام تو بر دل نوشت گشت عزیز / بغیر که بغایت شدست پیش تو خوار

بدور عدل تو از غصه مست شد خواب | بپاک کوس تو از خواب گشت بیدار
بگرد جاهت اگر زانکه وهم دارد راه | کشد بهم نه سپهر و هم رساند بکار
یمین تخت تو پیش سایلان همه وقت | سپید و سرخ بود در و سیم و دینار
سزا بکیم که بمدح تو بیکم چون | خریده آن سپید گشته سیاه پیل و نگار
سبب رفیق ورد دم که ان دعا و نجات | همیکند تر زد تو اقبال با اعجاز
همیشه دشمنی بیان تو در جهان دارد | بود بر سپه فلک چرخ و راه مدار
ولی تو قسم از لطف شاهی باشد | که که گهی دهم بر ضمیر خویش گذار
دوم که چون شمر بندگان مخلص در | مرا بنام غلامی در آورند شمار
ازان عروس سخن خوش نمی نماید روی | که دارد آینه طبع روشنم زنگار
تو پادشاه جهانی و ورد من است | گر آید خراج ملک ...

صاحب قران ملکی آصف گست | صدر تو قبله عرب و کعبه عجم
بر رای روشنت همگی کار ملک را | ای روز شر که پشت فلک را بنود خم
بر کرده چون تمت سلطان راست | یک کره ترس خاور و یک کاسه جام جم
کرده است بر قلم بهدن اجازت | تیر فلک سپهر که کند و شتا علم
برتا بیاد و جود تو چون عقل اول را | فضل و کفایت و هنر و همت و کرم
طلعت اگر به پشت فلک بانور رد | خنک فلک ضعیف نهد بر زمین شکم

پایم قیاس گر دمین سرا سرا | صد بار از زمین تو یک نیمه بود کم
والی که بیرند قدم صدق صبا جا | در شارع محبت از عالم قدم
گر چند روز شد که نیابد بحضرت | ورا کمی ذلت تقصیر ستم
سرما نعاتیت که خورشید و صبح | باغ بستر است چشمه و اپرده است دم
... شرف از فرو رود | مشکل بود بر آمدنش با بیار هم
پیر و ضعیف و سست قدم چون برود براه | جایی که رخ ز جای برد سیل را قدم
چندان ثبات باد که بر نیلگون افق | گردون گشته در آدر روز از نغم نغم

هلال غره دولت و چیره دولت و دین | که با ضمیر تو خورشید را ضیا نبود
چنین خواند دست زانک زاده شیی | و گر نه نام قمر شمس را سزا نبود
بعهد دست اگر نافه دم زند ای مشک | حقیقت است که با آهوی ختا بود
ز آب با تو اگر لاف زد مرنج که ابر | گدای یم بود و در گدا حیا نبود
اگر خبا نجوید صلح آب و آتش را | بیانش آن بس ز بی خنک ماجرا بود
زبانش کند سخن علاوه بود غالب | بلی ز تیغ گهر تیغ در صنعت سرا نبود
اگر عنایت تو تست اپچنان گردد | بهیچ روی ساز زیر شب سرود یا نبود
دران مکان که نهد دست و سینه فراش | عجب اگر سر فرقد زیر پا نبود
اساس دولتی از نهرت ابد امروز | که در زمانه که مقطعاتش انتها نبود

دران مصاف که از خون شود گل خوردی … بغیر نیزه و فتح و ظفر نصیب نبود
دران مقام که بر سلک کار بگسلد … گره جز از سر کلک گره‌گشا نبود
ز چنبله بعطارد دگر چون رسد … اگر عنایت رای ترا رضا نبود
بخاصیت تو اندر بود برگ کاه … اگر عنایت تو یار کهربا نبود
حقوق خدمت من بر شما معلوم است … جهان بناها پوشیده بر
بباب جد تو مشهور گشت وجد کرم … برین سخن سخنی هیچ خصم را نبود
کرم که از همه بابی تراست موجود … چو هست با دگران باعث چرا نبود
محققی که کریمی خصوص با چو منی … کند روانه تو باطل کنی روا نبود
طمع بود شعرا را ازینجا لیکن … توقع از شعرا رسم اینجا نبود
مده زاول حب درد دم که دل … بود همیشه ولیکن در ابتدا نبود
در آرزوی ثنای تشدیاد شبان … چرا جناب ترا رغبت ثنا نبود
عنایتی است مراد از تو ام دگر سهل است … اگر بود زر من در میانه یا نبود
سخن دراز کشیدم زبان بدعات … که مرد بهتر تو گویم برادر دعا نبود
همیشه باد ترا دولت و جاه باقی … که هیچ چیز به از دولت و بقا نبود

وحید دین محمد امیر اسمعیل … که رزق خلق خدا را گشته کفیل
گشاده است ز دست تو دجله احسان … جنابِ تو چشمهٔ زمزم زبان اسمعیل

سواد باصره سایلان کند روشن … ز خاک در گه تو نجابت از سر میل
بیان قطعهٔ یاقوت قطعهٔ منظوم … که بود بر گهر نظم تا ابش تفضیل
بحضرت تو فرستادم و عطا جواب … نیافتم که به پیش نشان عطا جرّ زیل
نبات شکر سا بر دهیم سر رهی … اگر چه نیست از آن باب بود دلیل
بدار که چو دگر باره امدند مگر … کنند دیده بکحل قبول خواهد کحیل
ترا که در همه بابی سعادتت رفیق … بهر طرف که خرامی خدای باد دلیل

بقدر همتم گر دست بودی … بلطف دهر پایم بست بودی
اگر ساقی بکام جرعه دادی … زمین از جرعه سرمست بودی
نبودی نیستی گر هستی من … بقدر آنچه همت هست بودی
مرا همت بلند و دست کوتاه … چه بودی گر چو همت دست بودی

سپهرا من از شادیت فارغم … مرا چون توانی که غمگین کنی
ندارم تو تیسیر امیدوم … اگر مهر ورزی و گر کین کنی
نه نیم که بندم به بیت شکر … بدان تا مرا کام شیرین کنی
نه نرگس که از تو زر فرود … بدان تا مرا تاج زرین کنی
اگر خانه ام از جوانیان خوش … بخت تو تیره ترین کنی

زبونم اگر جا بر پشتش نهی | ز شکل هلالم اگر زین کنی
خوشم بر پشت تو گردن نهاد | اگر طوقم از عقد پروین کنی
می ارزد دم انتقام بدان | که در انجم خشت آیین کنی

چو در بار جاجی کمان رفت شاه | بگفتی که در برج قوس است ماه
ده زاغ کمان را بتاب پر | یک انگشت دیدم در آورده
نهادند سر بر سر دوش شاه | ز ناموس شیر خواست آواز زه
جو از شست یکتا [illegible] | سوی بوته [illegible]
مراد تیر کشش آمد بدر | نیفتاد جرخ و نه دار کمان
چپش دست و یارش و گروکمان | سعادت روان در سیاست
شها تیر تدبیر در دست | بغیر کمان در بنالد روا است
بعهد تو ز کس نالد بر خوا[illegible]

که در عهد انصاف شاه جهان
نکرده ست کس زور جز بر کمان

بیا ساقی مجلس عشرتی | بیا ده در بهترین صورتی
بر اطراف دشت طرب جوی | بده ساز بزمی زباغ بهشت

بساطش همه سندس و عبقری | بهشتی برین بود و بس
بنفشه معانق شده با سمن | بعارض سعارض گل یاسمن
ز خواب سحرگاه گل خواسته | بصد روی خود را بیاراسته
سمن بر لب جوی گسترده مهد | نشسته بدان مهد جمشید عهد
چه روشن روان باسهیدان جویبار | که سروی چنین پرورد جویبار

شهنشاه سلطان اویس آنکه هست
فلک را همه پایه اش پای بست

چو بر کف نهد جام جمشید شاه | برآید چو دریاید خورشید ماه
برش بیکران صف زند پیش شاه | چو بر آسمان اختران گرد ماه
قدحها ز سیمین تنان خطا | خود کرده تشبیه زرین قبا
بدان معنی نازک مستقیم | که پوشاندش کسوت زر حکیم
چو نوشد ز ساغر شراب صبوح | زمین را دهد بوسه چون جرعه روح
بکامش فلک باد گردان چو جام | قدح بر کف عمر نوشش مدام

بیا که حقیقت در نیستی | الا ای مرد ظاهربین گر کیستی
جهان در حجاب این سقف سناست | چو خشخاش بود بر روی دریا
شدی خشخاش در این دریا نهان | تو سیب مقصود کلی در میان

تو این دریا که بینی در او ... زجود شرفت ...
گر با تو ازین ... سخن ... نزد کریر بروت خود ...

زهی آصف نهاد ... کفایت ... ترا ملک سلیمان ... مسلم است
جو کلکت دار شیکین ... ... وزارت جون عطارد ...
قضا با امر ... نسبت ... قدر با ... قدرت ...
زخاک در کنف صدر ... فلک ... سعادت بر ...
زشوق طاعت صدره ... اسد ... ارادت ...
وزیرا کاتب دیوان عمل ... جکویم ... راستی مردی امین است
دور سمک داشت ... زهی کر بنده کانی گیرست
یکی را خود ... الدین ... که حاصل کرده از کذ ... است
یکی ... ارباب ... یکی موقوف اصحب ... است
نیدانم که در ... خلل یابیم این دیوان ...
... که ... اکر خاطر تراز ما ... است
سزایی ... توانم داد ... نظر بر خواجه روی زمین است
با ... و ... که جون شمع زبان آتشین است
سخن را بر دعایت ختم کردم ... که آمین در دعا روح الامین است

ویدن خواجگان ... بنده ... ازین ...
تا کنارش ... دولتی داد و انعامی داد
رفت و در کنج خانه ... دیده در ... و ... داد
بنده چند سال دیگر ... پیش این خواجگان ...
روشنایی ... بخواند ... ازین طرف ...

اگر ... دولت ...
وانکه ... ذوق شاه ... واکور
قرة الطرب ... قرة العین کرد ... کور
تا بداند که با سعادت ... برنیاید کسی ... وزور

گر ... زیر ... بالا ... شنع توان کرد ... بجا ... چشم
در ... چشم ... ابرو ... بنشیند ابروان ... بر بالای چشم

خواجه از فرط بزرگی همچو کوش ... لا جرم ... بزرگان کون ... جان
راستی وضع بزرگی ... دارد ... چون ... بیند کودکی ... زود ...

قتل را اکنم که عمری پیش از این یاران	گردش از گردون گردان از چه می‌اندیشند
این زمان آخر چرا زین سان جدا از جان و مان	پشت برگرداند و روی از دشمنان
گفت ای غافل که از صورت گران دور ای کار	نیستی الا که زین صورت بس بیگانه‌شند
پیش ازین چون که در هجران گردمان	خویشتن را که یکدیگر همی بیگانه‌اند
چون شود این که را از خط خوبان تا گزر	میر جو باز آی جو با نی بر و بیگانه‌اند

همی خرند خر و گاو و گوسفند و شتر	زمال وقف حلال عرب تمام ساله
ولی ولی وصی دل دریغ از سال	نکرده حاصل غیر از نهال نو

صدها نگرانت زبر و زیر شدند	وز پهلوی اقبال تو ادبیر شدند
مردم همه از گرسنگی بر در تو	مردند و ز جان خویشتن سیر شدند

آنان که مقربان شاهند	وینان که ملازمان سپاهند
ده روز دگر اگر این است	هر یک سر خویش گیر و
اینها ز برهنگی بمیرند	وینها ز گرسنگی بمیرند

خداوندا چنین فلکی که از آب و هوا خاکیست	ز دانش در درون صد بار آب کانی را
بهند و را یگانی خاک داد و سیاه کرد	گر بهند و را شناسد تاج رایگانی را

ز هجرت هنوز رفته مقصود و حلوا و نان	درا خود رخت افتاد اعمای حسن
زنی چگونه زنی غیر خیرات خان	بر خود رو با دوئی خود و خصیص سخن
گرفت محکم و بیداش با برد و درست	زهی خجسته زنی قایه دار مرد افکن

ترک بخرابات جهان آرا است	هر سری گیرو گیر پیدا و بدست
می‌خواهد که گون عالمی را بدرد	تا کار و ریش خایه در دست نگست

تو برزگ و سرافراز و سرح روی چون گوهر	یار زون تو بر خواستم رسکی خوش
جو بر جناب تو آمد شدم دراز کشید	بر جناب و سوس کم شد و پیدا پیش
روا بود که کنون باربس زرم زادت	بخود فروشده عریان که نه برادر

جهنمی زنک زن پلید غر خوار	شباهت بدین داوتی و بی دینی
قرمساق جاهل و دیوث و نامعلوم گویا	ولی چه سود که بیچاره نیست عروسی

خورده بردم غصه بسیار و جسم تیره بود — واد حسن چلم فرزند مرده و دوش
تا به مجلس که نشیم زمانی مریم — بر سر و بر سبلت و بر ریش مرده دوش

نوکران پیر حاجی خستی — برین و بالا ترا تنبک آورده اند
این دو بد قول مخالف و علوا را — راستی نکو جنگ آورده اند

خواجه ار قول بازش گردد — خواجه را قول شرط و عیان است
ولیا یند ندا راستی وش — لیکنش بازگشت جدا است

پیر سیدی شناس شده زمان — ما بخوی زینهار از ار من
دختم بسیار دادی وین — رحمتی فرما و لی بر خوشن

نظاره کن شمس الدین و خواجه جان ترا — یکی شابه رستم یکی متعال زال
بدین مردی و انصاف مرد گو کند — ولی ازین یکی داغ بر ندار آن جوال

یا رب این قوم چه بدم شوند افسرده اند — که بدم مردی و نی مردی از دی ترند
سر قوم همه شان خواجه علاء الدین است — که وز آن ایل خرد لاشه لا سی شترند

کرکس چو برو شکلت نگردد نیکبند — وگر آتش همه از گرسنگی ان بخورند
گر بتو بود و تحریر جو تیر ملک است — به از آن صفت کزین ملکش شاه برند

سبلتش را بکشتها آن دم مکن — ور آتش را بلکدهای بیابی مزنند

دوش میگفت حریفی که فلان امروز — خواجه فرمود که در ملک دگری خوردم
بر خواجه که من دست فراخم — تا بره آجار بنجا بنشوا [illegible]

شنیدم که میگفت بوده شیخ — که احوال حاجیست در اضطراب

چه من دوش خوابی عجب دیدم — که سیلی در آمد ز کوه ذباب

عمارات حاجی و بالا بهاش — همی برد وی کرد یکسر خراب

یکی از خبیثان شیرازی — بحاجی رسانید و دادش جواب

نماینده سر شب فراز الحواب — که بالان گران را برد دست آب

اگر چشمش بکمساید نقاب از چهره دعوی را — بگل رضوان براندازد در فردوس اعلی را
وگر سرو سرافرازت زجنت سایه بنوازد — دگر برگ سرافرازی نباشد شاخ طوبی را
بهار عالم حسنت دل و جان تازه میدارد — برنگ اصحاب صورت را ببوی ارباب معنی را
زروی حسن رویت کی تواند دید مرد دل — دلی چون کوه می باید که بر تابد تجلی را
ورای پایه عقلست طور عاشقی ورنه — کجا دریافتی مجنون کمال حسن لیلی را
اگر عکس رخ و موی سر زلفت نمودندی — که بنمودی شب دیجور وادی طور موسی را
ببازار سر زلف که هست آن حلقه سودا — نباشد قیمتی چندان متاع دین و دنیی را
اگر شش رخ ظاهر نمودی در همه اشیا — مغان سرگرد کردندی برستش لات و عزی را
بوجهی خوش بادیات ما شده پیدا اندر بسته — گرینی زوصحبتی بکت تا جور سید عندلیبی دارا
اگر زاهد برد بوی از نسیم رحمت لطفت — چو گل در تن دو صد تو لباس تنگ تقوی را
جولان عشق زد پیلان که ر باد اگر بیش دارد — بمر دل کند چون نسیج روشش صدق دعوی را

مکس وار از سر خوان وصالت خود مران ما را — نه مهمان توام آخر بخوان روزی آن ما را
کار از ما چه می جوئی بیا یکسان بکن در گشت — با قبالت مگر کاری برآید زان میان ما را
ارام تصدد جان کردی که تا بو لرزم ارزد — معاذ الله که بر گردم چه گردانی گمان ما را

تو در دو چشم نیکی بر نیاید تا نخواهیم خود را — کشیدن چون کمان یاری سر تیرست ما را
پریشان در فراق زلف سیاهت گوئی بیمار — توانستند آن ابرو ز آن جدا کردن شب ما را
بوا جزای وجود ما مرکب شد ز سودای — جز غم کز جون غم گیرند خلق دوران ما را
قیامت باشد آن روزی که تربوش چون نرگس — زخواب خوش سر ایکیز دید گران ما را
نشان آب حیوان کرد جان خضر تن تشیم — دهانت میدهد یک بیک بزیر لب نشان ما را
بیا تا سلمان بیا تا سر کنیم اندر سر کار عشق — گرین خوشتر سر و کاری نباشد در جهان ما را

ز شراب لعل نوشین من خذ ین نو ادا — قدحی شاد ما کن که خمار کشت ما را
ز وجود خود ملولم قدحی بیار ساقی — برهان مرا ز ما نی رخودی خود خدا را
بخدا که خوش نمی‌آید دو عالم ار فرو شد — بخیم و سرد و عالم بدهیم خوش بیا را
بسر از ره بیرون بهوای تو دل من — بسرت که بار دیگر بر اهیمین نو ادا
من از آن نیم که جو نی اگرم ز زخم کلکم — که نوار شت سر دم ز دهن تو ایا
طرف عذار گلگون ز نقاب زلف مشکین — بنمای تا ملامت نکنند مبتلا را
همه شب خیال رویت که زد جسم سلمان — گر بیان وه دوست داد بیره اسرار ا

ره خرابات و در دسال نو زدیر ها — کس نمیداند بغیر از شیر ما تدبیر ها

۳

خاک را خاصیت اکسیر اگر زر میکند	ساقیا می ده که ما خاکیم و می اکسیر ما
ما که از دور ازل مستیم و عاشق کی کنون	غالبا صورت نبندد بعد از این تغییر ما
من غلام شمع دل آن پروانه‌ام کو او دم	بر سمن بنوشت خطی از پی تحریر ما
بر شب زلفش گران آید همی آه سحر	گو حذر کن زینهار از آه شبگیر ما
تا بسوز آتش عشق آتشی می‌سوزیم	گر ز آب چشم ما می بود دامنگیر تا
ای که میگویی نشود پیرایه رنگش کو	تا نجنباند نسیم صبحدم زنجیر ما
خدمتی لایق نمی‌آید ز ما در حضرت	وای بر ما گر نبخشایی تو بر تقصیر ما
کند سلمان که من خود را فدایت میکنم	زودتر دریاب کافتادست تأخیر ما

نشیت هر ساعت ز نوای دور لعبت باز را	ای لعبت ساقی بیار آن جام جان پرداز را
چون تلخ و شوری میکشم باری بیار آن درکشم	آن جام کوشش جام را و آن تلخ شور آغاز را
عودی بر غم زاهدان بنواز یک ره عود را	مطرب به روی شاهدان برکش همی آواز را
بشکست پای بازوی کو راز نهفت دل و	دمساز عشاق است نی در گوش او نه راز را
ای روشنایی بصر چشم از تو دارد یک نظر	بی تو یک باشد زان خبران غمزهٔ غماز را
با ما کمند زلف تو را اندازه بیرون برد	تا بی‌گواهی داد از آن زلف کمند انداز را
نازو جهان دوستان جفای دم دشمنان	ایشان چه بیدا شد قدر آن نعمت و آن ناز را
پروانه پیش یار خودی میرد و خوش میکند	بلبل بپیرد زور قدم پروانه جان باز را

۲

سحر گاهی سر مستم گر تو اش ره	عاکفی ورزید تا خوراه کرده کیاست اند
از نسیم دست بوس شان یا نیم رحم ره	کف سلمان لعل ان مرکب دگرگون است اند

چنان چشم تو از خواب می‌بیند	دلم در شمع جمال تو تاب می‌بیند
کسی که چشمهٔ آب حیات لعل تو دید	برون از آن همه عالم سراب می‌بیند
خیال نقش تو در دیده بر نمی‌آید	نظر معاینه نقش بر آب
نیم چشم از آن است چشم مخمورت	که در زجاجی چشم شراب می‌بیند
خیالش از دل و چشم نمی‌رود بیرون	بجا رود که شراب و کباب می‌بیند
دلا مگرد بود پیش تو که عهد حبیب	بجز ضعیف چو عهد حباب می
نهاد دل بسکه بر وفای او سلمان	نهاد خویش از آن رو خراب می‌شد

جان ما را دل بیاید از ما و ما را دل نماند	عمرم از دو عیش بر زبانم نام خود
لطف کرد امروز و بازم خواند و دیدارم نمود	خوب تیش زود رخ انصاف نیلم باز خوانم
خاطرش بی ما زاده و دل ما غده بیادش مرا	خاطرم از یاد بر جا کرد دل او مانده‌ام
آب چشم دیده را بر من خاکیش رحم	با دو صد حسرت چو آب دیده کیش آتش
ساقیا جامی بر وی دوستان کن کرمی	جرعهٔ این جام را بر دشمنان خواهم فشاند
آنچه چشم دیده است از ترف چشم محال	گر چه امشب اشک یار خواهد بار رانم

کر قطاپس دیده از من توان ارمسن | کین کناه ایام کرده جوش اسلمان

هست بخواب چشم مرا خواب کی برد | زلف بتاب جان مرا تاب می برد
من غرقه نجات اسکم کیش طلب | بیداد ان چه میرود که مرا اب می برد
سودای ابروی تو مرا از صحطبه | جون غمزه تو هست بحراب
امشب بیهوشی مجلس از ایکیان کیان | بر دیم دست ترک مرا خواب می برد
بنمای رخ که در شب تاریک چهره ات | دل کم شهادت و راه مهتاب می برد
دل رد در وصال تو دانم که صائع است | رنجی که این ضعیف در بی تاب می برد
سلمان کجا و قصهٔ زلف تو از کجا | بیچاره روز کار در اطناب می برد

اکرم بر سر اتش نشانی جون عود | نیست ممکن که بر اید از من بخوش دود
بر سرم هر چه بود خاک غم کوی تو بود | نیستم باد که از کوی تو بر حسرم زود
هم از باغ تو جون غنچه بهی خوش دل | هم از کوی تو جون باد بر دل خوشبود
شوقم افزون شده ارام کم دمی بر نیامد | در فراق تو دلی عهد بحانت کی بود
بس شراب غم که نوشیدم بیادم | دیده بر یاد تو از جام زجاجی پالود
خنده زد دهن جشم مرا کریان کرد | هر که کوهر پا کیره خود را بخود
عمر من کم شده و عشق تو افزون سبب اری | کاینچه از عمرم کم امد همه در عشق افزود

دیده از غیر تو با خلوت دل خالی کرد | جز بروی تو مرا هیچ در دل نکشود
وه که جون منجو دشکیش نشس ان سلمان | نیست بیکس دلت الاذال خون الود

نامم بر زبان بردن کیرم که نمی شاید | در نامه اکر باشد سهو القلمی شاید
نظاره ان منظر صاحب نظران باید | سرکشتهٔ ان سودا ثابت قدمی شاید
من مرده ان حالم کم لعل تو خون دارد | کر زنده کنی یارا با دادی نمی شاید
بر اب زنم بردم این دیده نیاکم | نقش تر و خرشتت در دیده همی شاید
جون باسر زلف تست کارش کو دیده | کارم اکر دارد هیج و خمی شاید
با ما منظر من بیکس که کار سلمان را | در بادهٔ درویشان کردن کرمی شاید

جون کشت علم سلمان در عشق منور ارشی | هر خشت اکر باشد بر ما علمی شاید

بحضرت تو کر یار دکه قصه بر | جیر با دو بدانم که باد نیز نیارد
اکر نسیم نماید کستاخی بر ساقت | سلام من که رساند پیام من که کذارد
نسیمی از سر زلف تو می خرم و عالم | و کر جه خود همه عالم نسیم زلف تو دارد
خیال روی تو در جشم ما رها نکنیر | در ان قلم که خیش صورتی بر اب نکارد
بلم جو باد کند ذوق خاکبوس حضرت را | ز شوق مردم جشم من اب فرو بارد

گرم وصال تو بیگانه است خویش سلمان را
مرا فراق تو دام ... که ندارد

بروز وصل تو دم و عده داده بود ...
ازین هوس همه شبها ... بروز شمارد

سر فرزه که عکس ز رخ یار ندارد
با طلعت خورشید بپا کار ندارد

کو دیده که در دیده همه نور جمالست
لیکن همه کس طاقت دیدار ندارد

در دل تو پیدا و راز تو غرار و ورار
کس راه درین پرده اسرار ندارد

دامن مکش از من که برنشی گل نازک
خارست و گل صحبت او عار ندارد

بلبل همه شب در غم گل بر سر خارست
کو گل مطلب هر که سر خار ندارد

در آینه حسنش همه خلایق نگرانست
نی نی همه یکسر نظره کار ندارد

دارد ز طرف آینه دوری و زنگار
و آن آینه کیست که زنگار ندارد

دریاب که هنگام ناگه ز دیارست
بیچاره غریب این دل و تیمار ندارد

در چشم تو هشیار نیابد که جمعیت
مستست و غم مردم هشیار ندارد

ام غم و تیمار دل و جان و در جان
گیسوی کژم عیب که بیمار ندارد

... سلمان
اقرار و ... کس انکار ندارد

۹

بار زخمش دلم ... جانی میکند
با خیالش خاطرم عیش نهانی میکند

در سراپای ... مقصد جان
جان اگر ... برنیاید گرانی میکند

زنده کو مرده دیدار زیبا صورتست
راستی در صورت تو عشق زندگانی میکند

جان فدای آن عشق آن شوخ چین کز سنبلش
بوستان سر نوبهاری بوستانی میکند

گر شکایت میکند جان از جشم مرغ
... زین ناتوانی میکند

کمی خوردم جام غم بر دم شادمانیست
خرم آن دل کو بدین غم شادمانی میکند

جان سلمان از نشاط عارض جانان مدام
تازه عیش با شراب ارغوانی میکند

سلام حال بیماران بپرسید ار صبا داند
ولی او نیز بیمارست و بیدارم که نتواند

صبا شوریده همچو زلفش ... تنگ چشم
که گستاخی کند با گیسوان حلقه جنباند

سوی چشم ... دارم که چشم ... ایمن
چشم ... سودا مرا چون ... میخواند

اگر صد بار کرد ... چون نامه کاتب را
محالست اینکه با باشد سرانا خط بگرداند

سخن در شرح هجرانش ... کاغذ میدان
قلم گر دیده‌ای بود و حرف بر جا ...

بشستانی خود و هیچ کو نقطش نامه ...
چه باشد نام درویش اگر ... بخواند

نهاده ... براه است سلمان با جانجانی
ز درد آستین ... درویش ...

ای جان عزیز نیست که درکار ما شد
وان تن در سر نیست که بیمار ما شد

دل که شمال است ز سودای ما
یا این سرانجام ... ناشد

... گردش آن ...
گردید ز روی ما و خریدار ما شد

سودی ندید از دل بی‌مایه کو جان … سودای ما بکرد و جز سود ما نشد
بس سر که رفت بر سر بازار عشق ما … خود هیچ کس که در سر بازار ما نشد
ما گنج گوهریم به کنج خراب دل … چیزی نیافت هر که طلبکار ما نشد
زاری بیاموخت چو بلبل ز گل ولی … ما را و عاشق گل رخسار ما نشد
در کار ما نرفت که در کار ما نرفت … فی الجمله خود که بود که در کار ما نشد
آن دیده را که صورت صافی نیست … مردم نشست لایق دیدار ما نشد
سلمان مگر شنیدی حدیثی از دهن … بیچاره خود بهیچ گرفتار ما نشد

باد هوای کوی تو گرد از جهان برارد … آب جمال روی تو آتش فغان برارد
ای پر آتشم زن زان بیشتر که ناگه … خاک مرا هوایت باد از میان برارد
ثلث ملک نیارد با صد هزار دیده … چندانک دیده ما گرد از جهان برارد
بر سر زمین که افتد از قامت تو سایه … بادا ز تو قیامت آن خاک جان برارد
سلمان ز سر چه جانی دارد اشارت … تا آن سبک بیازد تا این روان برارد

نه قاصدی که پیامی به دیار برد … نه محرمی که سلامی به شهر یار برد
چو باد در ره روی صبح خیز می‌خواهم … که نامه سخن به گوش یار برد
صبا اگر چه رسول است محرم … بدین بهانه صبا دا که روزگار برد

فتاده‌ایم به شهری غریب و یاری نیست … که قصه غریبی به شهر یار برد
من آن نیم که توانم بدان دیار شدن … مگر صبا ز سر خاک من غبار برد
تو اختیار منی از همه جهان و من … در آن هوس که رود بی اختیار
غلام ساقی لعل توام که چاره من … به جرعه‌ای نوشین خوشگوار برد
ببین چه آرد که درد سر و خمار آرد … ازان پیاله که درد سر خمار برد
هزار بار دلم مست و در میان دل … درین میان دل سلمان کدام بار برد

آن کو باشد که ترا بیند و عاشق نشود … یا به پیش تو مجرد ز علایق نشود
با تو دارم ز ازل سابقه عشق ولی … کار بخت و عنایت به سوابق نشود
در سرم هست که خاک کف پای تو شوم … من بریم بکرم بخت موافق نشود
شعله آتش دل بر فلک باز نهاد … دارم امید که دود دلش تو لاحق
نیک دانست در آن سر زلف مگذار … تا برغم دل من با تو معانق نشود
هر که این صورت و اخلاق و معانی بیند … که نداری ز چه محبوب خلایق
شب بیاد تو کنم روز و گواهم صبح است … روشن است این قول بی‌شائبه صادق
با دهان و لب تو جان هزار اسرار … همه کس واقف اسرار حقایق نشود

سلمان کار که کار تو نیست سلمان
به عبارات خوش نکته لایق نشود

گاه در مصطبه دردی کش خمار آمدم خواسته	گاه در خانقه صومعه‌ی جان داده
تو مرا از در خویش و رها کن ضمانه	با هر نام که خواهند مرا می‌خوانده
عاشقان که ز سودای تو سرگردانند	نیست ممکن که ز سودای تو سرگردانده
یاد بایان سخن کی بصفات تو رسند	گرچه روز و شبشان این سخن میدانند
با غم عشق تو که دین برد و عشق ممان	عقل و دین سرد و بیش تو کجا میدانند
تو ز ما فارغی و حلقه بگوششان در ره	گوشش امید بدر منتظر ز ما تند
با ان نیست کسی را که بگوئی تو ...	بر سر کوی تو این طایفه با یاد تند
نیست در دیده عشاق ز خون جای لب	جان آنست که بر چشم خود نشانند
جان و دل کوی سر زلف تو کشتند و چه گوی	کوهیایی که در آن در عقب جو کاشتند
با همه بی دلیم در صف عشق کس نیست	مرد سلمان ز کسانی که در آن میدانند

۶

چشم مخمور تو بیمار تو باهم بر میزند	شور زلف کجروایا تو باهم بر میزند
هر کی جست تا بریزد خون مارا دم بدم	تیغهای تیر مژگان تو باهم بر میزند
تا بیاید بنخچه چون بنخچه روت صبا	مردم اوراق گلستان تو باهم بر میزند
بارها کردم ترک شاهد پیمانه عهد	بار عشق آن عهد و پیمانه باهم بر میزند
مسلم روت رخط بر گون باسیم آیات	دفتر نسرین و ریحان باهم بر میزند
تیره از یاد و سحر کاسم کر بوی چهره	تیره و جمعی پریشان را باهم بر میزند

با خیالت خلوتی خوش دارم امشب انس	مدعی اوقات سلمان را باهم بر میزند
سرخوشی سودا ای عشقت بدر سرم غوغا کند	عمزه‌ات صد فتنه از هر گوشه بیدا کند
از پی سودای عشقت هوش برآید مانی من	سرگذشت آن شب خمار تیسیر و دوا کند
سال ... سر بازار سودا بیس سر عقل	چون بدین سرمایه کس با چون سودا کند
رفت عقلم می برد دل آید چه فرماید	بیند با سوی پیش من بکند آنجا کند
در چمن کر نار سروت را به بینید سرو باز	از خجالت سر عجب باشد کرو بالا کند
در ره عشق تو من سر مینهم بر جای پای	عشق اگر کاری کند بی بجلها بر جا کند
گر کند میل دو پایت پا بشش یاد کرانی	ور بخاریش در دل آید آن جفا بر ما کند
رفت سر جا انگ با چندانک با ما برد آب	خند خود را چه بینان مردمان رسوا کند
همدم باد صبا وز دل میگویم سیاه	باد عمارت می ترسم حکایت وا کند
ابروت پیوسته میگرید و پیر سو کما	همچو شپیلان جاودی را او الودا کند
گرچه در راه تو خاشو بجان میرود	الله الحمد که بر عهد وفای میرود
هر که بیز دعیت بود از کس دو ست	نکهت اک شمشیر فضای میرود
هر که در راه تو سرگشته نخواهد مرده	زنده آنست که در راه تماشای میرود
مرغ دل دام تو از روی هوای اقتند	شمع بر بوی تو در راه صبای میرود

مرده بودم زین جام تو من زنده شدم
وانکه زین جام نمی خورد چرا می میرد

ای گل تازه بپرس بلبل نالنده خویش
رحم کن رحم که بی برگ و نوا می میرد

دل من طره طرار ترا می خواهد
جان من غمزه بیمار ترا می میرد

می شوم زنده من از دوست برای دو دوا
بکسی بخش که از بهر دوا می میرد

یکنفس خورد رشب سودای توام
که چراغ خرد از باد هوا می میرد

بر سر کوی غمت خاک دواید مرا
غیر بیچاره ندانم که بجا می میرد

نفسی ماند ز سلمان بکمینش دریاب
همچنینش بگذارید که تا می میرد

یکشم خود را و بازم دل بر سرش میکشد
موکشان زلفش مرا در خال کویش میکشد

می برد حسنش برون دلستان بر عادت گشت
ورنمی آید دل مسکین بدستش میکشد

ما چو بید از باد جور او بر رنجیم از آن عبرت که او
می جهد در دور او بر تیغ زر رویش

باغ رویش یاد بسیار آید ما دیدم
دیده ارباب دل آب از جویش

گل چو بیداد که بلبل تا فغان بسیار
هر چه میگوید مداح گفت و گویش

می کشیدم کو ز دردی از دست ساقی
یکی زبان هر شوق معانی بویش

شمه از حال من شاید که آن گل بشنود
این تن مسکین نه تیماری بویش

خون او مست از دهانش کمتر یابان
بار بر دل تنگ تنگ از دست خویش

ارزوی نیست سلمانرا بجز از لون دوست
چون کند چون دوست خط بر آرزو بس میکشد

تحریر شرح سوخت طومار بر تابد
تقریر وصف عالم گفتار بر تابد

این بارها کشیدم بیرون زحد دل
ترسم که دل ضعیفست این بار بر نتابد

رحمیست مهربانرا یاران رنجور یاران
بر تافتن ولیکن این بار دیر تابد

ای یار بشنو از من کز بیکسی جفا
بر یار خویشتن کن کاغیار بر نتابد

از ما سر کوی زندان ناید ذوق باده
این نکته تت دانا هشیار بر تابد

کی درد داغ عاشق سودای عشق گنجد
آری سر قلندر دستار بر نتابد

آنکس برخ تو دید گر خود نظر ندوزد
مهر جشم خویشتن بین دیدار بر تابد

در روی یار سلمان گم کن سخن که یارک
اندر سر حکایت بسیار بر نتابد

آنجا که عشق آمد بجا بنهد خرد را آن جا
در معرض خورشید کی نور سها بود

رندیست کار عاشقان بهتر شعار بیدلان
آری ولا بر گمرهی بر تافتن نبود

آنکس که آرد در نظر روی حسینی محجان
عقل آرد بر جا چون کی عقل بر جا بود

من در شب سودای او دل خوش بسکم
لیکن شب سودای من بر سر سکم بود

گر چه سخن دانم بلند از وصف قدش در دهم
هر چیز کاید در نظر در وصف آن بالا بود

کنم که بالایت خوشست اما بلایم بنده
کنا بلی در راه ما این باشد و این بها

اورنج خون جشم من دانی که آن خون مرا
او بیکند بر ما ستم اما گناه از ما بود

تا بی زر روی شمع او کرد ... در تو لیرد ...
در آب می چشم تر از دل کند سلطان ما

اگر بدان گرچه رو پروانه با پروا ...
در بحر عشق غوص کن کین ...

خوش دو لبت عشق یار در بر او باشد
هر عاشقی دارد بر چهره داغ درد ...
هر چشم و سر باشد در خورد خال باشد
هر دل که دید چشمت آورد در کمند
گفتی که گر ببینی من یاور تو باشم
ای آفتاب خوبی در سایه دولت
تا دلبر منی تو دل نیست در بر من
حالی غریب دارم شرح حکایت آن
گریی که بر در من بیکن رجوع سلطان

دیدار بود گر نی در سپاه عمر باشد
این پیک مبارک تا بر زر کو باشد
تا سرمه که گردد تا افسر که باشد
ترکی چنین دلاور در لشکر که باشد
خوش وعده‌ایست لیکن این باور ...
آن سایهٔ همایون تا در سر که باشد
در عهد چون تو دلبر خود دل بر که باشد
در نافه که گنجد در دفتر که باشد
چون یار در ترکی ... باده که باشد

دیده‌ام گر نی چون من چرا بسیار می‌نالد
گشته بر ره باد دست و باد شیرم بردم
دیده آتش دمی در تن از آن دم روح ...
ز بیداری جفا تش تن نحیف زار ...

دمادم میزند یارش ز دست یار می‌نالد
ازان زود و رود بیمار ست ... چون بیمار
برید ... یار خود ازان زاری می‌نالد
گر بر سر ... انگشتش صد بار می‌نالد

دم سپیده دادندش شکایت می‌کند زان دم
نگر در گوش او رخ ز زر از عشق نالد
نفس با عود زن گر یار بیکو دم می‌سوزد
نال از یاد خود و بلبل مرغ شمع و بلبل
رسی بر ... بر نای زن که ...

جگر سوراخ گردیدش ازان زار می‌نالد
دلش طاقت نمی‌آرد ازان کهسار می‌نالد
مزن بانگ که از سر باد می‌چون یار ...
اگر در راه عشق گل ز زخم خار می‌نالد
وگر درد ... بدارد چرا بسیار می‌نالد

صبا اگر جفایی کند آن جفا باشد
ز جیب خود جفایی که به پیشش آوردم
چو حضرت گلت گل شوم از گلم گیاهی
ز خار سر گرانم قدحی بیار ساقی
نسیم می‌جنبان کن ملکان کاسه را
سگ سگان شنیدم که ... نگاهی
حکم کف سلطان بدعای شب وصالش
دل ... نیست ... گر دل کم ...

رهی منم وفا جویی که در وفا باشد
برازان وجود باشد که در وفا باشد
نه مد گر بوس مهر تو در آن گیا باشد
کرازان مقصد ... را به ازین دوا باشد
که هیچ ... شان شعور از بد و نیک آشنا باشد
بمن شکسته خاطر نظرت چرا باشد
بطلب که حاجت الابد عاده ... باشد
حکم دعا که سینه دل اثر دعا باشد

یار بوخیز لب باز ... کشد
نام همه عاشقان در ورق لطف او است

در سر ... میروم تا بکجا ... کشد
بر ... سکین چرا خط خطای

[illegible]

بار تو من میکشم بور تو من بی برم
برده ز رویت صبا باد چراغی کشد

خادهٔ حسنت چه گردون او
میرود و بر زمین عطف بنای کشد

حسن تو گرچه رود دل ز برم می برد
تا این دل مسکین گرگر تو جهانی کشد

بار غمت غیر من کس نتواند کشید
بر دل سلمان نه این همه تا کی کشد

یارم بوفا عشوه بسی داد و جفا کرد
سر وعده که آنم بجفا داد وفا کرد

مهر تو بر آینه دل پرتو انداخت
ماننده ماه نوم انگشت نما کرد

هر جور که دیدم ز جهان آن جفا بود
این بود جفایش که مرا از تو جدا کرد

مسکین سر زلف که صبا رفت و شکستش
بر رویش اگر رست شد از چه رها کرد

در زلف تو با این دل یکبار نهادم
بار دل من زلف تو برداشت دوتا کرد

هر چند که چشم تو خدنگ مژه انداخت
زد بر هدف سینه برانم که خطا کرد

شد باد صبا بر دل من سرد از آن روز
کو رفت و حدیث سر زلف همه جا کرد

سلمان اگر از عشق بنالد مکن عیب
با داغ غم عشق تو بگویم که چها کرد

بلبل مکن گله از گل شیدا که آورد
صد برگ نوائی تو و کارت بنوا کرد

بیرون از میکده دوش بشنید
بیت زد و جامه برانداخت

خرقه از آن شد که فروشد
خرقه صد پاره که خواهد خرید

[illegible]

[illegible]

جان چو غمش خورد و سینه ام لب
رفت دلم تا چه خواهد کشید

شرب مدام حقیقت کسی
یافت که او درد دل درد کشید

شور می و ساغر از آن روز خواست
کان نمکین لب لب ساغر مکید

درد دل من اگر دوای دل است
درد گرفتیم باید کشید

تلخ چه نیست ترا دل نواز
تنگ دهانیست تراکس نخورد

سایه صفت با همه آواره ای
در عقب وصل تو خواهم دوید

عشق تو تا ظل همایون فکند
طوطی عقل از سر سلمان پرید

غوغای عشق دوش ناگاه بر آمد
هم دل بغم فرو شد هم جان بهم بر آمد

بر روی مرد و عالم بودیم بسته محکم
درهای دل ندانم عشق از کجا در آمد

یار آشنات اما آشفته نرگس او را
زیرا که بر زبانش بر شکل دیگر آمد

از زلف او کشیده رایت بر دل من
وز دل چه نیست با جان عشقش از آن در آمد

مرد آنکه رو بگوید آن دل که دوش رفت
در خون خود چو نیشش با دیده تر آمد

درویش بر در من رو کمکسی که بر در او
درویش رفت انجا تا او کر آمد

دل بار در زلفش زین پیش داشت کاری
یکدشته بود از آن سر امروز بار بر آمد

از ما جوان سکم مطرب ترانه زد
بس قطره های خونین از چشم ساغر آمد

هر کس که مرد روزی در بند عشق زلفش
از خاک او نسیمی کامد معنبر آمد

[illegible]

یار تست سلمان و اگر خوشت مرضی	گر نیست شاد ازو بابی و بسر راه

خام خم را زلبت رنگی اگر وام گرفت	زاهدان نیز در آن خم طمع خام کنند
عاشقان جان ز پی مصلحتی می خواهند	گر نثار قد و بالای دلارام کنند
شاهدان را همگی زلف نهادی بر دوش	غرض آنست که صبح چو شبی شام کنند
با سر زلف تو این شیکم دل حیفست	ما که دیوانهٔ زنجیر توام نام کنند
بلبلان در سحر و شام باواز بلند	صفت قامت آن سرو گل اندام کنند
هر زمان ملک از خانه برایند سلام	تا تماشای تو سرو و ز این بام کنند
راه عشق تو نه راهیست که اقدام روند	شرح شوق تو نه کاریست که اعلام کنند
جای آنست که بر حال تنش رحم آرند	حال سلمان بجانش اگر اعلام کنند

دل بی دلدار در وقت زجهان خالی دید	اشک بدندان گرفت دامن و بیرون دوید
دیده میان دل و دیده گرفتی اشک	جست برون از میان گریه کنان دل گزید
دل همه چون خون گرفت جان ز پیش یار	اندر آن موج خون رفت عقل کشید
مرده جهانی دل باد ار که خواهد گر	از طرف آن بهار بوی هوای دمید
مقصد و مقصود دل خرد ز پیش تنگ او	نیست در آن جا که هست مقصد این نا رسید
گرد تو شمع گشت بی تو خواهم	رو تو بتشم زبنی از تو خواهم برید

۴۸۰

زنی و مطرب بگو ندیا ساغر	تا غزل تر بود قول تو خواهند شنید
بر در او باتب دل از در خدمت دراید	کانک بجایی رسید از در خدمت رسید

باد صبا بباغ بوی تو میبرد	در گلستان حکایت روی تو میرود
جوشت خرم بجان که ببازار عاشقی	هر دو جهان بیک سر موی تو میرود
با باد بوی تست دل ناتوان من	کو میرود که باد بسوی تو میرود
زان ادم که بر سر کوی تو میزنم	قندیل کس که بر سر کوی تو میرود
پایی ازان خوشست سر عاشقان کوی	در کاسه‌های سر سر سبوی تو میرود
جوری که رفت و میرود امروز در جهان	از چشم مست عربده جوی تو میرود
مشکین دم از آنکه مرادم دم سخن	در طره‌های غالیه موی تو میرود
از جوی دیده خون جگر میشی از بین	سلمان که آب بحر ز جوی تو میرود

چوگان زلفش از دل من برد گوی بر	ای دل بگیر بیشش ان خم چوگان و بر
بایم و تنم بجان اگر میل میکند	با او بجان مضایقه نیست گو ببر
دزد خمم ز درد سر و کشت و کوی عقل	ای عقل از سرم بروای گیست و ببر
ای آشنا چه در سر بیگانه میروی	از آنکه درد تست ز درمان او ببر
صوفی هنوز صافی رندان نخورده است	ساقی بر او قدحی زیبا سبو ببر

تا عرض رنگ و بو کند گل بباغ زار
بویش باد برده و رنگش ز روی ج

گر زانچه عمر میطلبی کرده ام کم
عمر دراز در سر زلفت بگو بر

می آورم بپیش تو حاجت که گفته اند
حاجت بسبزه خط جب روی نکو بر

یارب مرا باد زوی خوش بیان
یا از دل و دماغ من اینها نکو بر

خو کرده است بر دل تنگ و بجور دوست
سلمان خیال دهان صنم تنگ خو بر

زحمت نباید بس زاهد ترا با ما چه کار
عقل و دین و زهد را با عاشق شیدا چه کار

می خورد صوفی غم فردا و ما می خوریم
مرد امروزیم ما را با غم فردا چه کار

جاز عیان سر باز نت کوی عاشقی
ای سلامت رو برو بنشین ترا اینجا چه کار

راز نعل زاهدان بر شاهدان پوشیده است
مستی را در میان مجلس صهبا کرد

دین و دنیا بهر دو باید باخت در بازار عشق
مردم کم مایه را خود با چنین سودا

با شراب و شاهد و کوی جانان دایم و بس
با صلاح و توبه و حج و حرم ما را

تا نپنداری که سلمان را نظر بر شاهد است
مست جام عشق را با شاهد رعنا چه کار

عشق اگر زیبا بود معشوق گو زیبا مباش
عشق را با صورت زیبا و نازیبا چه کار

دیر پیش ذات یار و عم کار و بار یار
آخر فرو گذاشت یکبار کار یار

عمر گذشت با غم راهیج و جه
در خود نداده ره دمن تنگ بار یار

جدا از مردم ز سبب یار جو غبار
غیری غیر به من از و گذار یار

افتاده ام بجستن و الحکم کدام
بحری که نیست ساحل او بحر کنار یار

یار جهان بکا و دل تنگم از کجا
جایست دل که نیست در او غیر یار

بگرفته است دامن من هیچ آب و خاک
الا که آب دیده و خاک دیار یار

یار از با خیال تو شد تنگ ور نه
واجب بود متابعت اختیار یار

چون غنچه ام اگر چه بسر خار در دل است
من دل خوشم بوی نسیم بهار یار

بلبل گذاشت شاخ چمن میل خار کرد
یعنی که خوشتر از گل اغیار خار یار

سلمان تو چند دعوی یاری کنی که خود
پیداست بر محک مودت عیار یار

سالک راه ترا با مالک رضوان چه کار
عاید ان قبله را با گبر و با ایمان چه کار

طالب درمان نه مرد درد را درمان چه کار
در سندان غمت را با غم هجران چه کار

صحبت گل را و دل را سر دو عالم سلطنت
وصل جانان نیست در جسم را با جان

چون زلیخای هوایت دامن جانم گرفت
یوسف جان مرا در بند و در زندان چه کار

عقل میگوید که این راییست با پایان
گو برو عقل ترا با بی سر و پایان چه کار

جان سر گردیم و می جوییم رخش جانان را
بر کره او را نیفتد این قوم درویش میدان

ای که در دیده ان عشق سر زلف یار جو گو
گو بروی شیس ترا با زلف چون چوگان چه کار

حسن خوبان ذات معنی ان و باقی صورت است
فارغ ان صورتی صوفی ز ابدال ان چه کار

مدعی را نیست حظی از جمال کان حسن
عندلیبا ترا است زاغ را در ان بستان چه کار

کار من مستی و مذهب عاشقی و رندی کیست
مذهبی دارم ترا با مذهب سلمان چه کار

یار تب این یام از ان جان دور افتاده
سایه وار از آفتابی ناگهان افتاده دور

ما چو ایکم از فراقش قطره زن خون
بر کنار زنده دیان مردمان افتاده دور

چون کنم یاران که بیمارم و در ضعف
جان بلب نزدیک و راهی در میان افتاده دور

رحمتی ای همرهان اخر که جانی رحمتی
بر غریب ناتوان کز کاروان افتاده دور

بی نوا چون بلبلم بی برگ چون شاخ خزان
کز جمال گل بود چون بهره مان افتاده دور

در فراق روی او پیوسته نالانم مدام
راست چون تیری که با شد از کمان افتاده دور

من چو بیکان زیر سب بوده ام زان حسرتی
بوده جویان نشان نشسته و از نشان افتاده دور

مانی ینیم عالم جز بنور طلعت
گر چه از ما سایه جو ماه از ان افتاده دور

انجان کاذاف چشم پر از راه و ارزت
باد چشم بد ز روی انجهان افتاده دور

در خیال کف سلمان حال تنهایی
چیست مجنون حال تنهایی ز جان افتاده دور

نسیم صبح برو بوی دوستان بمن آور
سلام من برسان و جواب آن بمن آور

نوای بلبل مغز بصوتی که نوای
صبا شمی برد از آستین عبیر برای من

دوایی ار بر سر بیطا لبان دوا
بدید گرد سر کویش ازیران دل من

ترا در آن دهن تنگنا هست مجال
نصیب من همه همت اگر علم رسد

دل شکسته پیمان که نیست ام و نشانش
بگلستان برو برگی ز گلستان بن آور

تو مردمی کن و گرد دیس بستان
ز درد بشنا بخیاری بم ان زبان

تلطفی کن و بر چین یکان یکان
حکایتی بنهان از ان دهان بن آور

ببر ازان بتقبل بمه دهان بن آور
بجوان در سر لفش در نشان

برده از روی شش ای صبا برد دار
تماشای گل زباغ رخش

بر سر کوی او نو جان بخشند
ور زخوان لبش نواله دهند

سر ما حیت ببر قربانش
ای دل از سرکشی جبای تو

دل زتو بی کرت و سلمان را
وین حجاب از میان ما بر دار

دامن زلف مشکبار بردار
بیرون بیرا بین گدا بردار

قسم ان جانی بی نوا بردار
سر نهادیم کو بیا بردار

می برد ما نسیم صبا بردار
ساقیا جام جان نما بردار

ای عمر رفته باز نمی ایی از سفر
دولت بخت خسته بیدار نمی ایی خبر

[illegible]

ما همچنان خیال تو داریم در دماغ — ما همچنان جمال تو داریم در نظر

از بوی تو منور نیست با صبا — وز رنگ تو منور شانیست در قمر

سر برنگیرم از سر سودای وصل هیچ — از سر خیال وصل نخواهد شدن بدر

دل رفت و عمر رفت و روان رفت و عداری — مائیم و آه سرد و لب خشک و چشم تر

رفتی و در غم تو تنها دلست و بس — جان عزیز نیز روانست بر اثر

جهان جان بگرفت حسن عالم گیر — جهان جدا شد و جان جست بر خواهی گیر

ترا هزار اسیر زند در کمند دولت — مرا گران و سبک گیر ار از هزار

اگر به هیچ نگیری تو صید راه کند — گرفت بر ظرف شب نیست بر نخجیر

دل نژاده سر زلف نیز رود جای — کجا رود دل دیوانه تا بپای در زنجیر

نشاط عشق تو امروز نیست در دل من — حلاوتیست فزون تو چون شکر با شیر

تو پادشاهی و من بنده قوی عاجز — تو آفتابی و من ذره عظیم حقیر

بهیچ طعنه نخواهیم گشتن از تو نفور — بهیچ زخم نخواهیم کردن از تو گزیر

مرا ز روح سبکبار تست و نیست ازو — مرا ز عمر گریزست و نیست ازو

هر سو حال دل از من زا سک... — که اشک حال دل از دیده میکند تقریر

زبان عذر ندارم و لی سوزم هست — امید عفو که لطف توست عذر پذیر

خدنگ غمزهٔ ات از جهان گذشت ... — ... دل نشانه بگیر

[illegible]

[illegible]

بر دمد صبح نشاط از مطلع جان بگذر — وین شب هجران بسر روزی به پایان

این دل سرگشته دور غم ... — گر غمی پیشت آید هم بگذرد زان

محرم یار است باد صبح و اینک میرود — زان سر موئی بگیر خاطر پریشان

ما حیات از نسیم روش خواهی سوختن — بر تو روزی گردد این آتش گلستان

پای در میدان عشق از می نهی مردانه — از بلای سر سرسپس ارزانست جان

خود پرستان را نمانم تا موپس درین — ملا بال سور بود دامن ابر انشان

هیچ کار از کعبه و بتخانه نگشاید ترا — گرد کوی یار گرد ار کفر و ایمان غم

آب چشم از سر گذشتم بازگو بنگر — اشک آب از سر گذشتش گو نباران

توبه از می کردن و غم خوردن تا کی — اشکارا این شادی نوش و پنهان

روز کار غصه و دوران ناکامی گذشت — نوبت دلشادیست امروز سلطان غم مخور

من برده سودای چشم مستت از راه کم — از کجا پیدا شد این سودای ناکام دگر

دیده من بندم ولیکن عکس خورشید بلند — در درون می‌افتد از دیوار گو بام

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم — باز هم میدارد سواش سحرگاه

زندگانی در هوایت گر چنین خواهد گذشت — بعد از اینم زندگانی بس نخواهم دگر

[illegible]

همچو خاکم بر سر راه جستجوی مسکنت — با دل بریان تو خواهد برد از راه دگر
ست دوش آسی ارزش نشنیده ام — این قدر دانم که همچون شمع یک کام دگر
یاد کنم گون خوش خوش سهار سنبل بوستان — بو بوی باد خواهد داد چون کام دگر
ساقیا از آب وزان یک جرعه برتر — یان که در خواهد گرفت آتش ایام دگر
تا ازل خاک وجود ما بجز گل کرده ام — شمع می خوردن مکن سلطان بگرام دگر

اگر آن مونس جانم بکنار آید باز — گلبن عیش مرا تازه بهار آید باز
قاصدی باز نیامد ز درنیاز دو بود — قاصد جان خود او گر ز در یار آید باز
شاه بیمار غمش از حسد دل سکینان — هیچ بگذاشت که برغم بکار آید باز
با دلم رفت قراری که قراری گردد — وین دل آن نیست که هرگز بقرار آید باز
عمر من در سر کار تو شد و گر نبود — در سر کار تو عشقم بچه کار آید باز
گشت هرکه درین بلبله چون خوار افتاد — تو ... که هرگز بکنار آید باز
آن دم از دست سودای تو ... — کان سیه نرگس جادو ز خمار آید باز
هرکه در بند سر زلف تو مرد از غم کش — سالها بوی خوش مشک تتار آید باز

در مسجد چو دست نیکه ایک در — چیره در بند آنه قدم در نه و خود در باز
ست روبرو در خمار کرد زندان محراب — بکشد از بی هشیار در میکده باز

تا نمازی بکنی خرقه ببردند قدح — چون نه جیب ساقی توان بش صنم برده نماز
بر سر کوی تو بیش کعبه و بحارت حکمت — راه کوته کن و در خویش بکن راه دراز
کشته عشق تو تا بم ز بهی عسرت و عیش — غلغلی کوی تنیام ز بهی نعمت و ناز
مجلس خلوت انست و حریفان سرمست — مطرب با برده در و غمزه ساقی غماز
سوی صوفی چکنی کان همه رزق و ... — ... بشو گر ز دو ... و نیاز
خون قرابه بریزید که خود بحث است — خرقه آن سباده که پنهان بکند جوهر راز
بر زبان که نداند بجز سوختگان — بیکند شمع بیا یا زبر سوز و گداز
جذبه حالت پروانه که در کوی حبیب — بهوای دل خود بیکند آخر پرواز
... عقل و دین برد بیار او دو بر — گر تو باز آیی که ما آمده ایم از ره نیاز
... ز لطف کرپیلمان امروز — در تنهایی که جز ناله ندارد دمساز

زلف سیه خم بخم اندر زده باز — حال من شوریده هم بر زده باز
زان روی نکو چشم گرامر و میان دور — بر صف زده طعنه و در خور زده
از غالیه رسم زده بر گل و شکر — امروز چه بر گل شکر زده باز
بر ساغر عیشم زده سنگ لیکن — با تو چه توان گفت که در خور زده
زد زخمه عشق تو ره برین ... — آن چنگ ما ره قلندر زده
من بر تو قلم بر خط سودای تو دادم — باانگ نی ... سر زده باز

از دود دل سوخته زنهار حذر کن	کآتش من سوخته دل درزده بار
شهباز غمت راست کبوتر دل سلمان	در یاب که بر صید کبوتر زده باز

هست پیغامی مرا کو قاصدی بر من نفس	سست می‌خندد صبا ای صبح کار راست و بس
پیش خورشیدی مرا کاری …	کیست کو در پیش خورشیدی تواند زد نفس
ای نسیم صبح بگذر بر شبستانی که هست	آفتاب از نور شمع آن شبستان مقتبس
با من گو طاقت کف از غمت بر آسمان	می‌رسد فریاد من ای مه به فریادم رس
من چو چشم ناتوانت خفته‌ام بیمار و مست	جز خیال ابرویت بر سر من هیچ کس
بارها از شوق رویت جان من رفت و باز	از هوا سودای سویت می‌کشیدم بازپس
هر دو عالم یک هوس داریم و آن دیدار است	می‌رود جان و نخواهد رفتن از جان این هوس
بر رستم بر پایش مردم …	می‌پرد طوطی جانم خویشتن را بر قفس
باز دست آموزم و بر رشته‌ام در دست	خواه جان بازم بخوان خواهی بران چون مگس

نیست سلمان کم ز خاری و خسی دامن مکش
ای گل خندان و ای آب حیات از خار و خس

از زلف خویش هیچ دارد حال ما بپرس	حال شکستگان کمند بلا بپرس
وقتی که پرسشی کنی اصحاب درد را	ما را که گشته‌ایم جدا هم جدا بپرس

حال شکستگان همه فی الجمله باز جو	چون من شکسته دل ترم اول مرا بپرس
خونم بریخت چشم و گواه از خدا بپرس	آخر چه کرده‌ام ز برای خدا بپرس
خون می‌رود میان دل و چشم ما بیا	بنشین میان چشم و دل این ماجرا بپرس
خواهی که روشنت شود احوال درد من	در گریه شمع را و ز نی نوا بپرس
جانا بیاد وصل تو بر باد داده‌ام	ور نیست باورت ز نسیم صبا بپرس
کردم سؤال دل ز خرد گفت باز رو	بیگانه‌ایم این سخن از آشنا بپرس
تو پادشاه وقتی و سلمان گدای تو	ای پادشاه وقت ز حال گدا بپرس

به خرابات مغان مست ببردند دوش	می‌کشیدند مرا چون سر زلف تو به دوش
دیدم از باده خروشی زمی نوشان	بر ترنم ز دمدان خرابات پر از نوشانوش
ساقیا بند نه ای دل مدهوش مرا	می بین ده که ندارم سر عقل و دل هوش
پس ره راه روان را چو بیاورده به لب	آتش سوختگان را چو بیاورده به جوش
در خرابات مغان دلق مرقع خرند	برو ای خواجه برو دلق مرقع مفروش
جامه ازرق و لباسات قدیس ده عشرت	اسکار را چه کنی خرقه قبا ساز و بپوش
گر چو شمعت بکشد یار ز روی مهتاب	ور چو چنگت بزند دست بیداد مخروش
قصه حال پریشان من ای باد صبا	به درازی چو سر زلف تو بگذشت ز دوش
آتش شوق لبت جرعه صفت سلمان را	آب شد ریخته بر خاک در باده فروش

کار دنیا نیست چندان کار و باری گو مباش | اعتباری که ندارد اعتباری گو مباش
کار و بار روزبازار جهان هیچ است هیچ | کار اگر اینست ما را هیچ کاری گو مباش
ما برون از شش جهت داریم عالی گلشنی | گر نباشد گلخنی بر رهگذاری گو مباش
گر سپهر از ما نشیند غباری گو مخیز | ور زمین از جان برخیزد غباری گو مباش
گر نخواهد ماند جان بر جای بادا گو مدام | ور نخواهد رفت سر بر دوش باری گو مباش
عارفان از نعمت دنیی و عقبی فارغند | گر نباشد این دو ما را نیست عاری گو مباش
صد هزاران بلبل خوش‌گوی هست در باغ وجود | گر نباشد چون تو ای سلمان هزاری گو مباش

یکند غارت صبر و دل و دین [illegible] | والکمال او هیچ ندارد چه غم از یغمایش
گر دل و جان من دلشده باشند بر جای | گردی از دل و جان جایش و بودی جایش
رقم هستی من عاقبت از لوح وجود | برود لیک بماند اثر سودایش
لایق ضرب محبت بود این پیلتنی | کز اخلاص حکایت کند سیمایش
خواب ما را ز خیالش ببرد آسان | جدا از آن هیچ ندیدم بخواب آسایش
دست در دامن او میزنم و میکشمش | تا بر غم سر من [illegible] بالایش
عجب آنست که در بزم رما نیز گل را | زیر شمشاد نشاندند و تو بر بالایش
در پی باد صبا چند رود سرگردان | دل بوی شکن طرهٔ عنبرسایش

گر زیاد تو اندیشه کنم یک نفسم | گرنه بوی سر زلف تو کند راهبرش
هر کجا امروز بخلوت نفسی با تو نشست | غالبا راغب جنت نبود فردا کش
در شب تیرهٔ زلف دل سلمان گم شد | شمعی از چهره برافروز و بجو جایش

ای هم جان تو در افکنده بر چوش | ور عنایت تقصیر برانداخته از تش
انداخت مرا چشم کماندار تو چون تیر | زان پس که برآورد به دست خودم از ترکش
این چیست تعهد من درویش ساز | زنهار میازار دل ریش
من شور تو دارم که لبان نمکینت | دارند بسی حق نمک بر جگر ریش
ساقی کمی از شیشه بده می که ندارم | من مصلحتی با خرد مصلحت اندیش
بارها کرمی افتاده ام و غیر خیالت | کس بر سر من نیست ز بیگانه و از خویش
عاشق سر تاج ندارند که دارند | از خاک کف پای تو تاجی بسر خویش
گفتم که دهی کام دلم گفت لبت نه | سلمان بکش ار طالب نوشی الم نیش

چون تحمل میکند صحبت پیراهنش | چون کند افتاده است آن این در گردنش
دست در گردن کند یار دگر با او ملاقات | جزوه پیراهن این دولت ز بی پیراهنش
سوختم در آتش چون عود و زان هم بتر | بیم آن دارم که دود من بگیرد دامنش

قوت صبرم چو کوهی بود زان کاهی شد | بس که عشقت میدهد بر باد چون جو خرمنش
مردم از عشق تو عارف میدهد جامی چو جام | باده ساقی میکند روشن ز روی دلکشش
حاجی از در کوی تو یابد مقام از حرم | روی بر تابد کرده بعد ازین از کعبه‌اش
جست راهی دل کزان در پیش یار آید بیاد | برد چشم انگشت را بنمود راهی دلکشش
من غبار راه یارم یار چون آب حیات | شکر از در اگر بر خاطر آید آتشش
یار من خوی رخش تست و اینک مردم | خیر مجنون کرد سلمان ...

مست حسنی که نباشد خبر از عاشقش | چه خبر باشد از احوال دل عشاقش
گر چه یاد دم نکند یار پریشان مشتاقم | یاد باد آنکه جهانیش چو من مشتاقش
کرد عهدی سر من گر سر کویش بروم | کرده‌ام سر زده من ... سیاستش
در صف وصلش نتوانم پرداخت | گر ورقهای گل و لاله شوند اوراقش
حسن ز مهر بیت خوش دل که ندارد باکی | در کشان ز سر ... مطلب ...
با جهان روزی و لطایف ملکش توان گفت | جز بیک روی که باشد ملکی اخلاقش
خلق گویند که سلمان تو محبتی عشق | چه بود هم که شنیدند همه آفاقش

چند گویی تا تو گویی روز گردد ام چو شمع | نی عجب نام که امشب تا سحر نام چو شمع
رشته عمرم بپایان آمد و آتش بماند | چاره اکنون جز مردن نمیدانم چو شمع

دیده‌ام از آتش خود ... | گر چه خواهد گشت پیدا نیز پایانم چو شمع
ام از سوز دل گذشت و تن با بنگ آتشش | سر گذشت خود همه شب باز میرانم چو شمع
دست خواهم گرفت آتش چو بجور من | بر فشانم آستین بر جان برافشانم چو شمع
بند بر پای و رسن در گردن خود کرده‌ام | ور بخواهی کشتنم پیشت بنشانم چو شمع
اختران از دود سینه که شب تا روز | در پی گریه بیا گریان و سوزانم چو شمع
دیده‌ها تر کرد می میرم و بر سر ... | نیست دل سوزی بغیر از دشمن جانم چو شمع
مدعی گوید که سلمان او ترا دم میدهد | کو دم میده که من خود مرده‌ام چو شمع

در دو چشم میدهد مقتل سوسن باغ | از قدحی یک فروغ وز همه عالم فراغ
ای دم سکین صبح شمع طرب بر فروز | تا بشاند دمی باد دماغ چراغ
این بحق کرم من همه ز سر آتشیست | ناله نیاید بسوز از دل نادیده داغ
مکر توام در دلت دیگر توام در زبان | شور توام در سرست بوی توام در دماغ
ای نظری نیست آنی دیده نرگس براه | ای بحق نیست این غلغل بلبل بباغ
ناله رسول دلت گر تو بپوش کنی | در چمن جای کس نیست برو جز کلاغ
شور تو سلمان همه روزه دل عاشقست | تا نزنی زینهار طعنه طوطی زاغ

ای بدیدار توام دیده گریان مشتاق | وز انتظار لب لعلت لب جان مشتاق

دل بسوز تو چو پروانه با آتش مایل
جان مجو پس وز تن من بجانان رخت
چون بود سبزه پژمرده باران تشنه
خسروانه بوسیدن خاک در تو
بهوای دل من حسن رخ خوبانت
تشنه بادیه چون تو بزمزم مایل

جان بدرد تو چو بیمار بدرمان مشتاقی
عندلیبت بقفص گلستان مشتاقی
پیش ازانم من مهجور بجانان مشتاقی
چون سکندر بلب چشمه حیوان
چون بانفاس صبا لاله و ریحان
پیش ازانت بدیدار چو سلمان مشتاقی

نیست یکساعت سر من خالی از سودای عشق
عالم ار خود می شود بار دگر زیر و زبر
عاشق و مست الستم خورده در اول
عشق بازی کسوت رندان صاحب دولت
همت عاشق بلند افتاده است تا چه سود
ما مثال عزل عقل از ملک دل برخوانده‌ایم
نیست ما را ناب پایاب در دریای عشق
هرکسی را با یکی میلیست و ما را دوست
عاشق و عقل با هم صورتی ناممکن است
این چنین کار در جهان عشق بر آورد دست

باچه دارد بر سر من عالیه غوغای عشق
تا علم خواهیم زد بر طارم اعلای عشق
در دو عالم پرورد درد از جام جان افزای عشق
مردم دون را نزیبد خلعت والای عشق
چون قبای عمر کوتاهست بر بالای عشق
باکی بستند بر منشور ما طغرای عشق
منزل مقصود ناپیداست در بیدای عشق
هرکسی را در جهان رایست و ما رای عشق
با مقام عقل گنجد در سر ما رای عشق
جز سر سودایی سلمان که دارد پای عشق

495

بهر روی تو خواهم رسید هر ... سال
... دو صفته در این یک دو روزم خواهم
سواد زلف تو ام خوابانده اندر چشم
بخاک پای عزیزت که گشته است ...
چه دم زنم که رسم با تو آن دم ... شد
دلم به بیش... خواب جان فرستادن
کشیده ام تب هجران ز بس و در تب ...

نمیرسد بزمین پایم از نشاط وصال
که کس نه بیند از آن ماه در هزاران سال
که بوی عنبر ترمی دهد نسیم شمال
بخاک پاک عزیزت چو تشنگان زلال
جمال ... که عرض صورت حال
وصال ... تو جان را نبود تو ... مال
نبود بر سر سلمان کسی نیز خیال

در ازل نقش تو بر تخته دل دیده دل
هر چه جز نقش تو در دیده دل آید
غیر کوی تو اگر باغ بهشتم بخشند
هر نصیحت که بگفتم همه چون ...
تا بچها خند به بیهوده مرا ...
غرق زانیست بجان صفت حال ...
برده صبر و دل و هوش بر افتاد ...
مشکل کار من از طره مشکین تو ...

دیده و پای دل بچاره فرو رفت بگل
علم الله که خیالت و خیالی باطل
سر فرو ناید م الا که بدان ... منزل
چو دلم بخت و بلیل شنید در دل
هر سودا زده را بند چه سود ...
بار بر بشید ز نظاره کنان بر ساحل
تم ... میان من و جانان حایل
که کشید هجر ازما و صبا ... مشکل

نتوان خفتن از آن غمزهٔ جادو ایمن … نتوان بودن از آن طرهٔ هندو غافل
ریخت بر خاک سیه دیدهٔ تر دامن من … آب رویی که بجوی بکوشش حاصل
خون دل بر رخ من چهره و از در این … که دل خسته بجوید ز دل سلیمان سهل

ای صبا چون عاشقان را آتش مشغول دل … خدمت ما برسان گر شود او را قبول
جسم من برخیزد و باز از زبان بند ای نسیم … روی نه در راه و جو کوشش کن جانا نزول
مرد و بیمارم و حالی کی شوم از هم جدا … یادگر چون اتفاق افتد بیا تا با وصول
چون رسی آنجا نفس بسته زن یاد ای صبا … کردم تیمار طبع یار گشت گردد ملول
از درون پرده مگذر ور به پیران در گذر … کان زمان خلوت ندارد باد امکان دخول
خواستم تا جان و تن برخیزد و آید جان … بس گران بار است دل صد ساله کار و محمول
پا ببوسی کرد یاد و دست بلوا ای تا بتش … از ز بام کاری هوا و جان و دل گردان معمول
حال شبهای فراق گر بپرسد عرضه کن … نه زبان اعراض کن زحم کار اجاد باطل
فضل او کو در آتش کرده بخت ای یار باد … نه خطا گفتم نبارکت گردان فصول
ما که از کار نیم ای بخت بنده کرده با محال … ز آبرو یا شفاعت کن خدا از رسول

گفتهٔ سلمان بگو در عارض اردی ز بس تحکمی
کو که مسکینم ما تیول ای دوست شو ما را قبول

ساقیا ایام گل آمد بده ایام گل … تیره درده ساغر یاقوت گون جام گل
گوش کن کلبانگ بلبل گوش بر بلبله … کامل دل را می‌پاید تر پیکی پیغام گل
عشق و معشوق و جوانی سبزه و آب روان … خود همه وقتی خوش است اما چه در ایام گل
نوبت شاهیست گر از تاب سر بادهٔ … نوبت شادی زند مرغ سحر بر بام گل
از دم باد و نم باران که بر دم هر آب … سقف مینا گنبد سبز و مرد فام گل
گل بصد آزار چه پرورده خوبان دل … عاقبت در خاک ریزد تا بدین اندام
گل به شکر خنده لب بگشاد ما را باد … روز نهاد ... هر دم جز ...
بر هوای رنگ و بوی و خنده و شادی نهاد … گل نبات عشر ... از آتش بود انجام گل

ما روی دل بخانهٔ خمار کرده‌ایم … محراب جان ز ابروی دلدار کرده‌ایم
از بهر یک پیاله دو دی هزار بار … خود را گدای میکدهٔ خمار کرده‌ایم
بر بوی جرعه که ز جامش بجان رسد … خود را چو خاک بر در او خوار کرده‌ایم
سرمست رفته‌ایم بهادار جرعه وار … جا نهاده در بر چپ بازار کرده‌ایم
قندیل را شکسته و پیمانه ساخته … تسبیح را گسسته و زنار کرده‌ایم
زاهد که کینه بر عمل خویش کرده‌اند … ما اعتماد بر کرم یار کرده‌ایم
افکنده‌ایم یار سر از دوش دور رحمت … خود را بدین طریقه سبکبار
صوفی مکن مجادله با ما که پیش از این … ما نیز از این معامله بسیار کرده‌ایم

امروز نیست در پی سلطان چو عشق — عمر عزیز در پی این کار می کند

برد آن نظر کن که من که درویشم — بر سر عهد وفا هر که دل ریشم
مرا ز تاب سیه کشد جانب سودایی — چو زلف خویش پریشان مکن که پریشم
زکی چشم و جوانیت را نگاهی کن — بحال من که اسیر و غریب و درویشم
غم تو در سر زانوی عزم نشاند — خدای داند از این پس چو او دو اندیشم
تن مرا ز ضعیف نماند سایه و من — چو سایه در تو گریزان ز سایه خویشم
بدست خویش ز حسرت مرا چو کو — بدان نشان که برآمده ای اول انیشم
دلم گر لعل تو خواهد جان برد از — مرا که زلف تو باید ز سر بنه بیشم

مرا که رغبت تو شیست چون کم سلطان
هنوز دوست هر زوزت تحمل نیشم

سر کویت همه ملک سلیمان ندهم — خاک پای تو بر چشمه حیوان ندهم
دولت وصل تو دشوار بدست آمده است — جان دشوار بدست آمده پنهان ندهم
جان دشوار مرا باد بدیت بحرس — داد بوسیدن که بنان بوسه جانم
جان بهر لب لعل تو خدا داد این — بخدا تا ندهد لعل تو فرمان ندهم
در سر آید که دید سرو سمن بار تو باز — ادب آنست که بار گل و ریحان ندهم

دل من معتکف زلف تو تا شد که مکر — بقدم در در سر خال شبستان ندهم
روی بجای در آید مر من — بنظر رحمت این حلقه رخشان ندهم
بسر زلف تو سوگند که تا دست دهد — من دگر دل بسر زلف پریشان ندهم
گو بیا زلف تو تا دور فلک روز ازل — بیش عهدی که مراد دل سلطان

بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم — دوای درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم
بچشم خویشتن می خوانم که خواهد رخت جو منزل — ندانم چون کنم با دل من غافل نمیدانم
بیابان و شب تاریک و پای بخت من در گل — ولی بخت خواب آلوده من منزل
بگویم ای که می پرسی ز حال روزگار من — که ماضی رفت و حال نیست مستقبل نمیدانم
مرا از دین تو از دنیا همین درد تو حاصل — ز من خود دین و دنیا را خرید حاصل نمیدانم
ازان در میان دل چو جان جا کرده ام — که من جای تو در عالم برون از دل نمیدانم

مرا گویند عاشق گرد و ترک عشق کو سلطان
منم کس را که عاشق نیست خود عاقل نمیدانم

همیشه نرگس مست ترا بیاد کنم — ولی در عین عمارش مردم دارم
جهان بیکرده واز سودا سیه چشم گرم — که چشم باز نیست را جان بیاد
حدیث سوزناک دل از آن با شمع میگویم — که در بالین خود او را شب بیدارم

[illegible]

ز باد ار می وزد بر من نسیم دوست یابم | با بوی ارم پریم در هوی خیال یارم
نشان طاق ابروی ترا تو سپهر پریم | خیال بالای ترا تو ماری کنم
ز باغ حسن خود برخور که من در سایه ات رو | جهان را ز باغ عمر برخوردار
ز شربت خانه لطفت دوای کن لب یا | دل سست ضعیفم را قوی بیماری دارم
رخ آینه حسنت و حسنت صورت معنی | من آن صورت که میکنم ز آن انوار
درون دو دوشش سلمان گهت آینه است | بحمد الله که آن آینه بی زنگار

برافشان تیسر بامن ز جان دامن برم | برافکن پرده تا پیدا شود احوال پنهانم
بسان ذره میرقصد دلم در هوای آفتاب | فراوان گرد دور چرخ از تو نیران بالایم
بزن راهی سبک مطرب ز رود لطیف بنوازم | بده رطل گران ساقی ز دست خود بر هانم
گر امشب صبحدم سر برون کند در مجلس کرم | بآه سینه بر خیزم چراغ صبح بنشانم
شکاران کمان ابروم اینک داغ او بر دل | علامت گو من تیرم که منداغ سلطانم
اگر تاجم نهی بر سر غلام حلقه در گوشم | وگر بندم نهی بر پا اسیر بند و زندانم
برو عاقل مده پندم که من دیوانه ام | غنیمت دیگری را گو که من مدهوش و حیرانم
اگر برآستانش بار نهادی بگو ای سلمان | یکی را مدعی برمن که باز از سر بیندانم

من حیران نه آن صیدم که از قید تو برخیزم | بکوششش بیکشم خود را که از فتراک او دزدم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مرا سر رحم شستن تشنگان ولب‌ها | ندانم عاقبت بر سر چه آرد دو لب سترم
بس از من بر سر عالم گرفتم | بیابان در هوایت من چو گرد از عالم برخیزم
نه چون ملک در کوی وصال یار بستیزم | نه بار ملک از دست فراق دوست بگریزم
بسان بر صورت شیرین من مسعود | که در خاطر نمیگردد خیال ملک پرویزم
برو زاهد چه ترسانی مرا از آتش دوزخ | منم پروانه عاشق که از آتش نپرهیزم
جواب تشنه آبی بر کف دوام با | بقد خامت سیم روان در پای او ریزم
ز چندین نکته سلمان یکی در گوش کن یاران | نه از کوثر گفت از حدیث کوثر

سخن در گوش بسیاری نماند لیک بعد از من
بسی در گوشها ماند ده آن دلاویزم

علی صحبت دیرین که ما از خدمت دورم | ز عمر خویش محرومم ز جان خویش مهجورم
نه اول بار بصد زور کمیدی کمان ابرو | چرا اکنون بصد زاری چو تیر انداخت دورم
مرا از صحبت ایام دود ... | که گر صد عذر از این آرم نخواهی شد معذورم
گرم دوزخ بود مسکن بود یاد تو ... | ورم جنت بود ماوا بود روی تو منظورم
تمنای وصالت ... | خیال نقش غلامم هوای جنت حورم
خراب چشم مستت را ... | برو تا صبح کس مستم ما ساقی که مخمورم
دو چشم او سلمان مکن دعوی مستوری | من از دور ازل مستم که میگوید که مخمورم

[illegible]

تو میروی و من خسته بار می‌مانم — چگونه ... بی تو بمانم عجب همی مانم
تو با دپای غریبت چو باد میرانی — من ب دیده گلگون چو ... م
تو آفتاب منیری که میروی ز سرم — فتاده بر سر ره من پی سایه می‌مانم
شکسته بسته زلف توام روا داری — ز درد کار ش شکسته خویش پریشانم
بدست لطف عنان را کشیده دار که من — ز پای بوس رکاب تو باز می‌مانم
بران عزم نه پای نشست در منزل — بمانده ام ره بیرون شدن نمیدانم
دریغ عمر و جوانی که میرود عمرم — فسوس عمر گرامی که میرود جانم
توان نه که گهی گاه گاه سلمان را — بنامه یاد و من این نامه تو شمع می‌خوانم

قدی که گوکه بیابانی فراقت بویم — یاد ماغی که ز باغ تو نسیمی بویم
رفته بر باد دم و از باد ترا می‌پرسم — غرقه در آبم و از آب ترا میجویم
گرد کوی تو همی از خم چوگان سر — وصف چوگان سر زلف ترا می‌گویم
نقش ابروی تو بنجوانم و رخ می‌خوانم — صفت روی تو میگویم و خوش میگویم
بوئی از میکده عشق بخویشم گرد — ساقیا باده بیما که بس آشفته‌ام
دیگران در طلبت گر شده‌اند زبان — من کی از پا نشینم که بسر می‌پویم
خلق گویند که خو بار کی از سلمان — چون کنم نار که با شیر فرو شد خویم

عشق تو بود با من روزی که من نبودم — گم گشته بودم از خود عشق تو رهنمودم
خاشاک راه بودم در کوی درد غم — سیل محبت آمد و ناگاه در ربودم
من جان نازنینم در داده‌ام تعالی — اینجا بیار کشتم انجام مدام بودم
سرمایه دو عالم در باختم بسودا — سودم همین که عشقش سر برد و سودم
زین بحث جفت هرگز کاری نیاید — کاری از و نیاید صد بارش آزمودم
خاکم به باد دادی از دل شوق بادم — در آتشم فکندی عاقل شود دودم
از خانقاه صورت رفتم بدیر معنی — چون یافتم کزان در کاری نمی‌گشودم
انوار حسن جانان در جام باده دیدم — واواز برده جان را و ارستیا شنودم
دل بگود پیلان کردم بباده گلگون — یکسان ز زنگ زرق خندان زنگی زدودم

دوشش در سودای شنیم وز لعل جانان دادم — شب همه شب با حسرت دیگر شان دادم
از حدیثم بوی جان امروز می‌آید کمن — دوش با ترش تن در صحبت جان
بر خلاف جام می گو جان بتلخی میدهد — جان شیرین داده‌ام چون صبح خندان
حال مستی شب دوشین ز جام باده پرس — ای رقیب از من چه می‌پرسی که جان
دهد ام شیرین جانت و در سر سودای عشق — ای شیرین دهان را دوش
بر امید آنکه روزی بر سر من بگذرد — سالها بر درگهش با خاک یکسان ام

روز دیوان قضا در مجمع خاصان مرا
گر مسلمانی بپرسد دست بر دل می‌خورد
آب روی من بس که خاک کوی جانان بوده‌ام
کافرم گر من بغیر خود مسلمان بوده‌ام

عشق را سلمان طریقی به ز بدنامی مدان
بشنو این از من که عمری در بیابان بوده‌ام

من هر چه دیده‌ام ز دل و دیده دیده‌ام
گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده‌ام
من هر چه دیده‌ام ز دل و دیده تاکنون
از دل ندیده‌ام همه از دیده دیده‌ام
اول کسی که ریخت آب روان من
اشکست کش چو خون جگر پروریده‌ام
ای غمان گسسته مرا از غمش کرد
او را کنار خویش بنشش برکشیده‌ام
غم را مگوی پیش میا زار این دلم
آخر غم ترا نه بجان من خریده‌ام
عمری ندانی ید که بروزی رسم
سودای خام بخته ام و نارسیده‌ام
اینست جرم من که بدامن همی کشیم
روی خوش تو بر همه عالم گزیده‌ام
گویند بوی زلف تو جان پاره میکند
سلمان قبول کن که من از جان گسسته‌ام

هوای عاشقی دارم ولی چندانکه می‌کوشم
سرو برگ سوادار بی نداد سر و سیم
مرا چون در گلستان میسر گل چیدن
برکان خاک ره روم چشمان چو در چشم
من خاکی نه آن کردم که از کوی تو برخیزم
من گریان نه آن شمعم که بی سوز و ...

بعهد چشم بر خواب سیر ... مانیکو
شبی نوشی لبش دیدن بخواب خوش هوس دارم
بزلف سرم بر باد خواهد داد ...
خدنگ غمزه مستت بهم بر میزند ... کشم
حدیث قصه فرهاد سوزی دارد و دردی
شدست آینه سلمان رخ خوبان و این معنی
بدین سودا نجیب گر نیز دادید سامانم
ولی صورت نمی‌بندد خیال خواب دوستانم
لب لعل تو خون من بخواهد ریختن دانم
بلبلیان ... زلف تو ز سودا میکند دانم
ولی شوری دیگر دارد حکایتهای شیرینم
نه اکنون تا بود تا این بود دستانم

ملقه زلفت تماشا کرده‌ام
سرو کو تا ما بهویت از چمن
خویشتن را در میان دامان
یک ورق بهر گل رسنت خوانده‌ام
از تو چون نرگس سرم در پیش باد
چند گویی کار بی بازیت عشق
رندم و صوفیم می‌خوانند خلق
جنت المأوای سلمان کوی تست
بازمی سینه چه سودا کرده‌ام
رفته‌ام گل را تماشا نازکرده‌ام
بچو اشک خویش رسوا کرده‌ام
بلبلان را ناست تو شیدا کرده‌ام
پیش سرو از سر بالا کرده‌ام
رو که من ... تیسا انیشا کرده‌ام
نام نیکوییت که پیدا کرده‌ام
لاجرم کوی تو ماوا کرده‌ام

بیم آنست که در صومعه دیوانه شوم
به از آن نیست که هم بادر میخانه شوم

من اگر دیر و گر زود بود آخر کار — در سر خم بروم و در سر پیمانه شوم
وقت کاشانهٔ اصلیست مرا می‌خواهم — که از این مصطبه برست بکاشانه شوم
بوی آن سلسلهٔ غالیه سای می‌شنوم — باز وقتست که شوریده و دیوانه شوم
تن و جان را بکنم مصلحت اینست که من — ترک این سر دو کنم طالب جانانه شوم
گرت ای شمع سر سوختن ماست بگو — تا همین دم بتف آن تو چو پروانه شوم
من سرگشته سراپای همه سر گشتم — تا بسر در طلب موی تو دیوانه شوم

در آب کرده آن چشم مست فتانیم — شکسته بستهٔ آن طرهٔ پریشانیم
بدوستی دل ما را ربود و ما را دل — نمی‌دهد که دل از دست دوست بستانیم
چو جرعه‌ایم بکف برنهاده باقی جان — بدان امید که بر خاک پایش افشانیم
غبار زلف تو در شام پیش و نظاره — دو آیتیست که در شام و صبح می‌خوانیم
هزار بار چو پرگار در غمت ما را — اگر ز دست رود بر قدم بخسانیم
ز خون دل مژه‌ام دوش ماجرای راند — ببین که امروز بار مسرایم
حدیث چشمهٔ کوثر ز ما مپرس که ما — بجز روایت خاک درت نمی‌خوانیم

بچشمانت که تا رفتی ز چشم من خور و خوابم — بابرویت که من پیوسته چون زلف تو در تابم
بجان عاشقان عشق لبت کامد لب جانم — بخاک پای تو غیر سرم کاید بسرابم

بخاک کعبهٔ کویت که هم قبلهٔ رویت — که ممکن نیست کز روی تو روی دل بر تابم
بعناب شکربارت که از لب بر نمی‌سازم — که خود شربت نمی‌سازد بغیر از قند عنابم
بصبح عاشقان یعنی رخت گر مهر رخسارت — نه روز آرام می‌گیرم نمی‌گیرد بشب خوابم
بدیدارت که گر بینم جمال قبلهٔ رویت — بحالت ای پیک سر گر نهد داید ببالینم
بحاجت گر توش سلمان جان مرد در آن شدم — که یابم رخصت بیرون شدن ها مابم

بغیر از زلفت که دایم من در آن آرام — که چون خود را بغیر از کس بزلف تو درآورم
ز دست دوست می‌میرم و لیکن رغم دشمن را — جوابر نوبهار و در میان گریه می‌خندم
بکویت چون صبا با آنکه جانها داده‌ام عمری — بگو دیگر ز دست راضی بوی تو خرسندم
تو دل در بند آن داری که جانم در کمند آری — بحق دوستی جانا که دایم من در آن بندم
ز کوی محنت سلمان غم فرباد کاسی دان — که گر او کوه کند از غم من سجاده جان کندم

با بیاری که غش خیمه ز دست دوزد دم — غیر خیال او کسی خیمه نزد مقابلم
حیرتی من که گر کنم ز دل و یاد جهان — در پی یار میروم یار نشسته در دلم
ای دل ناامراد من کام دل و مراد جان — خود همگی تو بوده‌ای من ز چه در عالمم
مرسلی زیادت از قطع علایق جهان — نیست بدست اولین منزل از این منازلم
پرده چو بر نمی‌توان داشت ز پیش چون کنم — کار خراب تر شود تر هم اگر فرو هلم

گرچه چون رشته شدم سر ز تو بر تافتم / رشتهٔ عمر من ار بگسلد از تو گسلم

مهر گل تو از گلم رست چنانک چو شوم / خاکی و گل گشت و بر بوی تو آید ز گلم

از سر سجوی اگر نیست مرا چه صفت / نام قبول خویش نه بر سر خود مشتعلم

بو زلف تو باز دگر توبه شکستم / بس عهد که چون زلف تو بشکستم و بستم

دریاب که از کار جهان همه دریم / چشم تو و عارض همه اینست که هستم

در نامه چو من شرح فراق تو نوشتم / خون گریه و فریاد که شد نامه ز دستم

خورشید بلندی تو و من سایهٔ خاکی / آنجا که تو باشی نتوان گفت که هستم

چشم تو بدل گفت که مستی ز می دل / دل گفت بلی مستم و از روز الستم

گفت ز آن جام می و شد ز طلسمش / برداشتم آن گنج و طلسمش بشکستم

بر سوختن و مردن من شمع دل افروز / همدید بس امشب و من نیز از استم

روزش شب اندر رگ کت سلمان / برخیز که تن نیز ز روز تو نشستم

صبحدم بوی سر زلف تو میداد نسیم / یاد میداد مرا بوی سر زلف عهد قدیم

خبر صحبت یاران تو میداد بمن / گرچه باور نکند عقل خبرها ز نسیم

میرسانید سلامی ز تو آهسته بدل / کرد بیچاره در آشای سخن جان تسلیم

چون رسانند سخن از تو قاصد جایی / که بجایی نتوانست رسانید نسیم

چو خیال تو درین حال که دارد سر ما / هم خیال تو که او در نظر ماست مقیم

با خیال تو مرا الفت دیرینه بشب / امشب آن نیست که در خواب کشم چشم بدم

پای ازین دایره بیرون ننهم پرگار وار / گر سراپای چو پرگار کشندم بدو نیم

بجز امید نهد پای درین راه کسی / گر جان باشدش امید و سر باشد بیم

گر سلامت طلبی زآتش رو بشکن سلمان / بگذر زآنک در آتش نتوان بود سلیم

من بوی تو هوا خواه نسیم سحرم / کو ز بوی تو خبر داد دوش سحرم

تو بعد ز من غایب و معلوم نگشت / که خیال تو جدا یک دم از نظرم

دورم از شمع جمال تو و سوی پروانه / که چو پروانه بسوزد سبکی بال و پرم

حسرت نیست که در کوی خرابات نشان / با خیال تو همه شب بسر جام بدرم

غنچه وارم دل از این خرقه تنگ آمد / کو حریفی که زنم دست و گریبان بدرم

دامن از هر کسی سرو که چون آب روان / من بدین دیده در آن هم نه نگارم

بکرم خون شد از دیده برون رفت و / از داغ فراق تو سوزان جگرم

عاقبت هم بکمند آید سلمان اثری / که کند کی گران دم که زناید درم

ای دوست من از باغ ارم یاد ندارم / در جنت فردوس بر دوست ندارم

از دست رقیبان نروم ور بروم سر / من خاک در دوست بکس نسپارم

پروردهٔ بوی چون جگرش بوده ام و چون اشک / از دیدهٔ من رفت و نیامد بکنارم
برخاک درش میرم و چون خاک شوم پست / زین بیش نتوانند برانگیخت غبارم
در نامه همه شرح فراق تو نویسم / بر دیده همه نقش خیال تو نگارم
یارب چه دلست این دل سنگین که ندارد / یارب دل سوز من و نالهٔ زارم
چشمان سیاه تو در اول نظرم مست / کردند و نگشت سر از خمر خمارم
در نامه جوابات نبود نامه نخوانم / وان دم که بیادت نزنم دم نشمارم
ان دم که دهم جان و بخاکم بسپارند / من خاک درت را بدل و جان بسپارم
کو دولت ... که با تو نشینم / کو فرصت اندم که دمی با تو برآرم

گویند که سلمان بروز و شب درویش
گر کار بسر میرود ام بر سر کارم

بر سر کوی دلارام جان میکردم / دور روشن در بی دل گرد جهان میگردم
غم دوران جهان کرد مرا پیر و غم / بخت اگر یار بود باز جوان میگردم
دیده ام طلعت زیبایش که ای / این چنین والدوست ... میکردم
هیچ چو زلف تو بابم چو صبا / شب همه شب من بیمار بجان میکردم
ناوک غمزه بیا در بی انداز که من / پیش تیرت زپی نام و نشان میکردم
تو چو گل در ... و من چون بلبل / گرد خرگاه تو فریاد کنان میکردم

دامن از من مکشان سر که بر پای تو من / همچو سیلم ... و چون آب روان میکردم
وه که تا ساخته در دل سلمان وانکه / همه تا ... زلفت کون و مکان میکردم

آرزو دارم زلعلت بالبی کامی تمام / ور سرم بیرون نخواهد رفتن این خواهی تمام
چون قدح در دل ... آید مرا الا که می / چون صراحی سرنهاد ... الا جام
باده بر کف گرنهم با یاد او بادم ملال / باد اگر بر من وزد ... او بادم حرام
من نویسم که بمسجد ... وگاهی بدیر / مستان بوم ... کدام
ساقیا من بجام ... / ... جام و کار ... تمام
زاهدان خشک را در مجلس رندان چه کار / ... باید بار عام
دیگران کز نام و ننگی دارعار می‌کنند / هست پیش عاشقان از نام ... ننگ نام
دشمنان کنند کام دوست تا کامی / عاقبت سلمان برغم دشمنان شد دوست کام

عزم ان دارم که با پیمانه پیمان کنم / وین ... زرق را ... ... تمام
من خراب مسجد و افتاده بجای ... / میروم باشد که خود را در خرابات افکنم
ساقی دوران مرا چون کرگ کلوی ... / گر بجوی ... آیی ان جوی شیر گردنم
زاهدا باش ... قصه ... / از ... ... و پیمان بشکنم
گر بدوزخ بگذرم کوی مغان شد راهم / ور بجنت در شوم میخانه باشد مسکنم

بهوای نالهٔ مستانه‌ام سر راحت … زهره مجنون ذره رقصد در هوای روزنم
رشتهٔ جانم ز شور عشق و تاب می … من چراغم گوییا عشق آتش و روغن منم
زنده میگردم ز سنبل مست آب خضر … خود چرا باید کشیدن ننگ سر تر دامنم
من پس از صد قرن کاندر زیر گل [illegible] … کرده از یاد قدح خندان روان روشنم

حاش که من بنالم ور من شود چو نالم … من سینه‌ام که هر دم از دست دو نالم
گر خون دل خوردم چون جام می بخندم … ور بر زنش گشتند چون شاخ نهالم
اسود کان چه دانند احوال اهل دردان … انگشت خالی [illegible] دانند که [illegible] حالم
پروانه وار خواهم پرواز کرد [illegible] … گران بحال [illegible] کوانی فراغ بالم
کرد دلم شکستی در زلف چو بس [illegible] … مرغ شکسته بالم لیکن پرشکسته حالم
من صد ورق حکایت از صد [illegible] چو بلبل … دارم و [illegible] گل بر که قیل و قالم
سلمان تو ایمن [illegible] کز پیش دوست … هر عادت عبادت اندیشه خیالم

در کوی کاینات بیروم تا گوی چوگانت شوم … از برایت میکشم خود را که قربانت شوم
بر سر راهت چو خاکی افتاده‌ام [illegible] … بر سر من پا که با غبار ذیل [illegible] شوم
ای خراب ماه جهانیان بالم چه کم گردد ز تو … گر شبی پروانهٔ شمع شبستانت شوم
گر کنی مقصد ز من [illegible] … گردن طاعت نهم محکوم فرمانت شوم

ای سهی سرو خرامان سایه بر من فکن … تا فدای سایهٔ سرو خرامانت شوم
در سرم سودای زلفت [illegible] … عاشقم در سر زلف پریشانت شوم
در مسلمانی روا باشد که خود [illegible] … من خراب چشم مست نامسلمانت شوم
گفتمش جانان من شوکت سلمان رو مکن … ترک جان اکنون بیا تا جان جانانت شوم

تیر دوری و ببرام کرد دست تو برانم … ولیکن گردش گردون کند [illegible] عالم
نگه اشک بران در هم [illegible] … [illegible] ادم کرد دست [illegible]
تو رفتی و [illegible] زمین بجانم عجب دارم … بدین [illegible] که [illegible] عالم
برید ما بجز از آب دیده نیست [illegible] … اجازه [illegible] دیده [illegible]
ز جای خویش [illegible] جدا [illegible] … مرا بخدمت جانان رسان [illegible]
هزار بار [illegible] آورده دست [illegible] … [illegible] ایم ما اگر تو [illegible]
مرا اگر تو خواهی همیشه [illegible] … زمانه تو سلامی بنام خویش [illegible]
یاد دوری تو هر دم [illegible] … [illegible]
من آن زمان که نبودم [illegible] بودم … هزار سال [illegible]
تو گفت اگر ز سلمان فتاده [illegible] … من و تو تا [illegible] اما چو سایه [illegible]

صبح محشر که سر از خواب گران برخیزم / بجمال تو چو نرگس نگران برخیزم
در تمنای که بشنیدن نغمت طلبند / من چو غنچه بکف ... زبان برخیزم
اگر از دست تو چون گل دگران جامه درند / من چو سوسن شده رطب لسان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من / بجفای فلک و جور زمان برخیزم
بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم / ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم
چون شوم خاک بخاکم گذری کن چو صبا / تا ببویت ز سر رقص کنان برخیزم
عمر با سوز تو چون عود بپایان آرم / نیستم دود که زود از سر جان برخیزم
سرگرانم ز خمار می دوشین ساقی / قدحی تا من ازین رنج گران برخیزم
دو سه روز از سر سجاده برانم سلمان / که بعزم سفر کوی مغان برخیزم

کمر از بید کمند سر زلف تو منم / چون توان دوست بهم بکر می بکنم
از درونم بجز از دوست دری بیرون / بو سنم اوست من آلوده بجوی تا هنم
در گذشت از سر من آب دل کرده‌ام / آشنایی مددی دستی و پایی بزنم
با خیال تو نگردد دگری در نظرم / جز حدیث تو بگنجد دگری در دهنم
جان برآرم که نثار ره جانان بکنم / یا سری هست که در پای عزیزش بکنم
شور و سودای می و ... چشم بگذار / بکران خسرو خوبان که بشیرین سخنم

وقت کنون سنگ از چه جور ... دم / سنگ خاتم روم البته و جانی بکنم
ساقیا باده که من بر سر پیمان شکنم / ورنه این نیست که پیمانه و پیمان شکنم
مطربا راه برون شد بجا سلمان را / بدر دوست که من گم شده در خویشتنم

ای بهم برزده زلف تو را کارم / همچو موی تو ام آشفته فرو نگذارم
کرده‌ام رزم بزمان تو گردن چو شمع / چکنم من که بغیر از تو دری بازارم
گرچه در راه تو چون خاک زمین افتادم / تو مپندار که زین راه غباری دارم
نظری کن بمن آخر که چو چشم خوش تو / مدتی شد که بهم برزده و بیمارم
شفقی بر سر من نیست که بر آتش من / وندای بجز از دیده مردم دارم
شعله آتش من سوخت جهانی و هنوز / دم من میدهی و می نهی از گل خارم
خام طمعان طمع توبه مدار از من / زانکه من سوخته خام خم خمارم
هست سودای ورع در سر سلمان لیکن / حلقه زلف بتان میشکند بازارم

در ره عشق گرفته ز سر پا پویم / ور دست دهد ترک سر و پای بگویم
در بحر غم عشق که پایاب ندارد / غوصی کنم آن گوهر نایاب بجویم
در دامن پاک تو نشاید که زنم دست / تا ز آب دو گل خویش بگل دست نشویم
آشفته زلف تو چنانم که گل من / هر کس که ببوید شود آشفته بویم

خون دل من دیده روان کرد بر این روی | دیدی که چه آمد ز دل و دیده به رویم
ای محتسب از کوی خراباتم ... | کانجا بگهم ... بر سنگ سبویم
بر دوش کشد پیر مغان باده سبویم | وز باده دوشین شده سرمست سبویم
گویند که سلمان ره میخانه چه پویی | بویم که نسیمی ز خم راز ببویم

بسر کوی تو سوگند که تا سر دارم | نیست ممکن که سر از خط تو بر تر دارم
حلقه شد قامت من ز باده ... ای دل | همچنان در هوس روی تو بر سر دارم
ای که در خواب غروری خبرت نیست که من | هر شب از خاک در تو بالش و بستر دارم
ساغرم بر سر من بشکن و سر بر لب دست | توبه در دل شکنی که من امروز به سر دارم
میرود در لب جوی آب حیات از چشم | چه عجب باشد اگر من مژه‌ای تر دارم
گفته‌ای در قدم من گهر از چشم ببار | اینک از بهر قدمهای تو گوهر دارم
گر دهد سلمان بندای تو لعل و گهر وانگه | من غم زر چو ندارم چه غم سر دارم

من سرگشته ندانم که کجا افتادم | دست من گیر خدا را که ز پا افتادم
بکمند سر زلف تو گرفتار شدم | تا چه کردم که درین دام بلا افتادم
بلبل عشقم و جز تو از رخ نکند | ماه گو نیست که من از باد هوا افتادم
پیش از آن گر چه ... پایم | چون زبان در دهن خلق خدا افتادم

بود بر بوی تو با باد صبا بوی تو من | در پی ... باد صبا افتادم
ای ملامت گر سلمان برو ... | تا بدانی که درین دام بلا افتادم

تا ز مژگان تو در شب ... میکنم | سرو قدت زاده‌ای جاندار ... میکنم
در سر سنهای ده ... کار خدمت کرده‌ام | غایتم عارضی بجان خویش بازی میکنم
کمر خدمت بنده‌ام که عاقبت ... | سالها شد تا برین درگه ایازی میکنم
خاک پایت شد سرم بر سر من میکند | تا جو کرد از ره گذارت سرفرازی میکنم
رفتن این راه دشوار است ... زیبست | دیگران رفتند من هم کار سازی میکنم
جان تلیم ... سودای بالای تو هست | لا جرم در بوته دل جانگدازی میکنم
صد ره جان راندی و ... گر ... | یارتوان ... اشتهای ...
عمرهات ... حرام ... | بر تو رحم آمد مرا ...
کمی ... غایت حیث ... | کف سلمان این ... بیاری

چو شمع در غمت سوزانم ... سیاه دارم | بروز مرده ... در هجران ... شب را زنده ... دارم
چو شبنم ... امروز از هوا افتاده | ... آفتاب من ... از خاک دارم
خیال طاق ابروی تو در محراب ... | وگرنه ... خاک سر ... دارم
بعکس بخت من ... بیدار ... | دریغ از بخت ... [illegible] ... دارم

مرا جان داده عشق یار و می‌خواهم گران جان را
ز راه جان سپاری هم به پیش یار بسپارم

سهی سروم که بر کارم کسی سیدارد
ز من کاری نمی‌آید که دلدار آید بکارم

بوش چون سایه سلمان را اگر چه بر سر آید
مرا این سر بلندی بس که پیش افتاده‌ام

ما بدور باده در کوی مغان آسوده‌ایم
از جفاء جور دور آسمان آسوده‌ایم

در حضور ما نمی‌گنجد گرانی خوش فرح
راستی ما از حضور این گران

جرح درگاه زرینت سعدی کار جرح
هر کسی را عاقبت در بیابان

زاهدم گوید که رو در خواه اسود از آسمان
کو بروز آید بیا ما از آن

پیش از این اکبر اگر بودیم کس
بر در پیر مغان بنهاده‌ایم این زمان

از دو قرص گرم و سرد هفت خوان آسمان
کس نیاسود دست از این سر هفت خوان

دوستان از بوستان جوید سلمان بوها
ما با نفاس نسیم دوستان آسوده‌ایم

مرهم دلی کز دست تو جان می‌برم
من نگویم که جراحت بروان می‌برم

خود کرم کن که دولت وصلت بر
ناوکی از خیال آن دست و کمان

من که با هم که رسد دیدن روی تو بهشت
این هوس بین که بگوی تو فغان می‌برم

بلبل باغ جمال توام از گلبن وصل
گر برسنگی بزنم دیگر از آن می‌برم

ترک سودای تو سر گیرم هیچ چه سود
خود نگه کردم که زبان می‌برم

نار اید که با تو بیان حال دل
وینک اندر تعبش اشک روان

راز سربسته زلف تو نمی‌شاید گفت
که زبان می‌شکند چون بزبان

از زلف تو ام که زنم دم کاین دم
شعله شوق تو از دل بزبان می‌برم

از تو پنهان نچکند حال دل خود سلمان
که حکایت بهمه خلق جهان می‌برم

از سر کوی تو ای سرو روان رفتیم
تشنه در پرده ز سر چشمه حیوان رفتیم

ما چو یعقوب بصر از پی یوسف عزیز
آمدیم اینکه ما کلبه احزان

چند گویند رقیبان به زبان فقیر
که گدایان بروند از در ما بان رفتیم

سالها با امید نظری برگردان
بو سر کوی تو رفتیم و بر ایان

چون کسی گرد سر کوی تو دیدار ندید
سر نهادیم خورشید گریبان

بلبل باغم چو ما را ز بهار تو نبود
هیچ برگی و نوایی ز گلستان

ما نکردیم نگاهی چو حسرت برنات
جان سپردیم بحسرت جانان

سر من رفت و نرفتم ز سر نمات
الله الله که ما با سر پیمان رفتیم

عشق چون سرو روان پای بر اتش
گفت حیث که ما در سر سلمان

سوالی میکنم خیره زیشش از مسیح تسم — فیترم مرسبی بود درون رشش
مرا از هجر به میرانی نمی‌خواهم ز تو چرا — دلی بستاده ارمن متاع خویش
تیغ غمزه چون ریزم کو من جان و تن خود را — شده قربان آن ترکان کافرکیش
هر کس را که دردی بود خواهد که گردم — بیزارم که گرد بهر مرده رنجش
مرا گویی که چون میری زیارت خواهم کرد — بس از مرگت این آید و من سرانش
زتو بر باکه سلطانیست چشم مرحمت دارد — بلنداری که این تهامن درویش
غربت کرده ام سلمان که قدر این عیارا — شده قربان آن ترکان کافرکیش نخواهم

از گلستان روت در دیده خار دارم — ورزه که از کویت در دل غبار دارم
دوران گشتم بس از حالت — سر بر دو پسر که دارم من زان خمار
بیمارم از دو چشم اشه از دولت — این هردو حالت اینقدر من باکار
گفتی وفاداری این نکوی و باشی — سر جیب را اگر کوی من خاک ار
طاوس باغ قدم بوم انجا — انجاست جلوه کام انجا کار
من هیچ اگر دارم زان هیچ نیز کم — بس نیست اشک در سر سودای یار
در سینه از هوایش گنجی نهان نهادم — در دیده از خیالش باغ و بهار دارم
دل را ز دست دادم میبرم آب دیده — گر دست داده دل خون در کنار
ز مرده که سلطان کر تکیه کشتم — معنی کرده به بیت این اعتبار دارم

از خون من اگرچه دارد نگار دستش — مکس تو بود که هرگز دست از نگار دارم

دل من زنده میگردد بوی وصل دلدارن — دماغم تازه میگردد نسیم وعده یاران
الا ای صبح مشتاقان که جو رشید بارا — که هرگز فرده سان گردد در کویت سواداران
شبی احوال بیماران بپرسی از کرم دل — که بیمارست وی سوزد همه شب بیماران

مرا با بیت ساقی ز جام لعل یار است
بده که کاری که در تن من سر ایم عیسی خواهان

بهشیاران مده می را بمستان ده در مجلس — قدح خون جگر دارد مدام از دست هشیاران
صبا از کوی او بوی بیا جان کن سندی — نشسته بر سر کوی بنده جان بخت خود داران
هر یکموی در بند گرفتاریت سلطان — بگیرد دامنت ترسی او گرفتاران

از آب و گل حقیقت این صوره ازدن — تماشای که تو اد نقش او گشدن
با صد هزار دیده گرد و ننمی‌توانند — در آفتاب گردش شکل رخ تو دیدن
با آفتاب رویت یک ذره باف دل — چون ذره نیست دل را امکان رسیدن
ای جان و زندگانی خیزم بجان رسانی — رنج یایت زمانی با حال زار دیدن
خواهم ز جان ز لعلت بوسی و او نخواهد — نقد عزیز دادن جنس گران خریدن
از نوبهار وصلت دیگر اگر بباشد — نی ببلد از هوایت بر این هوا کشیدن

من خواستم که نامه دل بر تو شرح دردم / آغاز کرد در دم خون از قلم چکیدن

ما چون قلم نخواهیم از دوست سرکشیدن / از دوست یک اشارت و ز ما بسر دویدن

هر صبح می‌پرستد سلمان بجان دعاست / بر من دعاست گفتن بر صبحدم دمیدن

نخواهم از سر کویت بصد خذلان رفتن / نیاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن

شعار عاشقان دانی درین ره چیست ای رهرو / غمش را روی کردن بلا را پیش وا رفتن

بساط حضرت جانان سرا باید بسر رفتن ای جان / کجا با سر کشش باشد جان جایی

مقام کعبه وصل تو دور افتاده است از ما / نه سازد رفتن است آنجا ز کار ما

زغیرت خانه دل را زغیرت کرده‌ام خالی / که غیرت را نمی‌شاید درین خلوت سرا رفتن

بوی زلف شبی تو با جان در هم باشد / من بیمار خواهم در سر باد صبا رفتن

خیال آشنا و شد در آب چشم من کوی / دو چندان آشنایی را چنین در خون ما دیدن

ایضا در صبح گشاید بر سلمان نماید
سر رای طلب کردن بی رای فرا رفتن

سر کوی هوس داری هوس را دست باید زدن / درین اندیشه یکرو شو دو عالم را صلای زدن

طریق عشق می‌پوئی خرد را آلوده‌ای کو / بساط قرب می‌جویی کلاه را پشت پای زدن

جوار یار خوش نیاید گر باید جو دو انجا خون / ولا تنها بحرز خوانرا بزیر لب صلای زدن

صبوح می‌پرستان بین ساقی شرابی ده / سماع می‌نوایانت بیا ای مطرب نوایی

زبازار خرد سودی نخواهی دید جز سودا / بگو ای عاشق در شو در غزل‌های سودایی

مرا تیر محبت آمد که بر کمان کان آمد / چو تیر ای پیر سر باری بیا بر ابروانی

غمش دریای بی‌پایان و ما را دیده گریان / گذشت آب از سر سلمان چه پایی

دل ودست خوش زلف ساخت جای خوشتن / صید سرگردان بدام آمد بپای خوشتن

دیده بی‌روی تخت خوشم لیک من زین رهگذر / ایمنی در دهرم ایک خون بها

ای که جای تست دل گر بر دلم رحمی کنی / کوده باشی رحمتی و ایک بجای

من سزاوارم بخون دیده و دل لاجرم / در کنار خویش می‌بینم سزای

شمع سان خیمت بخواهم سوخت سر تا پا کرش / در جهان خویشتن می‌گشتم بپای

بر تنم ذره از مهر رویت روی مهر / همچو شمع از تیغ خنم در خطای

در خطا با خاک پایت خود فروشی کرد سلک / لاجرم آمد که به روا رخطای

درد خود با مرکمتم کفت اکر داشتی / چاره می‌کردی سلمان بجای خوشتن

مفتاح فتوح از در میخانه طلب کن / کام دو جهان از لب جانانه طلب کن

آن یار که در صومعه جستی و ندیدی / باشد که توانیش ز میخانه طلب کن

مقصود درین ره بتصور نتوان یافت / برخیز و قدم همت مردانه طلب کن

عاشق چو مجرد شد و در کرد بدریا / گو در دل دریا شو و در دانه طلب کن

در کوی خرابات کرم گشته بیابی / در خون خمار از ساغر و پیمانه طلب

عشاق طریق ورع و زهد ندانند / زهد و ورع از مردم فرزانه طلب

ترک غم و شادی جهان نیست عمل / سر رشته این کار ز دیوانه طلب

سر گنج غم تو در خاطر سلمان / گنجینه نهان گشته تو ویرانه طلب

ای غبار خاک پایت توتیای چشم من / کمترین گردی ز کویت خوش جهان چشم من

چشم من خون ریزد از رویت ... / راستی داد روشن و خوبست ...

مردم چشمی و ... مردم ندارد نور / مردمی فرمای و بنشین در میان

بی رخ چشم خود ... / از فرش گردون ... بنشین بجای چشم

هر کجا در دیت باشد در کمین جان ها / هر کجا گردیت گردد در هوای

با خیالش آشنایی مردم چشم منست / هر شبی در موج خونت آشنای

ای صبا گر خاک پای دوست اندر راه / قطره زان کوششی داری ...

تیز در چشم رسی تراب خاک اندر عراق / رود با پیوسته انداز بر دریای

گرچه چشم بسته است ... / باز میگو ... دم با چراغ چشم

چشم سلمان را بنور خود منور کن که هست / روی تو آیینه گیتی نمای چشم من

خیال یار دیدم نیم شب با وصالت این / وصالش چون بسی مرگ کجا خیالت این

جمالش را تران کو بجلی ملک ... زمان بارگ / مرواز حال خود ای دل که ... حالت

وصال گل بسر از سال زمان ... / رها کن با جراثیل ... مالت

دلا گر آرزو داری حوالی منصب عالی / ز روی ما تش بگذر که جدا اعدالت

طبیب اول نظر میکرد سوی حال بیماران / کنون کرمانی برسد نشان ملالت

بدرویش پس دادم که دولت هم لیکن / سرا ... میدارم که جای اسعالت

کسی دیگر تمایت در خاطر سلمان ترا / بود خود دولت در خاطر ... محالت

ما و دل در پیچ جانی داری و جان در تن / چون مرا از خویشتن ... کنار خویشتن

خلق با من گر جفا بار جان ما ... / در نمی گنجد کنار یار با خوبان تن

شاهد خلوت نشینم برنشیند ... / تا من خواهد بر نگیرد از میان ما و من

در درون آتشین صد داردم بر بهر / ای دود دل دود خواه ... بی سخن

بر گذر گاهی که باد صبح غماری کند / کاروان شک را بسوی ... دامن

گر براتش مرغ را بوی کباب ... / مرغ بریان طوطی گویا شود بر ... زن

من نخواهم حیات از منبع آب خضر / خضر وقتم ساقیا آب حیوتم در ده

ساقی از مستی خرابم گوش ... / جام مستی در ده و بنیاد هستی بر کن

پیش از این جای در میخانه بودی ما را مقام | باز سلمان اگر یابان بکند جای وطن

خوش آمدی ز کجا ... بیا بنشین | بیا که گشت دو دیده جای بنشین

همین که روی تو دیدم باز شد در دل | چه حاجت است در دل زدن درآ بنشین

مرا تو مردم چشمی مرو مرو ... | مرا تو عمر عزیزی دمی بیا بنشین

اگر بقصد هلاک آمدی بیا برخیز | ور از برای صلحت آمدی بجای بنشین

سواد دیدهٔ من لایق نشست تو نیست | اگر تو مردم چشمی ... بنشین

میان چشم و دلم خون شد ... | میانشان ... بنشین

ز آب دیده ما ... دامان | ... بنشین

صبا به سوی دلم بود ... | شمال گفت ... بنشین

چو گرد ... باد هوا ... | برو که گرد دگر گرد این هوا بنشین

چو دیده در طلبت واجب است گردیدن | ز رشک را به جای دوا ... دیدن

صبا بوی تو خندان دیده بود دوش | نداشت تاب که جمال جنیدن

جمال روی ترا تا بدید دیدهٔ من | نمی‌تواند از رشک دیده را دیدن

بیاد نام تو خواهم فرو کردن خاک | نیک نامی ... درآمدن

بهیچ باب ز کوی تو بازگشت است | که دیده کوی ترا باز گردیدن

ببیچ سرزمین ای عمر ناز ... | که هست عمر مرا وقت پای ...

هنوز برگ گلت کان نیستوام دید | ز هیچ روی سرانیست برگ گل چیدن

حدیث خاک درت را ز چشم سلمان پرس | که کار اوست درین باب ...

همیشه سخن من هرکه در عالم | دل سخن که تواند برنشاندن

من ای شیار ... یادم عرم شستن | گر همیکو ... پرشکستن

حاشا ... دوستان درست ... شکستن | ولیکن ...

نیم صافی که ... صوفی ... | چو ...

همی خواهم ازین توبه ز توبه ... | بدست شاهدان کردن ...

من ... آن ... کار | که ...

بسودای تو صد ... فیروزی ... | ولی یک ...

مرا ... جدا ... داده است از تو | کنون سلمان ...

برای جان دل از عشقش جدا کردن توان | که بازی را ... رها کردن توان

به هرکس ... کشند ... | مرا ...

مرا گویند ... جمال شاهدان | برون ... کردن توان

[illegible marginal text]

الم در حلقه زلفش بجانی می خرد سودی | بصد جان حلقه را زان جدا کردن نتوان
دمی خوش میدهد هر دم نسیم او صبا ما را | ولیکن یکسره بر باد صبا کردن نتوان
دمی باقیست از عمرم بیا بنشین که ما با تو | یک دم عمر ماضی را قضا کردن نتوان
درای هر دم الکون کن که درمان توانی کرد | چو کار از دست رفت کرد دوا
بجز بودی گر اما این جفا چیش ودو | ولیکن با چنین حسن وفا کردن نتوان
تو سلطانی و در کویت گدایی سلمان | ز روی مردمی منع گدا کردن نتوان

ای چنین سوخت ای دل سلمان | ما و این همه دلها به جان و دل سلمان
گر عشق تو با سلمان این بود دگر | ای وای دل سلمان ای وای دل
بر شمع رخت کانجا پروانه جان سوزد | تو هیچ گرا باشد پروای دل
ارزوی لبت هر دم کلکم بار | زیرا که گذشت از حد سودای دل
جان و خرد و دین زلف و رخ تو برد | آن روز که میکردی یغمای دل
زلف تو بر بازی در باخت بسی ما | یارب سر سش اویزان در پای دل
بر هر طرفی خلقی سرگشته چو سلمانند | لیکن تو نمیگیری جز پای دل سلمان

آتش سودا اگر در دل شیدای من | شعله از آن پس زند وای دل و وای من
مایه سودای ماست زلف تو لیکن چه سود | زانکه پراکنده شد مایه سودای من

نالهٔ من هر شبی بر فلک می کشد | تا به خواب کشید ناله شبهای من
قصه خوناب دل گر بکنم خون کنم | میرسد از دل لب جوشش دریای من
از سر رحمت بکرم توسن توسرکش گر | ورنه چه بر خیزد از دست من و پای من
بس که رگ جان من زد غم عشقت چو چنگ | غیر رگ و پوست نیست هیچ بر اعضای من

دل چو قبا بسته ام در قد و بالای تو
عشق قدت جامه ایست راست بر بالای من

تخم غم عشق و نشاند تا در دل من | تخم غم تو نشانده ز دو آب وگل من
تیر مژگان تو از جوشن جان میگذرد | خود دل من مرتبی ای جان گوی دل من
بروز دیوان قیامت که منازل بخشند | عرصات سر کوی تو بود منزل من
هر کسی میکند از یار مرادی حاصل | حاصل من غم عشقت شد چو حاصل من
نه رقیبت که بیاری ز دلم بر گیرد | نه شفیقیست که آسان کند این مشکل من
دوش در بحر غمت غوطه زنان میگفتم | چیست تدبیر من و واقعه مایل من
می شنیدم ز لب بحر که سلمان مطلب | راه بیرون شد ازین ورطه بی ساحل من

خیال خود همه باید ز سر بدر کردن | اگر به عالم سودا سفر گردن
زمان زمان بجهان رسید از عشقش | وزان جهان بجهانی دگر گذر کردن

[illegible marginal text]

بهتر ز کتابت شد جیب ارباب / سواد و بیاض بیاید فدای نظر کردن

چو شمع در نظر او همی هوس دارم / بپا ستادن و جوشش قدم سر

سطولت غایه حکایات زلفش / نمی‌توان بعبارات مختصر کردن

ز رو نکش سخن سوی در میانی اوست / چو لاف زلفت سخن را دراز تر کردن

دل مرا که سویت قاصد از هوشنگ / چو یادم شش همه خونابه در جگر کردن

درین هوس که تو بن یاد اول ای سلطان / سزای دیده و عشق زیر سر بدر کردن

باد جان تجباس دو سر داد [illegible] / ز خاک بر تو لان [illegible] بر کردن

قدم خمیده گشت ز بار ملامت این / اشکم روان شد [illegible] عین عنایت این

در خویش [illegible] صبح صورت / ز خیال دوست که گفت شناسات این

عمر نیست تا شستام ای دوست در دست / نگذشت بر دلت که بوی حیات

می‌گفت کام جان تو از لب اکنم / این خود گره چون لب امید روات

بگذشت دوش بر من و انگشت می‌نهاد / بر دیده گیش صنا بر کتابت این

تقلید [illegible] یک چشم من / دل مرده ز مردم و امی خطات این

او [illegible] انگشت می‌نهم / بر حرف عین خویش که عین خطات این

عهدیست تا من شنوم [illegible] از جفا / آزرده یار [illegible] عهد صبات این

می زد غم تو حلقه و در گشته بود دل / جان گشت دل ببند که دلدار ما [illegible]

برد [illegible] نبادم [illegible] / گفتا چه [illegible] این

بر سیده [illegible] سلطان [illegible] خواست / ایشه [illegible] خواست این

یار ما رندست با او یار می‌باید شدن / خرد [illegible] سست [illegible] شدن

[illegible] آتش [illegible] / تا [illegible] خاک [illegible] شدن

[illegible] / [illegible] سر گشته [illegible] کار

[illegible] / عاشقان [illegible] سر این کار

در صوامع [illegible] / [illegible] بازار

تا [illegible] / محرم [illegible] آر

[illegible] / [illegible] طالب [illegible]

با تو [illegible] / [illegible] آر

[illegible] / [illegible] دل [illegible] آر

[illegible] / [illegible] شدن

گر تو [illegible] / [illegible] شدن

خالت [illegible] / [illegible] آوردن

[illegible] / [illegible]

خوارم از تاب سودای کمند زلف مه‌رویان | ولی اکنون چه تدبیرست چون افتاده در گردن
اگر کامی نمی‌بخشی ز لب باری دمی میده | که از آب حیات من بس است این دم خوردن
بده زان روح پروردن به یادی ساقیا جامی | که می خوردن به یاد یار باشد روح پروردن
مرا در مجلس رندی که بینی تا ده در دورم | ستادن شمع‌سان بر پا برفت قدح سر گردن
اگر قصد سرم داری تراحی ست سلمان را | ولیکن شرم می‌آید مرا از تیغ ابدادن

چو بند زلفش ای دل دیوانه گانگی | بس باد گشت جانب رویش نگاه کن
ای من دلا منال که دادن مراد دوست | این جور دیده کرد تو بر من جفا مکن
ای دوست تهمت دیده و زلفش تو بو ازش | خود رفته و دیده حکایت ز ما مکن
از دجستن اگرت درد و درمان بود | زنهار جز دواع جبینش دوا مکن
سودای مشک خالص اگر داری ای صبا | بگذر ز چین زلفش و فکر خطا مکن
یک روز وعده بوسه‌ای داده بود مرا | و آنگه جفا که عادت تست آن وفا مکن
ای دوست هرجا که تو خواهی ببر هضم | بر من بکن ولیک ز خویشم جدا مکن
عاشق را کشیدن جور و جفاست جو | سلمان برو و صبر و وفا خوزا مکن
بالک ام برده یکباره دست ار ها شو | باش که یکبار دگر باز آید اب ماچو

ای که بوی عنبرین زنجیر زلف مرکشت | شده گردم در به دیوانه باشم گو بگو
سرمست و رند و عاشقم و رندم چون فارغم | یک گوی را در جمع گو هرچه میخواهی بگو
ای در خم چوگان تو گوی دل صاحب‌دلان | دل گوی می‌گردد ترا میل اگر داری بگو
شانه شکسته است از دل حکایت میکند | آینه را بردار تا در حسن یکو درو نگر
بار سر کردم نسبت کنی که ای ... | گر راست می‌گوئی چو من رو در چمن گو
شمع زبان اورشی از سرافت دیدم | دود دلش می برو رفت از آن آتش فرو
سلمان حریف یار شد از غیر او بیزار شد | یکدم رها کن مدعی اورا بحال خود بگو

افزای چشم جهان‌بین مرا نور از تو | چند باشم من سودازده مهجور از تو
جان شیرین منی باشد دور از من | شمع‌وار از سوز سوخته‌ام دور از تو
دور و بیکدای خشمه نوشین حیف | تر شده این جگر تشنه مخمور از تو
خیال شده راحتی دل مسکین محال | هوائی شده فارغ من رنجور از تو
تو بدین خوبی اگر در چمن خلد آئی | حیا روی بپوشد رخ حور از تو
اجابی تو دور از تو من از غم چو هلال | بن افزوده عینی نرسد نور از تو
گر چمن نرگس مست تو به حیله در خواب | جز خجالت که کشد نرگس مخمور از تو
وصل تو از مه روی شده مشهور از من | سر سلمان به دو عالم شده مشهور از تو

دورم از جانان و بیکس بیک شد مهجور ازو	چون شکسته باشد که جانش در شباب دور ازو
کو نسیم صبح کز خاک درش بوئی بما	بو که بستانم دمی کام دل رنجور ازو
گر چون چشم من بازآید آن آب حیات	هم خراب آباد جان من شود معمور ازو
ای خضر زان چشمه نوشین نشانی باز ده	کارزوی شربتی دارد دل رنجور ازو
او وفا آن کو چشم خشمش از چشمی برسی	تا چه خواهد کام ان [illegible] رنجور ازو
دل چو دارش گشت با جان مرحم [illegible]	در میان او بود بس شد رهرو مستور ازو
سر چه باخبر باد خواهم تقصه [illegible] گفت	محرم است التقصیر توان [illegible] مستور ازو

بر ریاض دیده سلمان میکند بخشش سواد
کان چو بگشاید بیاید لولوی منثور ازو

گر مطرب ما بودی زین [illegible] رو	در بلبل عشقی که سب گل دارد رنگ و بو
اشک تر چنگ و تنی [illegible] دگور	شیرین حدیثی میکند مطرب شراب تلخ گو
[illegible] رود خشک [illegible] ما خانه ساقیا	ای تدارک [illegible] آتش بار اد [illegible]
ای [illegible] دور [illegible] بود پروانه پرده	من چون صراحی [illegible] کارم بجا کرد و
خوردن بجای [illegible] کوزه صوفیان	[illegible] تدان [illegible] شام را پیمانه باده
من با می و معشوقه از روز ازل خو کرده ام	[illegible] ایک [illegible] زین باز خواهم

در راه او بباید شدن گامی ترک ما	سلمان خواهد شد در الحاح [illegible]

ای سر سود آتش [illegible]	باد سحر با پای من برخی [illegible]
گر دل [illegible] سودای [illegible]	بر سر [illegible] بالای
گر [illegible] چشم جهان [illegible]	گرچه پایم از میان جان شد [illegible]
سرو [illegible]	سر [illegible] بالای
چشم [illegible]	چون [illegible] ترک [illegible]
[illegible]	[illegible] سلمان [illegible]

ای برتر از هستی [illegible]	[illegible] برتر از خود برستی
چون زخود [illegible]	هوشیار از هوش رستی
[illegible]	[illegible]
از بند [illegible]	[illegible]
با خدا تا [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
در هوا [illegible]	کز [illegible]
[illegible]	تا [illegible]

ای سرشته ز آب و گل ناکه | نیستی گرد سرشته هستی به

بیار و برافتاد نفس دوش سحرگه | پیام تو آورد صبا پیچ که انه
جون زلف تو که رسم بود قراری و سکون | باد آمد و بوی تو آمد می پردازده
باد سحر از بوی تو بخشید مرا جان | بادام بغداد قدم باد سحرگه
ای دل خیال سر زلف تو شب چون | بر سر کشی برکشی تاخته تا که
از شرم عذار تو بیا بود عرق گل | وز شرم جمال تو فرو رفته بخود مه
بگریست بخون جگر و زار بنالید | از ناله چو شد خاک ز حال دلم آگه
حال من گریده چو محتاج بیان است | زلف رخ من هر که ببایست موجه
از خاک رهم جوار ترا ناده تو است | سلمان ز زاری گر پر فشانده

تا سواد شب حیات صبح صادق کرده | روز را از دامن مشکین شب پرورده
ای بسا شبها که با هجرت بروز آورده‌ام | با تو بود غم دلم یک شب بروز آورده
از بخار آن چشم خورشید را آشفته | وز غبار خاطر گلبرگ را آزرده
هندوان چین هندو زینه خط داده اند | زان سیه کاری که با خورشید خشان کرده
کرده جان بخشیده آرسته سلم و | شد ز غبار لبت روش گر خورده
مردم چشم جهان بینت اگر خواهم روان | زانکه در چشم منی و در چشم من پرده

٥٣٨

گرد عنبر بر عذار از خوان شانه | بر گل سوسن بر گل نسترن گسترده
یا نگار چشمه حیوان بشک آلوده | یا غبار ره که حاجب ستره

صوفی از سر تو برش با ... | زلف و بنیاد مسجد او ...
مر صورت ... که باده ... | بهو معنی دان یقین گردد
سود من ... توبه ز آن ... | از دور ازلی بر ما ... پیمانه
دانی که گنه عشق در یا ... سرمستی | مرد ای ز ... تی ... پیمانه
در صومعه با صوفی دارم سر ... خوردن | تا هیچ ... پیمانه
ما را کشش زلفش در حلقه بی کشانه | زنار کشان ... از کوکه شانه
با کشت ... صد دانه جون ... | زنهار که ... آن دام ...
بر هم کسلم مردم از دست تو ... | زنجیر کجا دارد یاران من دیوانه
جون شمع سری دارم بر باد هوا | جانی که بجو ... پروانه

زاهد به عاشقی نوابد دگری
هر کو نسب مقصود سلمان جانانه

او زده جالت تا در جهان | خلق بحب ... در جهان
با باد بر ده ... توی تو ... | گلها ... خورده باد و ا

زنجیریان زلفت گردن بطوق بسته
شوریدگان مویت بر یکدگر فتاده
سودای زلف خشکم بر باد داد حاصل
مطرب بزن ترانه ساقی بیار باده
مایم بسته دل در یاد وقت جانی نشاط
باری بخنده بگشا تا دل شود گشاده
ای شهسوار خوبان وی شمع آب حیوان
دیم در بیابان بر تشنه یاد
سلمان رخش بازی شه مات کرد عشقت
بانوی مرکوی داد دست بازی چنین نداده

ای چهره مهر و مهرت همراه گوی گردون
وی باز ضیاء حیرت خیاط علاء دوران
بجز فروغ از اشک ماشانت
دامن کشیده در خون مراتب گردون
خاک وجود هم کرد بنیاد باد گرد
خاک ار نشیند بر دامن تو گردون
از یاد های علت در هر سر جمالت
وز فتنهای حشمت در طرف هر دو گردون
خورشید در هوایت چون سایه رو نشسته
گردن نجست وجویت چون ذره گرد گردون
معشوق در دو عالم چون فرد مست
عاشق نشاید الا از هر دو کون فردون
سر رو نهاده در راه عشق ای دل
در راه عشق باید مردی و شیر مردی
شور ترا داده ای سینه درد تو دارد
در هر سرشت شوری از هر دلی بردی

بر دوست نام ارغم کرد سینه از دم
سلمان کشیده زین پس پیمان بسرد گردی

ترا وقتی رسد صورت که با جانانه بنشینی
گر از سجاده برخیزی و در میخانه بنشینی
اگر برخیزدت سودای زلف یار برخیزی
بیابان خود بر خیزش و روی دیوانه بنشینی
ز باغ او اگر بوی دماغت تازه گرداند
سوی آن باغ بگذار و که در کاشانه بنشینی
تو اصلی زاده روحی بوحیل تن چه سوزی
چو از خویش بگریزی که با بیگانه بنشینی
ترا چون برطارم ایوان عرش مسکن
کجا شاید که با رومان درین ویرانه بنشینی
بیا بر چشم من بنشین حبابی از درون خود را
بدریا در شوار خواهی که با در دانه بنشینی
تو خورشیدی کجا شاید که روی از ذره برتابی
تو خود شمع جهانی چرا باید که با پروانه بنشینی
گر او چون شمع در گلشن بسازد بر سر
نشان مردان آن باشد که با پروانه بنشینی
بخر داد ام مده زاهد مرا کافسانه می خوانی
تو با او تا بکی پیمان درین افسانه بنشینی

تا توانی جرعه از کف بهاران
لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی
نوبهارست و گل و سبزه و مای عزیز
بیکارم بغفلت گذاران ای ساقی
اگر از روز شمارت بحیوان شمار
چون کسی را که در او شماران ای ساقی
موسم گل بود توبه عشاق
توبه عشق چه یاد آید ای بیادار ای ساقی
شاهد و باغ و گل و مل همه جوید
یار خوش خوشتر از این بر سر جهان ای ساقی
نوبتی کوکو عراق ای مطرب
باده ده که بهارست بهاران ای ساقی
ایدار بوی سمن بوی بهشت ای عارف
خیز وار نقش چمن نسکاران ای ساقی

جام نوشین تو تا بی لعلت دوام
بی نوایم غزلی خوش‌نوا از سلمان

می‌کند چشم تو تا رانجا را ساقی
در خمارم تو دمی سی‌ای زخم ادای

تو که خورشید صفت بر همه کس می‌تابی
اقبال شده طالع بخت یکی
گرکم زدن سوی قبله بدان شرط کم
صبح وادار زموت شب محنت شالم
... فتادی تو نالم کرد
مردم چشم من از حسرت عتابت
خنده بر گریه سلمان زوست عجب

تا بچه کردم که جنین روی زمن می‌تابی
سایه من بگذارد که تو بر من تابی
کوکند طاق دو ابروی تو ام محرابی
زردی روی من اینک اثر مهتابی
با من ای جان زنخ تاک ازین بی‌تابی
یکدم چهره بچون غنچه عنابی
زانکه من ابر بهارم و گل سیرابی

سری از سر نه ار با ما سر مهر و وفا داری
بسر باید سر داین ره کجا دانی و این صنعت
جو بر لب رسان جانرا اگر کام از لبش داری
بعهد حسن او کم بو نشان حسن عهد از ما
برسر از هلاک تن تجاوز گر هوای
بس زنگار خورد شد زبانه سر

ترک سر بگو انگه بیا گر پای ما داری
زجان باید گذشت اول بو این طاقت اگر داری
چو گل بر باد ده خود را اگر برگ وفا داری
برو بلبل چه می‌جویی زگل بوی وفا داری
مسندیش از سر دار از سر دار البیا داری
تو خود مسکین نمیدانی که با خود کیمیا داری

۵۴۳

دل‌ سوخته‌ای با من شرطست سلمان عهده ما بان
اگر جان بدو سپاری داری بیا گر جوا داری

زعشق زلف در خسارت غم دارم شبا روزی
نسیم صبح بیفار بو رشید ازان بسان
زمجلس شمع را ساقی بر بوکو بر تشان
قبای عمر کوتاهست بر بالای امیدم
بسوز و گریه چون شمع بجای سوز هجران
اگر زحمی رسانی بر من جانم نو دل ایام خوش

مرا صبح وصال او بیکرد و شبی روزی
گر باباد جمال او شب ما بیکند روزی
گر آن شب ماه خواهد کرد ما را مجلس آفروزی
بگر بازآیی و وصلش شبی بردار نوروزی
یکدم می‌توانی کشتن مرا خندان به پیروزی
اگر بر گل دهد بر گل کایان نسیم باد نوروزی

چه خواهی کرد سلمان جو بهجران عمر گرفت
مگر وصلش بدست آری و زان عمری تو اندوزی

سر مختصر چه داند این عشق بازی
آن شیردل که خود را در عشق گرگ روزی
بر یاد یار جان ده کانت رواگانی
ای کعبه چنین نجاتی رخ کرمارا
زلفش باد داده سرهای زاران
عرضت زلفش می‌خواهش همیشه

کی در هوا کسی را باشد مجال بازی
در دین عشق بازان باشد بهیده عاری
در پای او سرافکن کی ابت سرفرازی
کارم بیکش نیز قبله مجازی
جشمش خراب کرده دلها برگ و باری
وان کیست کو خواهد عمر بدین درازی

گر وصل یار خواهی در یار خوش نها … سلمان که بر نیاید کاری ز پیش یاری

مکن عیب من مسکین گر عاشق نامی … سر زلف سیه دیدم در افتادم به سودایی
جواب آشنا کردم به بو تا بکجا که … سعادت در کنارمانش اندر بر و بالایی
ملامت کو بر و شرمی بدار از فرد حوایی … ز جان غرق میان این موج دریایی
نیابد از طبیبان فرد و ای درد عاشق را … ز من شو که بی نکت بسندیستم رسوایی
طریق عشق بازانت پیش دیت جان دادن … بیا ای جان اگر داری سر و برگ تماشایی
مرا جانی و من تا کی توانم زیست دور از تو … من مسکین بجایی و جانانم جایی
چرا امروز کاری را بفردا میدهی وعده … بسا امروز بنداری نخواهد بود فردایی

ز لب شکر لطف طلب کردم مرا گفتا ز تو سلمان
پریشانم نگه دارم سر زلف سرو بالا

گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی … گفتم مثال رویت گفتا در آب بینی
گفتم جواب زلفت چگونه تابد … گفتا که خویشتن را در پیچ و تاب بینی
گفتم رخ تو بینم گفتا ز بس تصور … گفتم بخواب جانا گفتا جواب بینی
گفتم خراب گشتم در دور چشم مستت … گفتا که هر چه بینی مست و خراب بینی
گفتم لب تو دیدم صد جان نبات اورد … گفتا شکر ز تو در لعل مذاب بینی

گفتم که روز سلمان شب شد ز تاب مویت … گفتا اگر برویم تا ماهتاب بینی

دل اگر بار کشد بار نگاری باری … ور کسی یار گزیند چو تو یاری باری
باید که برآید ز تو کاری باری … دست بشستیم بند از همه کاری باری
بنده ام گر تو ببینم شماری شمار … من که باشم که درایم بشماری باری
تا سر زلف تو دست زمن باغ در … در نیفتاد بدام تو شکاری باری
گرچه صد بار غمت خاک مرا داد بباد … هست بر خاطر من از تو غباری باری
بارها با دم غم عشق کشیدم و سوز … نکشیدم چو بهجران تو باری باری
گر ز وارد تو برد است که من صبر کنم … بنده دیدم تو مرا طاقت قراری باری
گر به سر رسیدن سلمان قدمی نهادی … بگذر و بر سر خاکش بگذاری باری

بهاز یاد قدم بر آن سر که برای … من آن نیم که به بیم عنان اگر تو برای
مرا که سر زده همچون قلم براند از خود … بسوز دلت نیاید که همچو نامه خوی
براتم نشانه بزار باره باشد … که یک نفس عیش و ابن نشانی
نظر ندیدن روی تو دارم از همه عالم … بیا بیا که ندارم بغیر از تو تمنایی

لعلت نهاد با جان آیین می‌پرستی
چشمت گرفت درس از سودای خواب مستی

لعل چو تو بجست روح اندر آب کرده
دور از چشم مستت آبهای می‌پرستی

پیش از کلاله‌ات کی در آفتاب گردش
بر روز بوده شب را روز در دراز دستی

گر نیست با تو ای ماه کو با هستی خود
ما را نشان که داده از نیستی و هستی

سرو بلندت از من بار گرفت سایه
چون سایه از بلندی افتاده‌ام به پستی

شستم به طعنه گوید دست خرد از این
رفتم بلی قدم لیک از این الستی

گر دیگری ز دستش بر ده بند عالم
سلمان تو چون توانی رخ بر لبان بستی

قانع شده بودم ز تو عمری به سلامی
یک روز نگفتی که مرا هست غلامی

محروم ز دیدار تو و سیاه تو در حلقی
وز چون تو گلی شده قانع به سلامی

گر سر بروم در سر کار تو چو پرگار
بیرون ننهم با تو سر از دایره گامی

با خال تو راضی شدم و زلف ترا صید
آزادم و فارغ ز همه دانه و دامی

چون ماه جبین به بر شام تو شستیم
هر روز بشانی بر دو سر شام بامی

اشک مجاز دیدم ز دیگر ...
بیرون ز عراقی سر کوی تو مقامی

صد بار چو من از دست تو با لب برسیدم
وین طرفه که یک بار نرسیدم به کامی

دریاب که ایام جوانی و طراوت
اوقات عزیزند و ندارند دوامی

در هستی سلمان بجز از نام نماندست
سلمان غرض این بود که ماند ز تو نامی

بضیعت میکند مردم فراز آید به سر دوران
بروز آید تو حال ما ببینید ای مه دوران

خیال چشم مستش را اگر در خواب می‌بینم
عجب دارم که بردارم سر از بالین مخموران

بدین صورت که من در خواب مستانم عجب دارم
کرم بیدار گرداند خیال نرگس مخموران

دل و همت مردانه باید عشق‌بازان را
کجا توان گرد شهباز بر و بال عصفوران

بیا جانا نشین صحبت درویشان
که خواهد بود تنها بیان جان دوران

مگر تو حور فردوسی که سرتاپا همه روحی
مگر تو مردم چشمی که پا تا سر همه نوری

شب وصلش زمانی از فروغ صبحدم دارم
چه حاجت روز روشن را به نور شمع کافوری

نبر حسرت ز سر گرم روزی که در خوری ای سلمان
از این تنهایی رنجوری و زین شبهای دیجوری

ای داده درد عشقت بازار جان صلایی
مشکل کسی که زد در دست بادت جان ربایی

دل خواست تا برآید با عشق زور بازو
مردانه رفته باشی ای جان اگر برآیی

در بحر شد زیاده پیوند با تو ما را
ما بی تو ایم یارا پیوسته در جدایی

چشم پر آب پاکی ما دیده رهروت
ور تو خدایی ای خود لطفی نمودی ...

در ما بهر باب بنگر گوزه چشمی
بر آتش دل مانی بگذر که عمر ماست

ما در نمی‌توانیم ... وصلت
غیر از ره نیاز ... یا ادب لدای

دو چشم نرگس و عدت ابد باله سلیمان | بی خود خرام در ما کرد آشنایی

نه مرد عشق او بودی دلا کیسم کشیدن
پیشتر در قدم پرگار و چون پرگار گردیدن
چو خامه سرکشی کردم تراز آتش کشیدن
چو ساغر دوره‌ها گشتی و یکدم بر نیاسودی
بجان بودن خریدارم نکردی میل دلدارم
خطا کردم نکو کردی سوای روی او دیدن

طریق عشق ورزیدن و حال خوش ز سر دیدن
نمی‌بخشیدم بگردانم گردیدن
شدی چون نامه در سودای زلف یار پیچیدن
چو بربط رخ تا خوردن و دیگر نالیدن
بدو نیز خستی خود از ابرو برگزیدن
ز زندان پی سلیمان باغ جا خود دیدن

چو چشم نیم مست او شدی نرگس علیل
چو زلف گل ابرسته اوزدی بر لاله علت دی

بدرد پرده گل گر تو بگلزار آیی
حلقه عنبر بازار گل آشفته کنی
تن بیمار من از پای در آمد چه شود
اگر ای صوفی ز آن لب بخش جان بینی
وعده زنده توان روز ... دلدم
قد و بالای ترا ... الا

برود بر سر و زجا چون تو برفتار آیی
تو چو زلف و رخ ابر و بر سر بازار آیی
گر قدم رنجه کنی بر سر بیمار آیی
جان فشان رقص کنان بر سر بازار آیی
کر دی پرسیدن کوچه و هشیار آیی
تو کجا در نظر کوته اغیار آیی

میرود باد صبا در سر نرگس گستاخ
مدعی با دشمن سکر سلطان گستوز

سروان باد بسا دا اگر کار آید
زود باشد که چو من بر سر اکلی آید

بی‌نیازی که با خدا داری
من نیاز آدم اری تو ناز داری
دل من برده‌ای ز دست
ای زرداری عاشقان زار
بخت خود را بخواب می‌بینم
من افتاده بو تو ام خواب
چاره کار من نزهت و جو
بی‌نیاز یم کرد در نظر
بوی زلف تو گر دهد
بار دل بس تو سلطان

گر دل عاشقان نیاز آرد
من نیاز آدم ار تو ناز آرد
چه شود گر دل وحشت آرد
عاشقان چون کشته بیزار
کاشکی دیده بیدار
از سر جان اگر گنه یار
زاری نکنم ناچار
نظری کن بجا اگر یار
بر فیروز صبا ز بیداری
عشقی قدری خورد بس یار

هزار دیده من غم کمی شد بر تو
چو کار افتاد با چشم سفتن بوی او
نی ار ز دیدان خوشم کم پا

دریغ آید مرا تا حق بهر جسمی جان ده
بحث من ز دستور من فرو نگذاشتی
نو نشین اشاره کن بجشی با یار رو

من آن باشم که از سوی تو تا بام جهان
خطا آید از من و آهو با تو نسبت حشمت
سکان کوی تو دایم بحث و چون من
از آن می در قدح خنده کنی و از اوی کی
زمین خواهم از بهر تو کوی بر را شدن

همه خلق جهان سوی اگر باشند و من
که چشم ترک یار تو ندارد هیچ آهوی
همی گویند وی بر نشیند خاک سر کوی
از آن گل بیا وفا باشد گل رست
دلی چو گان تو سر در میان آرد دیگر گوی

دعا گوی تو بسیارند و سلمان از همه کمتر
ولیکن چون دعا گوییت بود کمتر دعا گو

دلا من قدر وصل او ندانستم تو میدانی
شب وصل تو شد روزی و من ... ندانستم
بادی تا که از زدیت ... دم دور
زآب دیده هر ساعت نویسم نامه لیکن
حدیث کار و بار دل نگویم بار ...
سر خود را نیدام هدان خال ...
الا ای بخت کی باشد که یاران
صبا چون نیست امکان بگیرد گوش
چو زلف او را جا نیست ...

کنون دانستم و سودی نمیدارد پشیمانی
بد سوادی توان داشت ... آسانی
بسر بی آورم دور از تو عمر اندر پریشانی
تو حال ما نمی پرسی و نقش ما همی خوانی
که بد حالست و تو حال دل من نیک میدانی
ولیکن کرده ام حاصل من این ...
بدست آری بهار اندر کنار ما ...
مگر تا حلقه ...
بشرط آنکه چون ... افشانی

۵۵

برو در یک نفس باز آ که یکدم ماند سلمان را
نخواهی یافت باز ار شس دمی کردی ترا ما

از جنگ فراق تو نیست رها
خون کرده دلم را غم بکیروزه فراقش
هنگام وداعت ... گرین رود
رفتم که ز سر ... در نیت ... ام
ای مژده رسان که ذره ای سلامت
کمند که او با تو نباید نشیند
ای مردم چشم ار ... نقد
کند هر سوی دل ...
یارب تو جدا ... دل ...
شد حلقه زبان آه دلم بر در گردون
از ضعف خیال ... بیارد

سرو دو چشم یار عزیزی کجایی
خوش باشی ... دل ...
باز آیم ... بجز باز بیایی
این زیر سر ... سرو پایی
وین منتظر ... جدایی
با آنکه دلم ... نوایی
پیوسته ... دیده ...
خاکی ... آب ...
فرح تو که در سایه اقبال همایی
آه از تو ... دل ...
گر ... کند ...

خورشید رخا سایه ز ما باز گیری
وز من نظر مهر و وفا باز گیری
آخر چه شد ای برگ گل تازه دلدار
از بلبل بی برگ نوا باز گیری
وجهی که بدان وجه توان زیست ندارم
چه روی توان نیز ز ما باز گیری

چون خاک زنم ساحتی از خواری اگر	بار است پس این سایه سرو پا بار رسی
دانم که رسی دل بیمار مراد ات	بار است بیمار چرا باز رسی
در حال گدایان نظری هست مرا عام	خاص از من اندوهش که ابار رسی
شهباز دلم باز تنید تو اسیر ست	این صید انکه بجا باز رسی
دامن دل غارت زده کار اکرم ات	تنها دل مسکین تر انبار رسی
دود دل سلمان ز هوس راه هوا	[illegible] سوخته دل راه هوا بار رسی

مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی	همایون عرصه کانجا بپوشش اینچنین شاهی
روان در موکب ماهان چرا همچون این جان	بود این دولت [illegible] زین چه سر خواهی
مکن جسم کوه کاهد چو تاب ماه او از مهر	که کرباسی تب مهرش کشد کوهی بود کاهی
مرا بندی که در دهم نشنید چه حکم	مرا بیکس که راه او بکوی نیست درگاهی
تو ازادی و حلل ما گرفتاران دل	دل من با تو همراه است از روی ره آگاهی
عزیزی کز نسیم است هر سو چه پیدا	که در کنعان اسیرانرا چه افتادست در چاهی
من مسکین فدا آن کردم که از کوی تو رام	عجب گر چون هزار کس ز تو برخیزد هوا خواهی
چو بوی پیرهن برسد بر یوسف نرسم	مباد ار گرمنت بر دل نشیند گرد ازاهی

نه تنها من بسودای سر زلفت گرفتارم
که زلفت را بهر سو هست چو سلمان نگاهی

خنک صبا که ز زلفش نشان یافت هستی	صبا خدای تو باد دم برو که یکه هستی
غلام قامت آن شاهدم که سر و را	شکست قد بلندش برآستین و قرار
وفا و عهد ز دلبر گرای نگار اگر چه	هزار عهد شکستی زلف و بار شکستی
ز زلف تو دم من از چشم تو چند	کنم و چه بگویم حکایت شب و هستی
[illegible] نگو من مرا الکست	گر چون بدید [illegible] هستی لطیف هستی
مرا ز عین زلالی ولی که شسته ز دل	هر آنچه تازه نگاری ولی برفته ز دستی
هنوز دیده پیش از او ار انک [illegible] باشد	تو لطیف کردی دل و از دوری مردمی هستی
ز عهد کمند شده دل جست با سلمان	[illegible] ز خون فراق دل اسیر هستی

دل بر سر کوی تو نهادیم چو آغاز	جان در غم عشق تو نهادیم برار ان
دل بر غم عشق تو نهادیم تو بر سر	زیرا که تمام است غم و عمر گذاران
تا چند گریم من و تا چند بنالم	از شوق تو گل رو لها بر این ابر بهاران
مه در نظر تا چهره و خورشید دل ازدار	صد ذره مرا است و یک ذره گذاران
زیا در زلف تو که صد بار بر دل	در دو رسیدم نماید شب تاران
من چون اسیر ام صنمان تو کمر	خوابم برد از چشم و خیال تو گذاران
جان مهربش داد و در شرحست گریبان	سلمان بهوای تو نهد پای بسیاران

دارد سر سودای بازاین سر سودایی | دل رفت و دگر جانی از دل برجایی
گویند بصبر از دل اندوه توان بردن | آری ببر آن لیکن کو صبر و توانایی
ای صبر شکستی تو زین بیکارم | چون کار ز برفت از دست الفت کار از آن
برداردیب انگشت از حرف خطایها | یکی حرف بیکند در دفتر دانایی
در اینه گر خود را بینی برون از خود | آن به که تو خود خود را در اینه بنمایی
چون شمع ندارد صبر از سوز دل سند | آرام کجا دارد پروانه سودایی
در عشق تو بد نا بیت اندیشه بدنامی | در عهد تو در سوا بیت اندیشه رسوایی
کنم که بیرایی سر با عشق پیدایم | دل گفت برو خیش ای پیر لعید مایی

چنین جلی سلمان در سینه نهان تا چند
خورشید جهان آرا تا کی بجمل اندایی

دلارا سودا خال خواهد بردن از دل | قدم مردانه زن کا جا بگردن میرود دل
خبر داری که در دام بر آورد دب دود ای | نماند تا از تن خاک پیر از کردن اندر دل
چو گردم در سوا گردانی ولیکن پرد کی هرگز | نخواهم رها کن تا بنیاید بر دوش گردن
دمی لعل لبش خورد دلم و زاید از شخ ما | نگردد آن شخ ما زاید اگر تن می دهی خوردن
هر صبا نیست هر جایی در آن مجلس روان | مگر با بوده صافی در درون آرد بر دور دل

کسی بر آب باید زد درین ره گام براتش | بباید خود زاگر در بو کردی و سر دردی
ز آب دیده سلمان نال پس بالله | کجا نیست یا بیکر بدین خسته نوح وردی

رسولا خدا را بجان بگوییش | جانا شد که از من و جانش رسانی
نه کار رسول است رفتن بکویش | نسیما تو بر خیز اگر می توانی
مرایم جانیست بردار با خود | بگوییش رسانی و رکند جان کرانی
همان دم بجا کش بر افشان و ما را | مبادا اگر آنجا جان بار مانی
ز خاک ره او بدست آر گردن | زگرد ره آور تبی آن معانی
نه دو کش تو زلفش کلاهی سلسل | بگو ار ذوار نخش حلقش نهانی
رها کرده طره اش دامن بر اشان | اگر احوال او شمه ما را دانی
از آن ناجسم خوش خدا دار نرگس | اگر چه ستم زبیماری و ناتوانی
صبا ساست می خیزا فر جان رو | کر با ناز سخن کی معانی
بزیر لب این نکته دارم رهام | بگو جیا کو این مایه سادمانی
تو دوری و من در فراق تو رنجم | زبی سعت عهدی و بی مهربانی
بامید وصل تو ام زنده لیکن | کسی را بباید چنین زندگانی
بیاد رخت میکشید دیده بردم | ز جام ترحامی می ار عوانی
دل بر سخن دارم و مهر برلب | چو نامه جانا شد بر کن که گوی

گدای توام ور برانی ز پیشم | زهی پادشاهی که ما را نرانی
ندانم که بر بام از تو غمازها | ازین بیش کرم صبر سی ...
بر آنم که در خدمتت بگذرانم | دو روزی که باقیست عمر زمانی

درخت صنوبر خرام تو بادا
چو سرو این از تند باد حوادث

نمی پرسی ز حال ما نه از ما یاد میداری | عزیز من عزیزان را کسی دارد بدین خواری
دلی را کز همه عالم بیازارد بدرگاهت | چنین دل را چنان شاید که بی حرمت بیازاری
دمم دادی که چون چشم خودم تنها نگه داری | چو چشم خویش میداری هر ایلیش به بیماری
درون غمکشی داری که بازار درون آمیز | چو خیزد زین درون آخر نخیز از ناله و زاری
بازار از دوم راندی و رفتی از سرم اکنون | طمع دارم که باز آیی و ما را باز یاد آری
مرا تو ماه تابانی دل ار بردی از آنستی | مرا تو آب حیوانی اگر چه در دلم ناری
خوشا آن فرصت و دولت که من در وصلت | بصبح طلعت تا روز شکر دم شب تاری
رفیقان خفته و بیدار شب تا روز من | دریغا عهد بیداری که خوابی بود پنداری
میان ما بغیر از تن حجابی نیست میدانم | چه باشد گر درآیی وین حجاب از تن برداری

بزاری و فغان از من چرا بیزاری کردی
دل سلمان تحمل چون تواند کرد بیزاری

جان نماند در لب شیرین جانان ملتی | ای عزیزان نیست عمر باز پس دارید عمری
بر سر بالین کسی نی آید در شب جز خیال | جز خیالش بر سر من کس ندارد دوستی
از غم تنهایی آمد جان مسکین بر دو لب | تا یاد دشمن مرده و بیدار بدنام هستی
حسرتی دارم که میرم بار دیگر آتشی | گر درین حسرت بمیرم دور دار ای دوستان
در درون دارم خروشی ای نگهبانان | در سفر دارم عزیزی ای عزیزان همتی
آن همایون عید من کی روز خواهد گرد عید | جان کنم قربان گرم روزی دو روزی بود صحبتی
نیست کردند بدخویان باطن ریست | یک دو روزی کرد از سلمان بطالت عشقی

صد ستم کرده ام که تو جانم بابی | میدهم جان که مگر جان و جهانم بابی
روز عمر من مسکین بسر آمد تا تو | روشنایی دل و شمع روانم بابی
بار کردون و غم مرده جهان بر دل | گران باشد اگر تو گرانم بابی
گر بود آن تو ام عمر زیانست چه غم | سود من اینست که خرم زیانم بابی
تو سراپا همه آنی و همه آن تواند | غرض من همگی آن که تو آنم بابی
من نهان دارم درد دل و آن بر دل است | ظاهرا با خبر از درد نهانم بابی
جان برون کرده ام از دل همگی داده بتو | جای دل ما تو جان دل و جانم بابی
چون در اندیشه روم گرد دهانم گردون | چون در ایام سخن ورد زبانم بابی
در معانی صفات تو چه گویم سلمان | هرچه گویم تو همه زر زبانم بابی

ای نسیم صبح بوی جان فزای آوری — من غنیمت دانم گر این بوی از جا آوری
این نسیم از خاک کوی یار جانپرور آوری — یا نسیم دلداری که از باد هوای آوری
گلبن یار از برش باری به دستی آوری — هم تو باری گر برش بوی بیا آوری
گلستان شوق را نشو و نمایی آوری — بلبلان بی نوا را در نوایی آوری
تا توانی زان که راهی بس دراز است — از سر زلف حبیبم زیر پای آوری
رفته بود از جا دل با آتش آورد جا — راستی را شرط دلداری بجا آوری
خون ما را ریختی در انتظار اکنون بیا — خاک کویش ز طریق خونبها آوری
گر زدون لطف یکدم مسکین در کار ما — وقت با جوانی صبح از آن دم باصفا آوری

قاصد سلمان و یکدم نمی گیری قرار
روز و شب پای برای پیغام آوری

مسکین دل من گم شد و کردم طلب او — بردم بکجا غارت ابروی تو آسایش
حاشا که کسانی که به داغت نرسیدند — من سوخته ای که به کوی تو رسید آنکه
ساقی بستان کهنم جام جم آور — ای دوست بکامم برسان
مطرب برتن ساز جگرسوز دمادم — ساقی بده آن جام دل
از شرح فراق تو سخن را جدم بسط — شرط ادب است که این نامه طی

۵۵۸

آن روی اگر دیده خورشید کم باز — صد بار کند چشم من از شرم رخ خون
آن بوی اگر بر گذرد باد بهاری — جان که بود بر دل من سرد فزا دل
سلمان ره سودای تو میرفت غم گفت — کس راه بپایان چو تو نیست ببردی

باز بیمار خودم ساختی و خوش کردی — خون من ریختی و جان مرا بردی
شرط کردی که دل سوختگان آرام — دل من بردی و آن قاعده بنهادی
چیره چون کرد زلفش هست برهم جهان — کاسیمن بر و قیبا
خرم صبا نیست بریدی که برد نامه — فتکار کند باد صبا دم
پیروی کرد صفت در عقب او سلمان — به اران حیف که اندر عقب او

زهر هجران چشی اگر عاشق صباحی
ترک درمان کن اگر صاحب دردی

ساقی ز جام هستی ما را رسان بکامی — ما زکوی هستی بیرون نهیم گامی
هم نیستی کرد از ملک فنا بنامی — هم درد چون ندارد درمان و دوای
بایم و هم جان بر کف نهاده بستان — زان می نیم جان بر دوشیم جامی
عشاق را نشانی عالیست اندرین ره — مطرب فغان
تا گرد ما نگردد غیر از قدح کرامی — تا بر سرم نیاید غیر از شراب کامی

تو هم گر شاه او را ... اثر قبولی | اگر آن عاشقان را ممکن بود بطالی
گر باده را شوی از لعل دوست رنگی | کی داشتی بجام زرین حریف حوالی
یک لحظه گر بدزدی سلمان ببیند ماهش | از نی جواب تلخی در بیکرانی

هر که او از راه تواضع نهد شانی | پیش رود به زمین روی و رویس شانی
همه خواهند ترا تا تو گرامی جوانی | همه خواهند ترا تا تو گرامی جوانی
زان غمت باد نماند که نهم در غم تو | زان عزیزت ترا جان که تو گوهر جانی
سر بگردان ز من او که همه عمر عزیز | خود بیابان توانی بود پس گردانی
رفت در حلقه زلف تو بیویی صد دل | دل بخور زلف از آن است پریشان ارزانی
ساقیا توبت آن است که از دست خودم | بدهی جامی و از دست خودم برهانی
گفته در دل بود بسط علیم جواب علیم | که دلم با تو من نیاز خواهم پیدا
بادیابان تجی راه تو سوار سلمانی | افتد به رخت تا که خویشی

رحمی ار قسمت من نیاید ز تو خواهم یاری | که بدست او دست باز نبادی یاری
بر تو چون آب نشان سر و روان می‌بایم | چه شود سایه اگر بر سر ما اندازی
سلطان تو لطیفی همه حسن بر ناز | بجهان حسنی لطافت رسیدت کناری
دل و جان دادم و دل نیز فدای حکمت | چه کنم چون تو دین نیز سلمی بر داری

گفته که کار تو من سازم اگر خواهی ساخت | بدا جانا دم بچنین سوزن دلی می‌دارد
سوخت چون عود را آتش و دانم کی و کیم | وامن از درد درونم نکند غمخوارم
برده من ز هواگی دردی و پیدا نم | نیمه پشتو رکابا و کند هر زمان
درم خالص خلیم نکند سیل خلاص | کونه در بوته غم دم بدمش بگدازی

ره برده برداد زرخ تا بس از این ترسان
راه برده نشین را نرسد طعنه زن

جو باد صبح دم نزد که با او در ... | جو باد صبح بر سر کار دل برد
جز دیار کو بوی رخ بی‌سرخ کشید | در کار ما گرد کسی از دمی دمی
خون دم فراز زخم نرگس هیچ یک | رحمی نکرد بر من مسکین بر ...
دریای عشق در دل من جوش می‌زند | از آنجا سحابت دیده من ...
سر رشته عشق را ز دو عالم فراغت است | زیرا که داد داد و بر خویش عالمی
زان پیش روی بر در او داد سلام که دادت | روی زمین غبار و پیش فلک ...
سلمان نگوی راز خود الا بود که دو | در زیر پرده فلک امروز محرمی

هر رنگ و بویش در جنس طالبانه گر دیده | دایم بوی‌شی جوئی بپا گرد چمن
این گل داشن چیدم با سد رسوی عارضت | کوتاه از باغ تو تا دامن گل در حالی

در حلقهٔ سودا دلا گر ای مرد دل
من نیز سودا میکنم باری بدامن در دل

نرگس شناعت میکند بر من که بشکستی نمی
گر من نمی بشکستمی چندین نمی بشکستدی

چون او ندارد بیش بر بر سر سر سپیدی مرا
ای کاشکی خواب آمدی یک شب که خوش خواب دیدمی

لب بر لب من می نهد چون نی از آن نالم
کردم تقاضا من بر دم چندین چرا نالیدمی

بوسیدن کام و لبش چون نیست روزی گاهگاه
چون جرعه افتادی گر من خاک کویش بوسیدمی

سودای پنهانم علم کرد آشکارا چون کنم
ای کاش مقدورم بدی کاتش نهان می پوشیدمی

سلمان خیال روی او چون نامه دارد اندرون
گر نیستی در خویشتن چندین چرا گردیدمی

کشید کار ز تنهایم به شیدائی
ندانم این همه غم چون خورم به تنهائی

ز بس که داد قلم شرح روز فراق
ز سر نوشته قلم نامه که شیدائی

هر آنکه عمر عزیزی که رفته ز برم
چه خوش بود اگر آن عمر رفته باز آئی

زبان گشاده کمر بسته ام چو قلم
بس کنم میان خدمتی که فرمائی

با احتیاط که کند بر سر جاده دیده ام
چنانک گوشه دامن چون بالائی

چه مرد عشق تو ام من درین طریق که عقل
بسر در آمده است با وجود دانائی

درم گشای که امید بسته ام در تو
در امید که بگشاید از تو یکتائی

با آفتاب خطاب تو خواستم کردن
دلم نداد که هست آفتاب هرجائی

سعادت دو جهانست دیدن روت
زهی سعادت اگر آن چو دوست بین همانی

بیایم کوی یار دل جوی
دیده از زلف آن بتان

بارات می کم سنگ خوب
بیایم دل گرفت آن خون

جوی دل و جان ها ست حبت
پیغام از تو گرفت سرو دل جوی

بیمار نهاده ام کو بیت
دارد دل ها نهاده بر کوی

باد آمد و بوی زلفش آورد
دادم به باد دل بران

ان موی میان گوئی
او رفت و جان ها کمون

ان خال تو کوی و زنگ چوگان
در دور قمر فکنده گوی

من ترک نگاری بگوییم
ان واغظ عاشقان بگوی

سلمان چو نبی راب و گل دل
وصف از دل و دل و گل برو

می آید و دین و دل سه چیز کار میکنی
مارا بدام خویش گرفتار میکنی

دل می فریبی مشوه و دین می بری بدم
ازین تو زین معامله بسیار میکنی

مردم هزار دل سرو پا را چو زلف خوش
بر یکدیگر و بار نگون سار میکنی

دارم دلی خراب بغایت ضعیف و تو
هر جا غیب برد دل من بار میکنی

از خواب ساز دو چشم گران خواب را جمال
زینهار فتنه را چه بیدار میکنی

در ظلمات زلف چو آتش پرستی / این از برای گرمی بازار می‌کنی
زان خط که گرد دایره روی می‌کشی / در صیغه ما خوشت [illegible]
سلمان تو آفتاب بکویش در آ چو / چون سایه بچه در پس دیوار می‌کنی

تو شمع مجلسی و همه از صفای تو روشن / [illegible] ای
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق / علم مجلس [illegible] ای
گل چمانی تو خود تو همیشه تازه و خندان / که باشد [illegible] جای کوشش [illegible] ای
نم رشحی تو دیوانه ام [illegible] / شدم ز بوی تو آشفته تا تو غالیه بوی
امید گل که هم ز روی [illegible] / که با رخ تو آب و گل کدام کس است
بگرد کوی تو گردیم اشک [illegible] / [illegible]
دراز دستی [illegible] نکرده گفتم و گفتم / ز بس تحمل اگر این حدیث یار تو
یک [illegible] دایره روی [illegible] / هزار دور [illegible] کار اگر [illegible]

ز [illegible] دهشت اگر جرعه رسد به سلمان
زمین [illegible] حیف [illegible]

هر دم بر خسرو [illegible] / خود را که داشتم نه تو خود [illegible] دل
بر تیم ز [illegible] ابرو و چشم [illegible] / خود [illegible] انک تو [illegible]

ای رفته روان عشق چو گرد باد در هوا / گر دیده در سبیل تو چو نیلوفر آب
ترنا ز جهان ظلمات بگیر [illegible] / هر دم نهاده دیده رو بر روی تست
باده شراب خانه و صوفی و صومعه / امروز [illegible] طهور [illegible]
با ما سخن کی غرض دل جوی [illegible] / بر روی [illegible] تازه ام [illegible]
امروز خاک پای سگ کوی [illegible] / تو کرده در جهان [illegible]
ای یار اگر [illegible] / خو را جواب [illegible]
تو [illegible] / افتاده [illegible]

سلمان تو [illegible] در هوای [illegible]
دل را [illegible]

ای [illegible] خوش بازو نقاب هاکی / وی گل نقاب [illegible] شرم و حجاب هاکی
یا [illegible] / مجنون [illegible]
دل خواست از تو [illegible] / [illegible]
ای شه سوار خوبان [illegible] / بردن [illegible]
در جست و جوی وصل یارا [illegible] / که در [illegible] که در [illegible]
خواستند باز دیدن یک روز [illegible] / از بی دلان [illegible] دل [illegible]
[illegible] که سلمان از غم [illegible] / [illegible] آتش [illegible]

سوز تو کجا گیرد در خرمن هر خامی
مرغ تو فرو ناید در دوست هر بامی

دریای غم عشقت در کاسهٔ سر دارم
مردی که سره باید کو زین کار کند خامی

مردم ز سودایت صاحب قدمی باید
کان بادیه را تو ان پیمود به هر گامی

بدنام ازل کردم خود را و نمیدانم
در نامهٔ اهل دل خود را به از این نامی

در عشق تو زاهد را دل گرم نخواهد شد
زیرا که بدان آتش هرگز نرسد خامی

دیوانه دلی دارم کارام نمیگیرد
جز بر در دلداری یا پیش دلارامی

از تو نظری سلمان میدارد و می شاید
درویش اگر خواهد از پادشه انعامی

بازآ که بی حضورت خوش نیست زندگانی
دور از تو میگذارم عمری به جانکنانی

بی آمدن بهشت دانی چه سوزم
اما اگر تو آیی دانم که می توانی

از عمر ذوق وقتی بودم که با تو بودم
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی

چون مجمر از فراقت دارم دلی پر آتش
هر دم بر آمد این آتش نهانی

از درد در دو چشمم یکدم مدار خالی
کان نقد عاشقانه اسباب کامرانی

عهد جوانی من بگذشت در فراقت
بازآ که تا بوییت بازآیدم جوانی

در بزم عشق او جان باید که خوش برآید
ور زانکه خوش برآید با سوز ارغوانی

گرچه ز تن طولت آن صباحان کن
کس نامه سرچه باد ابادا بود در فانی

کوی خوانده سلمانی بحید از زنت
در خویشتن چه باشد بارس کرس کوانی

ای کارگذاران قدرت شمس و زحل
در ملکت تو سایس میر اجل

این تتمه از لطف تو در بارهٔ حل
ولایتی ز صنع تو در شان عمل

ای آنکه تو طالب خدایی بخدا
از خود بطلب کز تو جدا نیست خدا

اول بخود آ چون خدایی و خدا
کاقرار نماید به خدایی خدا

درویش ز تن جامهٔ صورت برکن
تا در تن تو بی جامهٔ صورت تن

رو کهنه گلیم فقر بر دوش افکن
هر زیر گلیم کوس سلطانی زن

بگریست مرا از سیل خوناب درون
وان بگرسیه آیدم از دیده برون

دل را به سرشک دم بدم میشویم
چون نایدم زین شستن خوش بت خون

ای هر نفسم از تو حیوتی بنوی
تو همچو نفس مرا عزیزی در بر
حاشا که تو کم کنیش زمن دور شوی
آن روز مبادا که ز پیشم بروی

آمد سحری ندا ز خمخانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می
کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

بیماری شمع بین و آن زردی او
بر شمع دلم سوخت که در بیماری او
تب دارد و میرود عرق از سر او
کس بر سر او نیست بجز دشمن او

دوش آن بت شوخ دلربا لب بخشم
اما بجز رو تو ام آمد لیشت
با دل که نیایی بر ما لب بخشم
اول تو رسی بمن نمانک بخشم

مهمان شمام نظری با ما کن
می خواستی و چراغ نه ما حاجت
مهمان ما زان لب چون حلوا کن
امشب که چراغ واکنی زود واکن

از باغ جمالت اگر آسوده گل
با این همه خارها که در پا دارد
این خانه برانداز که بنمود گل
چون آمد و چون رفت ندیدی روی گل

با طبع لطیف از در لطف درآ
در صحبت گل تا سحرگه جان
با نفس غلیظ از ره جور و جفا
از آتش تر سنگ کاف این را صبا

از شمع جمال تو دلم تاب گرفت
این مردمک دیده تر دامن من
در جام لبت جرعه بی تاب گرفت
تا چند ز چاه زنخت آب کشد

دیدم صنمی خراب و مست افتاده
از می چو صراحی شده پیمان جان
در دست مغان می پرست افتاده
وانگه چو قدح دست بدست افتاده

خواهم که شبی جناب تو دانی و منی
من بر سر بسترت بخوابم و تو
بزمی که در آن بزم تو دانی و منی
آن نرگس مست را بخوابانی چنین

ای خواجه دوای درد ما کی باشد
گویند که آخرین دوا کی باشد
وین وعده و انتظار تا کی باشد
راضی شدم آخرین دوا کی باشد

نه دولت آنکه یار غارت بینم
پایی که همه وقت ز دورت نگرم
نه فرصت آنکه در کنارت بینم
عمری که همیشه خو کذارت بینم

روزی که بمن برلب جو بر رود
از مطرب این شنود نالهٔ گاه

خرم دل آنکس که لب جو جوید
بر رود خشک ترانه میگوید

در رستهٔ دندان تو ای غیرت مه
از جوهر پستی تو شد هیچ تبه

در بی که از دود دل گشت سیه
آراسته شد رشته در تب شبه

این ابر نگر خیمه بر افلاک زده
از دست زلیخای هوا یوسف گل

صد نعره شوق از دل عشاق زده
بر پیرهن حریر صد چاک زده

شاها بخطا ای لب اگر شاه زمین
ما شاکر تو ای بی نفسی مرکز

گردید وجدا گشت جدا افتاد ازین
مانند تو شهسوار در روی زمین

زلفت که بهیت که برهت می پوید
بر گوش تو سر نهاده اندر گوشت

در باغ رخت سنبل و گل می روید
احوال پریشانی ما میگوید

دل خواستم از زلف چمن پوش تو دوش
زلف تو اگر چه جای ما میداد بدوش

گفتا که چه دل دل که و دل چه خموش
لیکن طرف روی تو میدار دلوش

تا نام لب لعل تو شش آمده است
رگ از تن چنگ خشک بر خواسته است

دل با غم عیش و نای دو تن آمده است
خون در دل جام می بجوش آمده است

با لعل لبت شراب را مستی نیست
ما را دهن تو هیچ نیستی می ندارد

با قد تو سرو را بلندی پستی است
با آنکه یک ذره دهن هستی نیست

دل گشت که دیدی که چه بازی کردند
در هیچ که نه دراتم افکندند

صد بار دل نازک من آزردند
بس آب مرا بهیچ دادم بردند

ای بس که شکسته باز بستم توبه
دی روز به توبه شکستم ساغر

فریاد همی کند زدستم توبه
امروز بساغری شکستم توبه

با خال سیاه تو بر آتش باشد
چشمان خوش تو در وی در خواب شد

زلف تو همه روزه مشوش باشد
بیمار که در خواب خوش کند خوش

نوک مژه ام سیم فشانست همه
ای دیده من سیم سرشکم بر رو

وین مایه اشک از دل و جانست همه
سرچشمه علیت دو انست همه

آن یار که بی نظیر و بی مانندست
در یک نظر از مقام عالی چندست

عقل و دل و جان بعشق او در بند است
بر خاک سر ... و جان ...

ما که چو گل از هوا ... خوش باشیم
چون جان عزیز ما بدست قدر است

چند از تب ... آب ... آتش ...
تن را بقضا تسلیم و دل خوش

آورد بهم تیر و کمان را در دست
اندیشه به تیر کمانه فرود

تیر آمد و در خانه خویش است
نشان که بنک ازان ... بیرون

منصور ز ... پنهان و دردم دیدار
از عشق اگر ... امید مرا

چندم ... امید ... از ...
امید بدولت شما بسیارست